

دانلود کتاب



تسلی بخشی های فلسفه

نویسنده : آلن دوباتن

آلن دوباتن
تسلی بخشی‌های
فلسفه

ترجمه عرفان ثابتی



تسلی بخشی های فلسفه

De Botton, Alain

دو باتن، آلن، ۱۹۶۹ - م.
تسلیمی بخشی‌های فلسفه - آلن دو باتن؛ ترجمه عرفان ثابتی.

تسلی بخشی های فلسفه

آلن دوباتن

ترجمه عرفان ثابتی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Consolations of Philosophy

Alain de Botton

آلن دو باتن

تسلی بخشی‌های فلسفه

عرفان ثابتی

چاپ هفتم

فهرست

بخش یکم: تسلی بخشی در مواجهه با عدم محبوبیت	۷
بخش دوم: تسلی بخشی در مواجهه با کم پولی	۵۳
بخش سوم: تسلی بخشی در مواجهه با ناکامی	۸۷
بخش چهارم: تسلی بخشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی	۱۳۳
بخش پنجم: تسلی بخشی قلب شکسته	۲۰۳
بخش ششم: تسلی بخشی در مواجهه با سختی ها	۲۴۳
یادداشت ها	۲۹۱
نمایه	۳۰۱



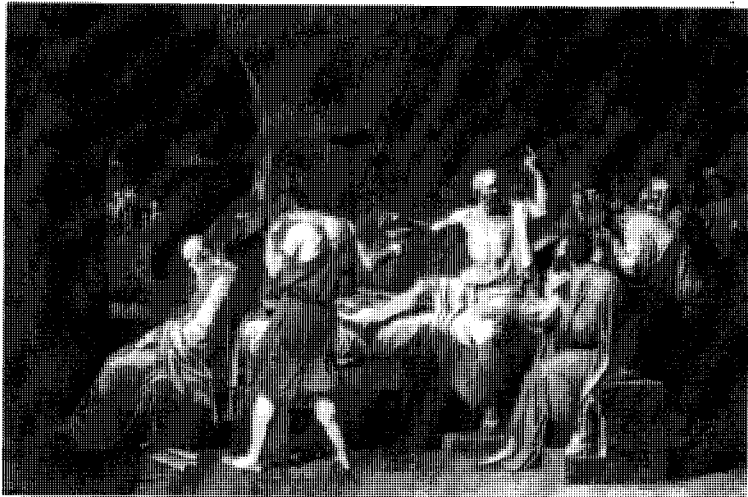
بخش یکم

تسلی بخشی

در مواجهه با عدم محبوبیت



چند سال قبل، در یکی از زمستان‌های بسیار سرد نیویورک، پیش از پرواز به لندن، بعد از ظهری را آزاد بودم و به نگارخانه‌ای خلوت در طبقه بالای موزه هنر متروپولیتن رفتم. نور اندکی در آن‌جا می‌تابید، و غیر از صدای دلنواز سیستم حرارتی طبقه پایین صدایی شنیده نمی‌شد. دلزده از نقاشی‌های نگارخانه‌های امپرسیونیستی، به دنبال نشانه‌ای از یک کافه‌تريا بودم - امیدوار بودم در آن‌جا یک فنجان از شیر شکلات آمریکایی خاصی بخرم که در آن لحظه به شدت به آن میل داشتم - که یک بوم نقاشی توجه مرا به خود جلب کرد. مطابق شرح زیر بوم، این نقاشی را ژاک لویی داوید سی و هشت ساله در پاییز ۱۷۸۶ در پاریس کشیده بود.



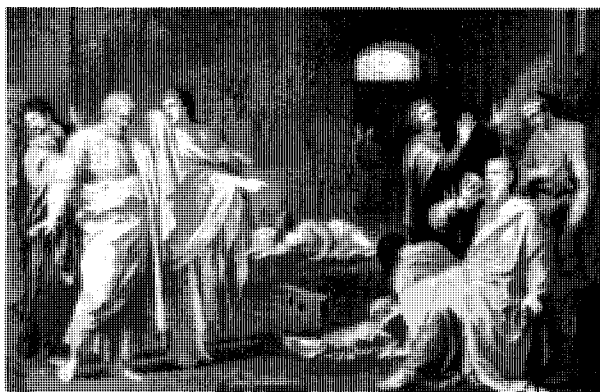
سقراط، که مردم آتن به مرگ محکومش کرده اند، آماده می شود تا جام شوکران را بنوشد و دوستان اندوهگینش او را در بر گرفته اند. در بهار سال ۳۹۹ قبل از میلاد، سه شهروند آتنی علیه این فیلسوف اقامه دعوا کردند و او را به عدم پرستش خدایان شهر، ترویج بدعت های مذهبی و فاسد کردن مردان جوان آتنی متهم کردند - و به دلیل سنگینی این اتهامات، خواستار مجازات مرگ برای او شدند.



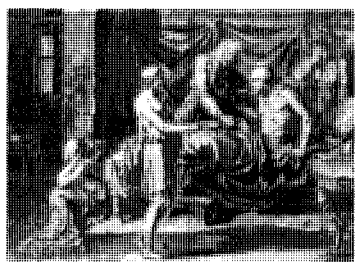
سقراط با متانتی افسانه ای به اتهامات پاسخ داد. گرچه فرصت داشت تا در دادگاه از فلسفه اش برائت جوید؛ ولی از آنچه به نظرش درست بود، و نه از آنچه می دانست مورد پسند همگان است، دفاع کرد. مطابق روایت افلاطون، او با شهامت به هیئت منصفه گفت:

تا جان در بدن دارم از جستجوی دانش و آگاه ساختن شما به آنچه باید بدانید، دست بر نخواهم داشت... پس، آتنی ها، بدانید که خواه سخن آنوتوس را بپذیرید خواه مرا تبرئه کنید، در هیچ حال، رفتاری جز این نخواهم کرد، ولو بارها کشته شوم.^۱

و این چنین بود که به فرجام خود در زندانی در آتن رهنمون شد. مرگ او لحظه ای سرنوشت ساز در تاریخ فلسفه را رقم زد.



یکی از نشانه‌های اهمیت این رویداد را می‌توان این امر دانست که این واقعه را بارها به تصویر کشیده‌اند. در سال ۱۶۵۰ شارل - آلفونس دوفرنوآ، نقاش فرانسوی، مرگ سقراط را به تصویر کشید، این تابلو اکنون در گالریا پالاتینا در فلورانس (که هیچ کافه‌تریایی ندارد) در معرض تماشا قرار دارد.



اتی‌ین دو لاواله - پوسن، حدود ۱۷۶۰



ژاک فیلیپ ژوزف دوسن کانتن، ۱۷۶۲



پی‌یر پرون، ۱۷۹۰

قرن هجدهم دوران اوج علاقه به مرگ سقراط بود، به ویژه پس از این که دیدرو در قسمتی از رساله ای در باب شعر دراماتیک توجه همگان را به ظرفیت به تصویر کشیده شدن این واقعه جلب کرد.

در بهار ۱۷۸۶ ژاک - لویی داوید از شارل میشل اهل سابلیه، نماینده ثروتمند مجلس و پژوهشگر برجسته امور یونان، سفارشی دریافت کرد. شرایط قرارداد سخاوتمندانه بود، ۶۰۰۰ لیور پیش پرداخت و ۳۰۰۰ لیور دیگر در هنگام تحویل کار (لویی شانزدهم در ازای تابلوی بزرگ تر سوگند هوراشیو فقط ۶۰۰۰ لیور پرداخته بود). وقتی این اثر در نمایشگاه سال ۱۷۸۷ به نمایش گذاشته شد، بی درنگ آن را درخشان ترین اثر در باره فرجام سقراط شمردند. سر جوشوا رینولدز این اثر را چنین ستود: «استادانه ترین و تحسین برانگیزترین کوشش هنری که از زمان نمازخانه سیستمین و استانتزه [اتاقها] اثر رافائل ظهور کرده است. این تصویر، ادای احترامی به آتن عصر پریکلس است.»

من در غرفه اجناس کادویی موزه، پنج کارت پستال از آثار داوید را خریدم و، بعداً، در هنگام پرواز بر فراز زمین های یخ بسته نیوفاندلند (که قرص کامل ماه و آسمان بدون ابر آن را سبز درخشان کرده بود)، یکی از آنها را واریسی کردم، در حالی که با بی میلی به شامی نوک می زدم که مهماندار هواپیما در هنگام چرت نابهنگام روی میز جلویم گذاشته بود.

در این تصویر، افلاطون پای تخت نشسته، قلم و کاغذی در کنار دارد؛ شاهی خاموش بر بی عدالتی حکومت. او در زمان مرگ سقراط بیست و نه ساله بوده ولی داوید وی را به پیرمردی جدی با موهایی جوگندمی تبدیل کرده است. در داخل دهلیز، زندانبانان کساتیپه، همسر سقراط، را از سلول زندان همراهی می کنند. هفت دوست در حالت های متفاوتی از زاری و ماتم هستند. نزدیک ترین مصاحب سقراط، کریتون، کنار او نشسته و با دلبستگی و

نگرانی به استاد خیره شده است. ولی سقراط، راست قامت، با اندام و عضلات ورزشکاران، هیچ نشانی از نگرانی و ندامت ندارد. این واقعیت که بسیاری از آتنی ها سقراط را نادان دانسته و از او دوری جسته اند، او را در اعتقاداتش متزلزل نکرده است. داوید می خواسته سقراط را در حال نوشیدن زهر به تصویر کشد، ولی آندره شنیّه شاعر به او گفته این اثر تنش دراماتیکی بیش تری خواهد داشت اگر سقراط را در حال به پایان بردن مطلبی فلسفی نشان دهد در حالی که در همان لحظه دستش را با آرامش خیال به طرف شوکرانی دراز می کند که به زندگی اش خاتمه می دهد، که چنین تصویری هم اطاعت سقراط از قوانین آتن و هم پابندی او را به رسالتش نشان می دهد. ما شاهد آخرین لحظات آموزنده زندگی موجودی متعالی هستیم.

شاید به این سبب به شدت تحت تأثیر این کارت پستال قرار گرفتم که رفتار ترسیم شده در آن تضاد بسیار زیادی با رفتار من داشت. در گفتگوها، من ترجیح می دادم مورد قبول و علاقه طرف مقابل باشم، نه این که حقیقت را بگویم. میل به جلب رضایت سبب شده بود که به لطیفه های پیش پا افتاده بخندم، درست مثل پدری در شب افتتاحیه نمایشنامه مدرسه ای. رفتار من با غریبه ها شبیه رفتار نوکر صفتانه درباری بود که به مهمانان ثروتمند هتل خوشامد می گوید - اشتیاق کف آلود ناشی از میل کورکورانه بیمارگونه به جلب محبت. من نسبت به آرا و عقاید اکثریت مردم، به طور علنی، ابراز شک و تردید نمی کردم. من در پی جلب تأیید و موافقت صاحبان قدرت بودم و تا مدت ها پس از ملاقات با آنها، نگران این بودم که آیا مرا خوشایند یافته اند یا نه. در هنگام عبور از گمرک یا رانندگی در کنار ماشین های پلیس، آرزوی مبهمی در دل داشتم که ای کاش مأموران اونیفرم پوش، نظر خوبی راجع به من داشته باشند.

ولی سقراط در برابر عدم محبوبیت و محکوم شدن از طرف حکومت، متزلزل نشد. او به سبب گله و شکایت دیگران از افکار خود دست برنداشت.

علاوه بر این، اعتماد به نفس او ناشی از امری ژرف تر از تندخویی و شجاعت احمقانه بود. این اعتماد به نفس ریشه در فلسفه داشت. فلسفه به سقراط عقایدی داده بود که می توانست در هنگام رویارویی با مخالفت دیگران، به این باورها اعتمادی عقلانی، و نه عصبی، داشته باشد.

آن شب، بر فراز سرزمین های یخی، چنین استقلال فکری نوعی مکاشفه و الهام بود. این امر نویدبخش اصلاح تمایل ناشی از سست عنصری به پیروی از رویه ها و آرای مورد تأیید جامعه بود. زندگی و مرگ سقراط دعوتی به شکاکیت هوشمندانه است.

مسئله کلی تر این که به نظر می رسید موضوعی که فیلسوف یونانی مثل اعلای آن به شمار می رفت، دعوت به قبول مسئولیتی همزمان ژرف و خنده دار است: حکیم و خردمند شدن از طریق فلسفه. به رغم تفاوت های زیاد میان بسیاری از متفکرانی که در گذر زمان فیلسوف خوانده شدند (افرادی در حقیقت چنان متفاوت که اگر در مهمانی بزرگی دور هم جمع شوند، نه تنها چیزی ندارند که به یکدیگر بگویند بلکه به احتمال زیاد پس از نوشیدن چند جام، کارشان به دعوا می کشد)، این امر ممکن به نظر می رسد که بتوانیم گروه کوچکی از انسان ها را از دیگران متمایز کنیم، انسان هایی با قرن ها فاصله از یکدیگر، انسان هایی که تا حدودی متعهد به دیدگاهی در باره فلسفه بودند که از ریشه شناسی یونانی این کلمه - فیلو به معنای عشق، سوفیا به معنای حکمت - برمی خاست، گروهی که وجه اشتراکشان علاقه مشترکی بود که به بیان برخی مطالب تسلی بخش و عملی در باره علل بزرگ ترین غم های ما داشتند. من به چنین کسانی روی آوردم.

هر جامعه‌ای در باره عقاید بایسته فرد و چگونگی رفتار او برای اجتناب از قرار گرفتن در مظان اتهام و عدم محبوبیت، نظرانی دارد. بعضی از این رسوم اجتماعی به صورت قانون حقوقی درآمده و صورت‌بندی صریحی یافته‌اند، بقیه آن‌ها بیشتر به شکل شهودی در مجموعه وسیعی از داوری‌های اخلاقی و عملی مندرج هستند که «عرف عام» خوانده می‌شود، عرف عامی که فرمان می‌دهد چه باید بپوشیم، چه ارزش‌های مالی‌ای را برگزینیم، به چه کسی باید احترام بگذاریم، از چه آدابی باید پیروی کنیم، و چه زندگی خصوصی‌ای باید داشته باشیم. شک کردن به این آداب و رسوم عجیب، حتی گستاخانه به نظر

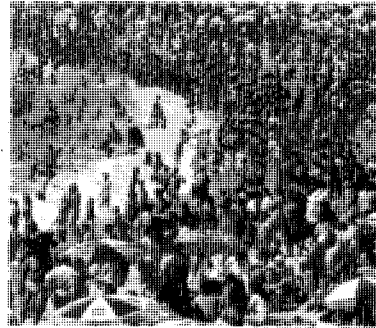
می‌رسد. اگر در عرف عام تردید نمی‌شود، به این دلیل است که داوری‌های چآن بسیار خردمندانه‌تر از آن شمرده می‌شوند که شایسته مذاقه و تأمل باشند.

برای مثال، به ندرت خوشایند و قابل قبول است که در جریان مکالمه‌ای معمولی، از عقیده جامعه خود در باره هدف از کار پرس و جو کنیم.



یا از یک زوج تازه مزدوج بخواهیم دلایل اصلی این تصمیم خود را به طور کامل شرح دهند.

یا از گردشگران بخواهیم مفروضات اصلی سفر خود را به طور مشروح بیان کنند.



یونانیان باستان نیز به همین اندازه رسومی مبتنی بر عرف عام داشتند و به همین اندازه سفت و سخت به آن ها عقیده داشتند. در یکی از روزهای تعطیل آخر هفته، در حالی که در یک کتابفروشی دست دوم در بلومزبری سرگرم واریسی کتاب ها بودم، به مجموعه ای از کتاب های تاریخی برخورددم که در اصل برای کودکان نوشته شده بود و تعداد زیادی عکس و تصویر زیبا داشت. کتاب های این مجموعه عبارت بودند از نگاهی به درون یک شهر مصری بیندازید، نگاهی به درون یک کاخ بیندازید و نگاهی به درون یک شهر یونان باستان بیندازید، که آن را همراه با دانشنامه گیاهان سمی خریدم.



در کتاب سوم در باره لباس پوشیدن بهنجار در دولت - شهرهای یونان، در قرن پنجم قبل از میلاد، اطلاعاتی وجود داشت.



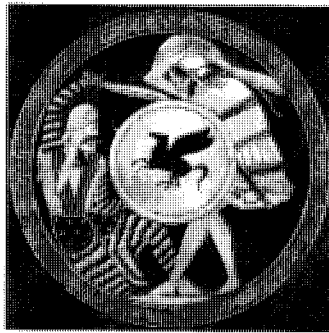
این کتاب شرح می‌داد که یونانی‌ها به خدایان زیادی عقیده داشتند، از جمله خدایان عشق، شکار و جنگ، خدایانی که محصول آتش و دریا زیر فرمانشان بود. پیش از شروع هر کاری، آن‌ها در معبد یا عبادتگاه کوچکی در خانه خود در پیشگاه این خدایان دعا می‌کردند و حیوانات را به افتخار آن‌ها قربانی می‌کردند. این کار، گران بود: آتنا به یک گاو می‌ارزید، آرمیس و آفرودیت به یک بز و آسکلپیوس به یک مرغ یا خروس.



یونانیان نسبت به تملک بردگان خوشبین بودند. در قرن پنجم قبل از میلاد، تنها در آتن، هشتاد تا صد هزار برده وجود داشت، یعنی یک برده به ازای هر سه نفر آتنی آزاد.

یونانیان روحیه نظامی‌گری شدیدی هم داشتند

و شجاعت در میدان نبرد را می‌ستودند. هر مردی تنها زمانی مردی کامل شمرده می‌شد که بداند چگونه سر دشمن را از بدن جدا کند. سربازی آتنی که به زندگی یک ایرانی پایان می‌داد (مثل نقاشی مندرج بر لوحه‌ای در زمان جنگ دوم آتنی‌ها با ایرانی‌ها)، رفتاری مناسب و مطلوب انجام داده بود.



زنان کاملاً زیر سلطهٔ همسران و پدران خود بودند. آن‌ها هیچ نقشی در سیاست یا زندگی اجتماعی نداشتند و از حق ارث بردن یا پول داشتن محروم بودند. زنان معمولاً در سیزده سالگی ازدواج می‌کردند و پدرانشان بدون توجه به سازگاری عاطفی برای آن‌ها شوهر انتخاب می‌کردند.

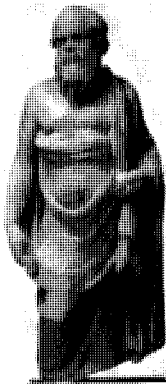


به نظر معاصران سقراط، هیچ یک از این امور عجیب نبود. اگر از آن‌ها می‌پرسیدند دقیقاً چرا خروس‌ها را برای آسکلپیوس قربانی می‌کنند یا چرا قتل برای بافضیلت بودن مردان لازم است، شگفت‌زده و عصبانی می‌شدند. این سؤالات همان اندازه ابلهانه به نظر می‌رسید که پیرسیم چرا بهار پس از زمستان می‌آید یا چرا یخ سرد است.

ولی فقط دشمنی دیگران نیست که ممکن است ما را از شک کردن در وضعیت موجود بازدارد. میل ما به شک کردن ممکن است درست به همین شدت به وسیله این احساس درونی تضعیف شود که رسوم اجتماعی حتماً پایه و اساس درستی دارند، حتی اگر دقیقاً ندانیم این پایه و اساس چیست، زیرا بسیاری از مردم مدتی طولانی به آن‌ها پایبند بوده‌اند. نامعقول به نظر می‌رسد که جامعه ما به شدت در عقایدش دچار اشتباه باشد و فقط ما از این امر آگاه باشیم. ما شک‌های خود را فرو می‌خوریم و از گله پیروی می‌کنیم، زیرا نمی‌توانیم خود را پیشگام درک حقایق دشواری بدانیم که پیش از این ناشناخته بوده است.

برای کمک گرفتن به منظور غلبه بر ترس و بزدلی خود می‌توانیم به سقراط روی آوریم.

۱. زندگی



سقراط در سال ۴۶۹ قبل از میلاد در آتن به دنیا آمد، می‌گویند که پدرش، سوفرونیسکوس، مجسمه‌ساز و مادرش، فائارتِه، قابله بوده است. سقراط در جوانی شاگرد فیلسوفی به نام آرخلائوس بود، و از آن پس به تمرین فلسفه پرداخت، بی‌آن‌که هرگز چیزی در این باب بنگارد. او برای درس‌هایش پول نمی‌گرفت و بنابراین به ورطه فقر درگلتید؛ گرچه چندان علاقه‌ای به امور مادی نداشت. در تمام سال ردا بر تن می‌کرد و تقریباً همیشه پابرنه بود (گفته‌اند که متولد شده بود تا کفایشان را بیازارد). در هنگام مرگ، متأهل و پدر سه پسر بود. کسانتیپه، همسرش، به شدت تندخو و بداخلاق بود (وقتی از سقراط پرسیدند چرا با او ازدواج کرده، جواب داد که پرورش‌دهندگان اسب باید با لجام‌گسیخته‌ترین و پرشورترین اسب تمرین کنند). او بخش عمده‌ای از وقتش را در خارج از خانه به گفتگو با دوستان در اماکن عمومی آتن می‌گذراند. آن‌ها حکمت و شوخ طبعی او را می‌ستودند. ولی عده بسیار کمی می‌توانستند قیافه سقراط را بستانند. او کوتاه قد، ریشو و کچل بود و هنگام راه رفتن به طرز عجیبی می‌لنگید و چهره‌ای داشت که آشنایانش آن را به انواع گوناگونی به سر خرچنگ، ساتیر* یا جانوری عجیب

* Satyr: در اساطیر یونان، موجودی با سر و سینه انسان و دست و پا و شاخ و گوش بز. - م.

و غریب تشبیه کرده‌اند. دماغش پهن و لبانش بزرگ بود و چشمان برآمده و رقلنبیده‌اش زیر یک جفت ابروی درهم ریخته قرار داشت.

ولی شگفت‌آورترین ویژگی او این بود که عادت داشت به آتنی‌ها از هر طبقه، سن و سال و حرفه‌ای، نزدیک شود و از آن‌ها بی‌پروا و صریح سؤالاتی بپرسد، بی آن‌که نگران باشد که او را خودمحور یا اعصاب خردکن بنامند؛ و از آن‌ها می‌خواست با دقت به او توضیح دهند که چرا به برخی عقاید مبتنی بر عرف عام باور دارند و به او بگویند به نظر آن‌ها معنای زندگی چیست - به قول یک سردارِ شگفت‌زده:

هر کس با سقراط گفتگویی آغاز کند، موضوع بحث هرچه باشد، سقراط به وسیلهٔ سؤال و جواب او را چندان به این سو و آن سو می‌برد تا به جایی برساند که ناچار شود در بارهٔ زندگی کنونی و گذشتهٔ خود به سقراط حساب پس بدهد. در این جا نیز سقراط دست از سر او برنمی‌دارد پیش از آن‌که او را کاملاً بیازماید و احوال درونی‌اش را در برابر دیدگانش قرار دهد.^۲

آب و هوا و معماری شهری آتن به این عادت او کمک می‌کرد. آتن نیمی از سال گرم بود، که این امر فرصت گفتگو با مردم کوچه و بازار بدون معرفی یا



مقدمات تشریفاتی را افزایش می داد. فعالیت هایی که در زمین های شمالی پشت دیوارهای گلی دلگیر و کلبه های پردود انجام می شد به هیچ سرپناهی در برابر آسمان های خیرخواه آتن نیاز نداشت. این پا و آن پا کردن در میدان عمومی شهر، زیر ستون های رواق نقاشی شده^۳ یا رواق زئوس الیوتیوس، و سخن گفتن با غریبه ها در اواخر عصر، یعنی بهترین ساعت ها بین امور عملی و واقعی نیمروز و تشویش ها و اضطرابات شبانه، کاری متداول بود.

اندازه شهر، سرور و نشاط را تضمین می کرد. حدود ۲۴۰ هزار نفر در آتن و بندرش می زیستند. رفتن از یک سوی شهر به دیگر انتهای آن، یعنی از پیرائیوس تا دروازه آیگئوس، بیش از یک ساعت به طول نمی انجامید. ساکنان شهر می توانستند احساس کنند مثل شاگردان مدرسه یا مهمانان عروسی به هم مرتبط هستند. تنها جزم اندیشان یا میخوارگان نبودند که در ملأ عام با غریبه ها به گفتگو می پرداختند.

اگر ما از شک کردن به درستی وضعیت موجود خودداری می کنیم، دلیل این امر - غیر از آب و هوا و اندازه شهرهایمان - در درجه اول این است که امر مورد پسند همگان را با امر درست یکسان می پنداریم. فیلسوف پابرهنه سؤالات زیادی مطرح می کرد تا نشان دهد آنچه مورد پسند همگان است معقول است یا نه.

۲. سلطه عرف عام

به نظر عده زیادی، این سؤالات دیوانه کننده بود. برخی او را مسخره می کردند. عده کمی می خواستند او را بکشند. در نمایشنامه ابرها، که اولین بار

۳ واقع در منتهی الیه شمالی میدان مرکزی آتن که نقاشی های آن شرح فتوحات یونانی ها بوده است. - م.

در بهار ۴۲۳ قبل از میلاد در تئاتر دیونوسوس اجرا شد، آریستوفان به آتنی‌ها کاریکاتوری از فیلسوفی را ارائه کرد که بدون بررسی گستاخانه و مشروح منطق عرف عام، آن را نمی‌پذیرفت. بازیگر نقش سقراط در سبدهی آویزان از یک چنگک روی صحنه ظاهر شد، زیرا ادعا می‌کرد که فکرش در ارتفاع بالاتر بهتر کار می‌کند. او آن قدر در افکار مهم غوطه‌ور بود که فرصتی برای شستشو یا انجام دادن کارهای خانه نداشت، بنابراین ردایش بدبو و خانه‌اش پر از حشرات موزی بود، ولی حداقل می‌توانست به حیاتی‌ترین سؤالات زندگی توجه کند. این سؤالات عبارت بودند از: کک چند برابر طولش می‌تواند پیرد؟ و آیا پشه‌ها از راه دهان وزوز می‌کنند یا از راه مقعد؟ گرچه آریستوفان به جواب‌های سؤالات سقراط نپرداخت، ولی تماشاگران باید به اندازه کافی به نامربوط بودن این سؤالات پی برده باشند.

آریستوفان انتقاد معروفی از روشنفکران بیان می‌کرد: روشنفکران با سؤالاتشان بیش از کسانی که هرگز جسارت تحلیل مسائل به شیوه‌ای نظام‌مند را پیدا نکرده‌اند، از دیدگاه‌های معقول فاصله می‌گیرند. جدا کردن نمایشنامه‌نویس و فیلسوف، نوعی ارزیابی مقایسه‌ای بود که کافی بودن تبیین‌های عادی را نشان می‌داد. به نظر آریستوفان، در حالی که مردم عاقل می‌توانستند با دانستن این مطلب آسوده باشند که کک‌ها بسیار بیش‌تر از طول خود می‌پرند و پشه‌ها بالاخره از یک جایی صدا در می‌آورند، سقراط به بدگمانی جنون‌آمیز به عرف عام و برخورداری از عطش بیش از حد برای بدیل‌های بی‌معنی و پیچیده متهم بود.

جواب سقراط به این اتهام‌ها ممکن بود این باشد که در برخی موارد، گرچه شاید نه موارد مربوط به کک‌ها، عرف عام بررسی ژرف‌تری را ایجاب می‌کند. سقراط پس از گفتگوهای کوتاه با بسیاری از آتنی‌ها، ناکافی بودن شگفت‌آور دیدگاه‌های عامه‌پسند در باره چگونگی زندگی خوب را آشکار کرده بود، همان دیدگاه‌هایی که به نظر اکثر مردم، بهنجار و بنابراین

تردیدناپذیر بودند و همان نابسندگی هایی که رفتار مطمئن طرفدارانشان هیچ نشانی از آن‌ها نداشت. برخلاف آرزوی آریستوفان، به نظر می‌رسید آن‌هایی که با سقراط صحبت می‌کردند به ندرت می‌دانستند در باره چه چیزی سخن می‌گویند.



۳. دو گفتگو

افلاطون در لاکس چنین روایت می‌کند که سقراط بعد از ظهر روزی در آتن با دو سردار محترم، نیکياس و لاکس، روبرو می‌شود. این سرداران در جنگ‌های پلوپونزی با ارتش اسپارت جنگیده و مورد احترام ریش سفیدان و ستایش جوانان شهر بودند. مقدر بود که هر دو در مقام سرباز بمیرند: لاکس در جنگ مانتی‌نیا در ۴۱۸ قبل از میلاد، نیکياس در لشکرکشی بدفرجام به سیسیل در ۴۱۳ قبل از میلاد. هیچ تصویری از این دو باقی نمانده، گرچه می‌توان تصور کرد که ممکن است در هنگام جنگ شبیه دو اسب سوار قسمتی از کتیبه پارتنون بوده باشند.

این سرداران به عقیده‌ای مبتنی بر عرف عام باور داشتند. آن‌ها عقیده داشتند که برای شجاع بودن، شخص باید عضو لشکر باشد، در جنگ پیشروی کند و دشمنان را بکشد. ولی سقراط پس از روبرو شدن با آن‌ها در زیر آسمان باز، احساس کرد مایل است چند سؤال دیگر از ایشان پرسد:



سقراط: لآخس، بیا تعریفی از شجاعت ارائه کنیم.
لآخس: سقراط، این کار دشوار نیست. کسی که در برابر دشمن مردانه می ایستد و نمی گریزد، شجاع است.^۳

ولی سقراط به یاد می آورد که در جنگ پلاته، در ۴۷۹ قبل از میلاد، یک لشکر یونانی به فرماندهی پوسانیاس، نایب السلطنه اسپارت، ابتدا عقب نشینی کرد، سپس شجاعانه ارتش ایران به فرماندهی مردونیوس را شکست داد.

سقراط: بی گمان شنیده ای که در نبرد پلاته، اسپارتی ها چون با ایرانی ها روبرو شدند، بر جای نایستادند و گریختند. ولی همین که صف های ایرانیان از هم پراکند، بازگشتند و به شیوه سواران بر دشمن تاختند و از میدان پیروز درآمدند.^۴

لآخس دوباره مجبور می شود فکر کند و با دومین عقیده مبتنی بر عرف عام پیش می رود: شجاعت نوعی پایداری است. ولی پایداری ممکن است، همان گونه که سقراط گفت، نتایج زیانباری داشته باشد. برای تمایز گذاشتن میان شجاعت حقیقی و جنون، مؤلفه دیگری مورد نیاز است. نیکياس همراه لآخس، به هدایت سقراط، می گوید شجاعت نیازمند داشتن دانش است، یعنی آگاهی از خوب و بد، و ممکن نیست همواره محدود به میدان نبرد باشد. تنها در گفتگوی مختصری در فضای باز، نابسندگی های مهم تعریف متداول از یک فضیلت بسیار ستوده آتنی، آشکار شد. این گفتگو احتمال عدم توجه به شجاعت در خارج از میدان جنگ و بی توجهی به اهمیت دانش همراه با پایداری را نشان داد. ممکن است این مسئله ناچیز به نظر رسیده باشد، ولی پیامدهای زیادی داشته است. اگر پیش از این امیر ارتش فکر می کرد صدور فرمان عقب نشینی به لشکرش نشانه ترس است، حتی وقتی

تنها حرکت معقول به نظر می رسید، این تعریف مجدد گزینه های او را افزایش می داد و او را به ایستادگی در برابر انتقادهای ترغیب می کرد.

سقراط در منون افلاطون، باز هم سرگرم گفتگو با کسی است که به شدت به درستی عقیده ای مبتنی بر عرف عام مطمئن است. منون اشراف زاده ای مغرور است که از سرزمین خود، تسالی، برای دیدن آتیکا به آتن آمده و در باره رابطه میان پول و فضیلت عقیده ای دارد. او به سقراط می گوید که برای بافضیلت بودن، باید بسیار ثروتمند بود و فقر بدون استثنا برخاسته از ضعف شخصی است نه حاصل تصادف و پیشامد.

ما از منون هم تصویری نداریم، گرچه با جستجو در یک مجله مردانه یونانی در سرسرای یکی از هتل های آتن، فکر کردم شاید شبیه مردی بوده که در استخری پر نور شامپاین می نوشد.

منون با اطمینان به سقراط می گفت مرد بافضیلت کسی است که ثروت زیادی داشته باشد و بتواند چیزهای نیک را به دست آورد. سقراط چند سؤال دیگر از او می پرسد:

سقراط: و مقصودت از نیک، چیزهایی مانند تندرستی و توانگری است؟ یا

سیم و زر و مناصب دولتی نیز از آن قبیلند؟

منون: آری، سیم و زر و جاه نیز از آن قبیلند.

سقراط: ... نمی خواهی دست کم به آن تعریف بیفزایی «سیم و زری که به

عدالت و درستی به دست آید؟» یا معتقدی که آن چیزها را از هر راه به دست

آوریم، دارای فضیلت می گردیم؟

منون: البته زر و سیم باید به درستی فراهم آید.

سقراط: پس می گویی تحصیل سیم و زر باید با عدالت و خویشتنداری و

دینداری یا دیگر اجزای فضیلت همراه باشد وگرنه تحصیل سیم و زر به

تنهایی، با این که خوب است، فضیلت نیست؟

منون: آری، چنین می گویم.

سقراط: اگر کسی از به دست آوردن سیم و زر، آن جا که تحصیل آن ها با ظلم

و عنان گسیختگی همراه است، خودداری ورزد، این به دست نیاوردن نیز فضیلت است؟

منون: چنین می نماید.

سقراط: پس معلوم می شود به دست آوردن یا به دست نیاوردن چیزهایی که نیک می شماری، نه از فضیلت آدمی می کاهد و نه بر آن می افزاید و فقط هر چه با عدالت همراه است موافق فضیلت است و آنچه با ظلم همراه است بدی و رذیلت.

منون: گمان می کنم راستی همین است.^۵

در چند لحظه منون فهمید که پول و قدرت فی نفسه شرایط لازم و کافی فضیلت نیستند. ثروتمندان ممکن است قابل ستایش باشند، ولی این امر بستگی دارد به چگونگی به دست آوردن آن ثروت؛ درست همان طور که فقر نمی تواند به خودی خود نشان دهنده ارزش اخلاقی کسی باشد. هیچ دلیل محکمی وجود ندارد که فردی ثروتمند فکر کند دارایی هایش فضیلت او را تضمین می کنند، و هیچ دلیل قاطعی وجود ندارد که فقیری بپندارد تنگدستی اش نشانه رذیلت است.

۴. چرا ممکن است دیگران ندانند؟

شاید این مسائل از مد افتاده باشند، ولی اصل اخلاقی نهفته در آنها چنین نیست: ممکن است دیگران اشتباه کنند، حتی وقتی در مناصب مهمی هستند، حتی وقتی از عقایدی دفاع می کنند که قرن ها مورد قبول اکثریتی عظیم بوده است. و دلیل این امر ساده است: آنها عقاید خود را به طور منطقی بررسی نکرده اند.

منون و سرداران به عقاید نادرستی باور داشتند، زیرا هنجارهای متداول را بدون سنجش منطق آنها پذیرفته بودند. سقراط برای نشان دادن عجیب

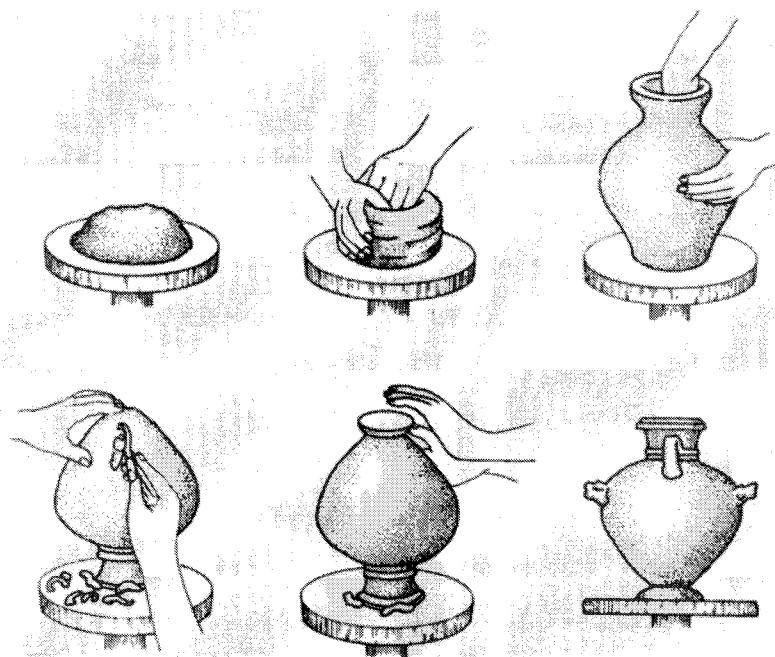
بودن انفعال آن‌ها، زندگی بدون تفکرِ نظام‌مند را با کاری مثل کوزه‌گری یا کفاشی بدون پیروی یا حتی آگاهی از رویه‌های فنی آن کار مقایسه کرد. هیچ کس هرگز تصور نمی‌کند که کوزه یا کفش خوب بتواند حاصل شهود محض باشد؛ پس چرا فکر می‌کنیم کار پیچیده‌تر هدایت زندگی خود را می‌توانیم بدون تأمل مداوم در بارهٔ مقدمات و مفروضات یا اهداف زندگی انجام دهیم؟

شاید به این دلیل که عقیده نداریم هدایت و ادارهٔ زندگی واقعاً پیچیده است. برخی فعالیت‌های دشوار به ظاهر دشوار به نظر می‌رسند، در حالی که دیگر فعالیت‌های به همان اندازه دشوار، به ظاهر بسیار آسان می‌نمایند. دستیابی به دیدگاه‌های صحیح در بارهٔ چگونگی زندگی جزو دومین مقوله، و ساختن کوزه یا کفش جزو مقولهٔ اول است.

کوزه‌گری آشکارا کاری دشوار بود. ابتدا باید گِل را، معمولاً از گودال



بزرگی در دماغهٔ کولباس واقع در هفت مایلی جنوب آتن، به شهر می‌بردند و روی چرخ کوزه‌گری می‌گذاشتند و این چرخ با سرعتی معادل ۵۰ تا ۱۵۰ دور در دقیقه می‌چرخید، که این سرعت با قطر کوزه در حال قالبگیری رابطهٔ معکوس داشت (هرچه کوزه باریک‌تر بود، چرخ سریع‌تر می‌چرخید). سپس نوبت به اسفنج‌کشی، پاک کردن، برق انداختن و ساختن دسته می‌رسید.



آن گاه، گلدان را باید با لعاب سیاه رنگی می پوشانند که از گل پودر مانند نرمی همراه با پتاس ساخته شده بود. پس از خشک شدن لعاب، گلدان در کوره ای قرار می گرفت و تا ۸۰۰ درجه سانتی گراد حرارت می دید در حالی که هواکش باز بود. گلدان به شدت قرمز می شد که نتیجه خشک و سخت شدنِ گِل و تبدیل آن به اکسید آهن (Fe_2O_3) بود. بعد، در حالی که هواکش بسته بود، گلدان را تا ۹۵۰ درجه سانتی گراد حرارت می دادند و برگ های خیس را برای رطوبت دادن به کوره اضافه می کردند. بدنه گلدان به رنگ سیاه مایل به خاکستری و لعاب به رنگ سیاه خاکستری تبدیل می شد (ماگنتیت، Fe_3O_4). پس از چند ساعت، هواکش را دوباره باز می کردند، برگ ها را بیرون می آوردند و اجازه می دادند تا حرارت به ۹۰۰ درجه سانتی گراد برسد. در

حالی که لعاب رنگ سیاه حاصل از دومین حرارت دادن را حفظ می کرد، بدنه گلدان به رنگ قرمز تیره اولیه بازمی گشت. عجیب نیست که تعداد بسیار اندکی از آتنی ها گلدان های خود را بدون فکر درست می کردند. دشواری کوزه گری به همان اندازه ای است که به نظر می رسد. متأسفانه، دستیابی به آرای اخلاقی خوب و مستدل چنین نیست و در عوض به طبقه مشکل آفرینی از فعالیت های ظاهراً ساده، ولی در اصل پیچیده، تعلق دارد.

سقراط ما را ترغیب می کند که از اطمینان مردم نترسیم، مردمی که نمی توانند به این پیچیدگی احترام بگذارند و دیدگاه های خود را بدون دقتی حداقل به اندازه دقت کوزه گر، صورت بندی می کنند. آنچه بدیهی و «طبیعی» خوانده می شود به ندرت چنین است. تشخیص این امر باید به ما بیاموزد که دریابیم جهان انعطاف پذیرتر از چیزی است که به نظر می رسد، زیرا دیدگاه های تثبیت شده اغلب نه از طریق فرایند استدلال بی عیب و نقص بلکه از طریق قرن ها آشفتگی فکری ظاهر شده اند. ممکن است دلایل خوبی برای شکل و وضعیت فعلی امور وجود نداشته باشد.

۵. چگونه مستقل فکر کنیم؟

سقراط فقط به ما کمک نمی کند که دریابیم ممکن است دیگران در اشتباه باشند، او روش ساده ای به ما ارائه می کند که به وسیله آن خودمان می توانیم تعیین کنیم چه چیزی درست است. معدودی از فیلسوفان چیزی بیش از حداقل شعور لازم برای شروع زندگی اندیشمندانه داشته اند. ما به تحصیلات رسمی و زندگی مرفه نیاز نداریم. هر کسی که ذهنی کنجکاو و منظم داشته باشد و بخواهد عقیده مبتنی بر عرف عام را بسنجد، می تواند در یکی از خیابان های شهر شروع به صحبت با یکی از دوستانش کند و، با پیروی از روش سقراطی، ممکن است در کم تر از نیم ساعت به یک یا دو عقیده جدید برسد.

در تمام مکالمات اولیه و میانی افلاطون می‌توان روش سقراط برای بررسی عرف عام را مشاهده کرد، و به دلیل پیروی این روش از مراحل منطقی، اگر آن را در قالب زبان کتاب آشپزی یا کتاب راهنما ارائه کنیم بی‌انصافی نکرده‌ایم. هرگاه از کسی بخواهند عقیده‌ای را بپذیرد یا زمانی که او احساس کند تمایل به طغیان علیه این باورها دارد، می‌تواند از این روش استفاده کند. براساس این روش، صحت گزاره را نمی‌توان به این وسیله تعیین کرد که آیا اکثر افراد به آن عقیده دارند یا نه، و آیا افرادی مهم به مدتی طولانی به آن عقیده داشته‌اند یا نه. گزاره صحیح گزاره‌ای است که ممکن نیست از نظر عقلانی رد شود. گزاره زمانی درست است که نتوان آن را ابطال کرد. در غیر این صورت، هرچند عده زیادی به آن معتقد باشند، و هر چند آن‌ها افراد بزرگی باشند، این گزاره حتماً نادرست است و حق داریم به آن شک کنیم.

روش سقراطی برای تفکر

۱. گزاره‌ای را بیابید که مطمئناً جزو عرف عام خوانده می‌شود.
عمل شجاعانه عقب‌نشینی در جنگ را در بر نمی‌گیرد.
بافضیلت بودن مستلزم پول داشتن است.
۲. یک لحظه فکر کنید که این گزاره، به رغم اطمینان فرد مطرح‌کننده آن، نادرست است. به دنبال موقعیت‌ها یا زمینه‌هایی بگردید که این گزاره در آن‌ها صادق نباشد.
آیا می‌توان شجاع بود و، با وجود این، در جنگ عقب‌نشینی کرد؟
آیا می‌توان در جنگ پایداری کرد و، با وجود این، شجاع نبود؟
آیا می‌توان پول داشت و بافضیلت نبود؟
آیا می‌توان بی‌پول و بافضیلت بود؟
۳. اگر استثنایی پیدا شد، تعریف باید نادرست یا حداقل غیردقیق باشد.
می‌توان شجاع بود و عقب‌نشینی کرد.
می‌توان در جنگ پایداری کرد و، با وجود این، شجاع نبود.

می توان پول داشت و کلاهبردار بود.

می توان فقیر و بافضیلت بود.

۴. گزاره اولیه را باید مختصر تغییری داد تا استثنا را نیز شامل شود.

شجاعانه عمل کردن ممکن است هم عقب نشینی و هم پیشروی در جنگ را شامل شود.

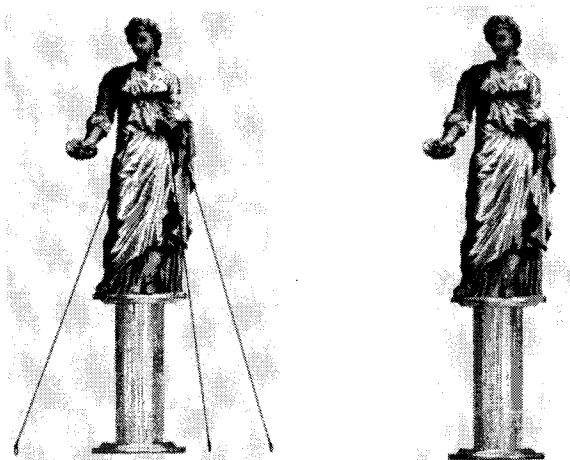
افراد پولدار را فقط در صورتی می توان بافضیلت شمرد که پول را از راهی فضیلت مندانه به دست آورده باشند؛ و بعضی افراد کاملاً بی پول را می توان بافضیلت دانست اگر در شرایطی زیسته باشند که بافضیلت بودن و پول درآوردن غیر ممکن بوده است.

۵. اگر بعداً کسی برای گزاره های اصلاح شده استثناهایی بیابد، باید این فرایند را تکرار کرد. حقیقت، تا جایی که برای انسان قابل دسترس است، در گزاره ای نهفته که ابطال آن ناممکن به نظر می رسد. اگر بفهمیم چیزی چه نیست، می توانیم تا بیش ترین حد ممکن به درک چیستی آن نزدیک شویم.

۶. ثمره تفکر، آریستوفان هر چه می خواهد به کنایه بگوید، برتر از ثمره شهود است.

البته شاید بتوانیم بدون فلسفیدن به حقایقی برسیم. بدون پیروی از روش سقراطی، ممکن است دریابیم که افراد بی پول را می توان بافضیلت خواند، اگر در شرایطی زیسته باشند که بافضیلت بودن و پول درآوردن ناممکن بوده، یا این که عمل شجاعانه ممکن است عقب نشینی در جنگ را نیز در بر گیرد. ولی در این صورت، در معرض این خطر هستیم که ندانیم چگونه به مخالفان خود پاسخ دهیم، مگر این که ابتدا به طور منطقی به مخالفت ها فکر کرده باشیم. ممکن است افراد برجسته و قدرتمند به ما بگویند که پول جزء ذاتی فضیلت است و تنها زن صفات در جنگ عقب نشینی می کنند، و به این وسیله ما را خاموش سازند. در صورت فقدان استدلال های مخالفی که به ما قدرت می بخشند (نبرد پلاته و ثروتمند بودن در جامعه ای فاسد)، مجبور خواهیم بود با بی حالی یا بی حوصلگی بگوییم که احساس می کنیم حق با ماست، بدون این که بتوانیم چرایی آن را توضیح دهیم.

سقراط باور درستی را که بدون آگاهی از چگونگی ارائه پاسخ عقلانی به مخالفت‌ها بدان قائل باشند عقیده درست می‌دانست و آن را در تقابل با معرفت قرار می‌داد، که نه فقط شامل آگاهی از چرایی درست بودن چیزی می‌شود، بلکه آگاهی از چرایی نادرست بودن بدیل‌های آن چیز را نیز دربر می‌گیرد. در این تقابل، عقیده درست صبغه‌ای منفی داشت. او این دو صورت حقیقت را به آثار زیبای دایدالوس، پیکرتراش بزرگ، تشبیه می‌کرد. حقیقت حاصل از شهود، شبیه مجسمه‌ای است که بدون اتکا به پاستونی بیرونی بر پا شده است.



باد شدید می‌تواند هر لحظه آن را واژگون سازد. ولی حقیقت مبتنی بر دلایل و آگاهی از استدلال‌های مخالف شبیه مجسمه‌ای است که با مفتول‌ها و طناب‌های مخصوص در زمین محکم شده است.

روش تفکر سقراطی به ما راهی برای اصلاح باورها را نوید داد، راهی که در آن می‌توانیم، حتی در صورت رویارویی با طوفان، احساس اطمینان واقعی داشته باشیم.

سقراط در هفتاد سالگی، با طوفانی شدید روبرو شد. سه آتنی - ملتوس شاعر، آنوتوس سیاستمدار و لیکون سخنور - به این نتیجه رسیدند که او فردی عجیب و شرور است. آن‌ها ادعا کردند که سقراط از پرستش خدایان شهر سر باز زده، ساختار اجتماعی شهر را فاسد کرده و مردان جوان را علیه پدران خود شورانیده است. آن‌ها عقیده داشتند که ساکت کردن، و شاید حتی کشتن سقراط، کاری درست است.

شهر آتن برای تمیز درست از نادرست، رویه‌هایی قضایی را به وجود آورده بود. در طرف جنوبی میدان عمومی شهر، دادگاه هلیاستس قرار داشت، ساختمانی بزرگ با نیمکت‌های چوبی برای هیئت منصفه در یک انتها، و جایگاه دادستان و متهم در انتهای دیگر. محاکمه‌ها با نطق دادستان شروع می‌شد و به دنبال آن متهم سخن می‌گفت. سپس هیئت منصفه ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفری با برگه‌های رأی یا بلند کردن دست‌ها اعلام می‌کرد حق با کیست. این روش تعیین حق از باطل به کمک شمارش تعداد افراد طرفدار یک حکم، در سراسر زندگی سیاسی و حقوقی آتن به کار می‌رفت. دو یا سه بار در ماه، تمام شهروندان مذکر، یعنی رقمی حدود سی هزار نفر، به اجتماعی در تپه پنیکس در جنوب غربی میدان عمومی شهر دعوت می‌شدند تا با دست بلند کردن در باره مسائل مهم حکومتی تصمیم بگیرند. برای شهر، رأی اکثریت معادل حقیقت بود.

در روز محاکمه سقراط، پانصد شهروند آتنی عضو هیئت منصفه بودند. دادستان در آغاز سخن از ایشان خواست این نکته را در نظر بگیرند که فیلسوف مقابل آن‌ها فردی فریبکار است. او گفت که سقراط در باره اسرار آسمان و زیر زمین پرس و جو می‌کند، و منکر خدایان است، و به فنون بلاغی فریبکارانه متوسل می‌شود تا استدلال‌های ضعیف‌تر را بر استدلال‌های قوی‌تر پیروز کند، و تأثیر تباه‌کننده‌ای بر جوانان گذاشته، و عامدانه آن‌ها را از طریق گفتگوهای خود فاسد کرده است.

سقراط کوشید به اتهامات پاسخ دهد. او گفت که هرگز نظریه‌ای در باره آسمان‌ها نداشته و در باره اسرار زیرزمین کاوش نکرده، منکر خدایان نبوده و به آن‌ها به شدت عقیده دارد؛ هرگز جوانان آتن را فاسد نکرده - قضیه فقط از این قرار بوده که برخی مردان جوان که پدرانی ثروتمند و اوقات فراغت زیادی داشته‌اند از روش سؤال و جواب او تقلید کرده و با نشان دادن این که افراد مهم چیزی نمی‌دانند آن‌ها را خشمگین کرده‌اند. او گفت اگر هم کسی را فاسد کرده باشد، کاملاً غیر عمدی بوده؛ زیرا فایده‌ای ندارد که کسی عامدانه معاشران خود را فاسد کند، چون در معرض خطر همین اطرافیان فاسد قرار می‌گیرد. و اگر فقط به طور غیر عمد مردم را فاسد کرده باشد، در این صورت رویه درست این است که او را به خطای خود آگاه و به راه راست هدایت کنند نه این که برای خطای غیر عمد محاکمه‌اش کنند.

سقراط اقرار کرد که زندگی منحصر به فردی داشته است:

من در سراسر زندگی به پول و آسایش و مقام لشکری یا سیاسی و دیگر مناصب قدرت و همه چیزهایی که به دست آوردن آن‌ها آرزوی بیش‌تر مردمان است اعتنا نکرده، از پیوستن به انجمن‌ها و احزاب سیاسی که در شهرهای ما تشکیل شده خودداری کرده‌ام.^۶

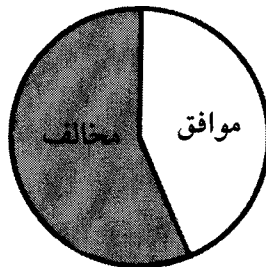
با وجود این، کار فلسفی او ناشی از اشتیاق صرف به بهبود زندگی آتنی‌ها بود:

من کوشیده ام یکایک شما را ترغیب کنم تا بیش از منافع عملی به سعادت فکری و اخلاقی خود فکر کنید.^۷

چنین بود تعهد او به فلسفه. سقراط توضیح داد که نمی تواند از این فعالیت بازایستد، حتی اگر هیئت منصفه آن را شرط تبرئه اش قرار دهد:

به شیوه مرسوم خود باید بگویم، «ای دوست بسیار خوبم، تو یک آتنی هستی و به شهری تعلق داری که به خاطر حکمت و قدرتش، بزرگ ترین و مشهورترین شهر جهان است. آیا شرمسار نیستی که به تحصیل حداکثر پول ممکن و نیز شهرت و اعتبار توجه می کنی و هیچ توجه یا فکری در باره حقیقت و فهم و کمال روح خود نمی کنی؟» و اگر هریک از شما در این امر تردید کند، و اعتراف کند که به چنین چیزهایی اهمیتی می دهد، اجازه نمی دهم به راه خود برود و رهایش نمی کنم، بلکه مورد سؤال و سنجش قرار می دهم و می آزمایم... هر که را ببینم، پیر و جوان، بیگانه و همشهری، چنین خواهم کرد.^۸

اکنون نوبت هیئت منصفه پانصد نفری بود که تصمیم بگیرد. پس از مشورتی مختصر، ۲۲۰ نفر سقراط را گناهکار شناختند و ۲۸۰ نفر او را مجرم شمردند. فیلسوف با طعنه گفت: «فکر نمی کردم اختلاف میان آرای موافق و مخالف چنین کم باشد.»^۹ ولی اطمینانش را از دست نداد؛ هیچ تردید یا وحشتی در دلش راه نیافت؛ او عقیده به برنامه فلسفی ای را حفظ کرد که با رأی اکثریت ۵۶ درصدی مخاطبانش نادرست اعلام شده بود.



اگر نمی‌توانیم چنان خویشتنداری و متانتی داشته باشیم، اگر تنها پس از شنیدن چند کلمه تند در باره شخصیت یا دستاوردهایمان به گریه می‌افتیم، دلیل آن ممکن است این باشد که تأیید دیگران بخش مهمی از قابلیت ما برای اعتقاد به حقانیت خودمان را تشکیل می‌دهد. ما احساس می‌کنیم که حق داریم عدم محبوبیت را نه فقط به خاطر دلایل عملی، و به دلیل پیشرفت یا بقا، بلکه مهم‌تر از آن به این دلیل جدی بگیریم که مورد تمسخر قرار گرفتن نشانه روشنی از گمراهی ماست.

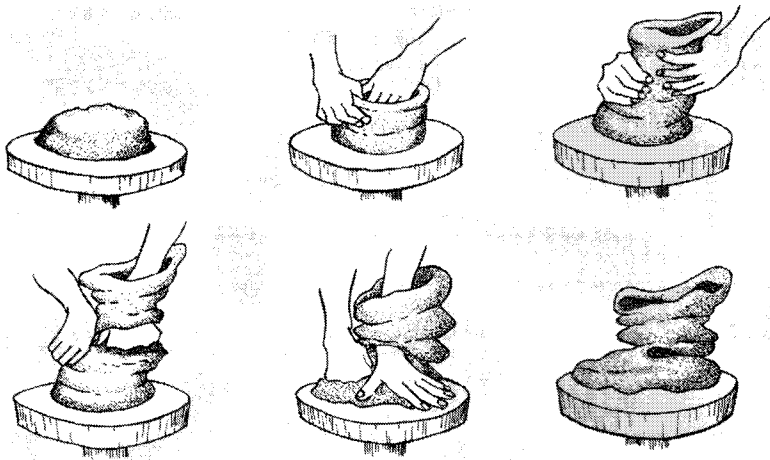
البته سقراط می‌پذیرفت که گاهی اوقات در اشتباه هستیم و باید به دیدگاه‌های خود شک کنیم، ولی نکته مهمی را اضافه می‌کرد تا ارتباط درک ما از حقیقت با عدم محبوبیت را اصلاح کند: اشتباهات فکری و نادرستی شیوه زندگی ما را در هیچ موردی و به هیچ طریقی هرگز نمی‌توان صرفاً با این واقعیت اثبات کرد که با مخالفت روبرو شده‌ایم.

آنچه باید نگرانمان کند تعداد مخالفان ما نیست، بلکه خوب بودن دلایل آن‌ها برای این کار است. پس ما باید به جای توجه به عدم محبوبیت به تبیین‌ها و دلایل عدم محبوبیت توجه کنیم. این که بشنویم تعداد زیادی از افراد جامعه ما را دچار اشتباه می‌دانند ممکن است هراسناک باشد، ولی پیش از ترک موضع خود، باید به روش آن‌ها برای دستیابی به این نتایج توجه کنیم. درستی روش تفکر آن‌هاست که باید اهمیتی را که به عدم تأیید آن‌ها می‌دهیم تعیین کند.

به نظر می‌رسد ما مبتلا به گرایش مخالف هستیم: به همه گوش می‌کنیم و از هر کلمه نامهربانانه و از هر حرف نیشداری ناراحت می‌شویم. ما نمی‌توانیم اساسی‌ترین و تسلّی بخش‌ترین سؤال را از خود پرسیم: این انتقاد و نکوهش شرارت‌بار بر چه مبنایی انجام شده است؟ ما دو امر را به یکسان جدی

می‌انگاریم: مخالفت‌های منتقدی که با دقت و صداقت اندیشیده و مخالفت‌های منتقدی که بر اساس مردم‌ستیزی و حسادت عمل کرده است.

باید وقت صرف کنیم تا علت انتقاد را بیابیم. همان‌طور که سقراط می‌گفت، بنیان تفکر، هر قدر هم که با دقت تغییر چهره دهد، ممکن است به شدت آشفته باشد. ممکن است منتقدان ما ناشیانه و کورمال کورمال به دنبال نتایج گشته باشند. ممکن است آن‌ها از روی هوس و تعصب عمل کرده و از جایگاه و مقام خود برای پوشاندن نقایص استدلال خود استفاده کرده باشند. ممکن است آن‌ها افکار خود را مثل کوزه گران غیر حرفه‌ای شاد و شنگول شکل داده باشند.



متأسفانه، برخلاف کوزه‌گری، در ابتدا بسیار سخت است که ثمره تفکر خوب را از نوع بد آن تمیز دهیم، ولی تشخیص کوزه‌های ساخته شده به دست استادکار شاد و شنگول و همکار جدی او دشوار نیست.



تشخیص تعریفِ بهتر، دشوارتر است.

شجاعت پایداری آگاهانه
است.

کسی که در صفوف بایستد و با
دشمن بجنگد شجاع است.

فکر نادرستی که مرجع مقتدری بیان می کند، هرچند بدون شواهد مربوط به چگونگی دستیابی به آن، ممکن است تا مدتی اهمیتی برابر با فکری درست داشته باشد. ولی وقتی صرفاً بر نتایج دیگران تمرکز می کنیم، نابجا و بی مورد به آن ها احترام می گذاریم - به همین دلیل، سقراط به ما اصرار می کرد که به منطق مورد استفاده برای حصول آن نتایج فکر کنیم. در این صورت، حتی اگر نتوانیم از پیامدهای مخالفت فرار کنیم، حداقل از احساس ناتوان کننده در اشتباه بودن خود خلاص می شویم.

اولین بار سقراط این عقیده را طی گفتگویی با پولوس بیان کرد. پولوس استاد مشهور فن سخنوری بود که از سیسیل به آتن رفته بود. او دیدگاه های سیاسی هراسناکی داشت و مشتاقانه مایل بود که سقراط را به حقانیت آن ها متقاعد سازد. او می گفت هیچ چیزی به اندازه مستبد بودن، انسان را مسرور و خوشبخت نمی کند، زیرا استبداد سبب می شود فرد مستبد هر طور بخواهد

عمل کند، دشمنان را به زندان بیندازد، اموال آن ها را توقیف و خودشان را اعدام کند.

سقراط با ادب به سخنان او گوش داد، سپس با مجموعه ای از استدلال های منطقی شروع به پاسخ دادن کرد و به دنبال آن بود که نشان دهد خوشبختی در انجام دادن کار نیک نهفته است. ولی پولوس پای خود را در یک کفش کرد و با اشاره به این که فرمانروایان مستبد اغلب مورد ستایش عده زیادی بوده اند بر موضع خود پافشاری کرد. او آرخلائوس، پادشاه مقدونیه، را نام برد که عمو و پسر عموی خود و یک کودک هفت ساله را که وارث قانونی تاج و تخت بود به قتل رسانید و، با وجود این، همچنان از حمایت انبوه مردم آتن بهره مند بود. بنابه نتیجه گیری پولوس، تعداد طرفداران آرخلائوس، نشان می داد که نظریه اش در باره استبداد درست است.

سقراط مؤدبانه اقرار کرد که یافتن طرفداران آرخلائوس بسیار آسان و یافتن طرفداران این دیدگاه که کار نیک به خوشبختی می انجامد دشوارتر است؛ سقراط گفت: «می دانم که بیش تر مردمان سخن تو را خواهند پذیرفت و اگر بخواهی کسانی را برانگیزی که به گناهکاری من گواهی دهند، انبوهی از آتینان و بیگانگان به یاری تو خواهند شتافت.»

تو از یاری نیکياس، پسر نیکراتوس، و برادران او که آن سه پایه های مخصوص قربانی را به پرستشگاه دیونوسوس وقف کرده اند، و آریستوکراتس، پسر اسکلیاس، که هدیه ای گرانبها به پرستشگاه آپولون فرستاده، بهره مند خواهی بود. باز اگر بخواهی، تمام خانواده پریکلِس یا هر خانواده بزرگی که اختیار کنی به درستی سخنان تو گواهی خواهند داد.^{۱۰}

ولی آنچه سقراط با شور و حرارت انکار کرد این بود که این حمایت گسترده از استدلال پولوس بتواند به طریقی صحت این استدلال را اثبات کند:

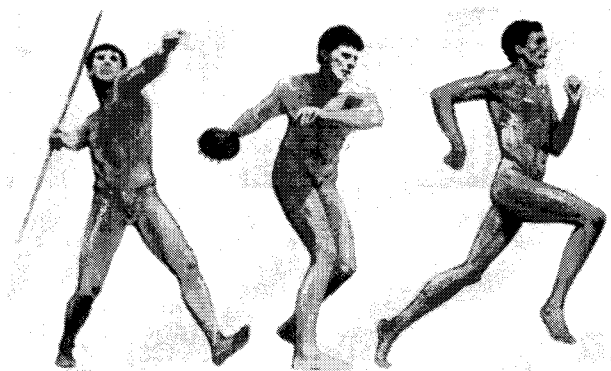
آیا گمان می کنی مانند کسانی که در دادگاه ها به یاری سخنوری بر حریف

خود پیروز می گردند می توانی مرا هم به نیروی سخن محکوم کنی؟ در دادگاه کسی که گروهی از معاریف شهر را به درستی ادعای خود گواه آورد، در حالی که طرف مقابل تنها یک گواه دارد یا هیچ گواه ندارد، در دعوی پیروز می گردد. ولی آن جا که مقصود از گفتگو روشن ساختن حقیقت است گواه سودی ندارد، زیرا ممکن است شنوندگان فریب سخنان نادرست گواهان را بخورند و گفته های آنان را درست پندارند.^{۱۱}

آبرومندی واقعی نه از رأی و اراده اکثریت بلکه از استدلال درست حاصل می شود. وقتی گلدان می سازیم، باید به توصیه افرادی گوش کنیم که می دانند چگونه لعاب را در هشتصد درجه سانتی گراد به ماگنتیت تبدیل کنند؛ وقتی کشتی می سازیم اظهار نظر کسانی که کشتی جنگی می سازند باید دغدغه ما شود؛ و وقتی به مسائل اخلاقی می پردازیم - چگونه خوشبخت و شجاع و عادل و خوب باشیم - نباید مرعوب تفکر نادرست شویم، حتی اگر از دهان استادان سخنوری، سرلشکرهای قدرتمند و اشرافیان خوش لباس اهل تسالی خارج شود.

این عقیده نخبه گرایانه به نظر می رسيد، و همین طور هم بود. حرف های هر کسی ارزش شنیدن ندارد. با وجود این نخبه گرایی، سقراط هیچ نشانی از تکبر یا تعصب نداشت. هر چند میان دیدگاه هایی که می شنید تمایز قائل می شد، ولی این تمایز و تبعیض مبتنی بر طبقه یا پول مخاطبان و پیشینه نظامی یا ملیت آنها نبود؛ بلکه مبتنی بر عقل بود که - به تأکید او - برای همگان قوه ای قابل دسترس است.

برای پیروی از نمونه سقراطی باید در هنگام رویارویی با انتقاد، مثل ورزشکارانی رفتار کنیم که برای بازی های المپیک تمرین می کنند. در کتاب نگاهی به درون یک شهر یونان باستان بیندازید، اطلاعاتی در باره ورزش آمده بود.



تصور کنید ورزشکار هستیم. مربی ما گفته که برای تقویت عضله ساق پا به منظور مسابقه پرتاب نیزه تمرینی انجام دهیم. این تمرین ما را ملزم می کند روی یک پا بایستیم و وزنه ها را برداریم. این کار به نظر غریبه ها عجیب است؛ آن ها ما را مسخره و غرولند می کنند که داریم شانس موفقیت خود را از دست می دهیم. در حمام، به طور تصادفی صدای مردی را می شنویم که به دیگری غرولند می کند که ما بیش تر به نمایش عضله های ساق پای خود علاقه داریم تا کمک به شهر برای پیروزی در بازی ها. این نظر ظالمانه است ولی اگر به گفتگوی سقراط با دوستش کریتون گوش کنیم، هیچ دلیلی برای ترسیدن نخواهیم داشت:

سقراط: کسی که ورزش می کند و آرزو دارد که تنش نیک پرورده شود آیا باید پایبند ستایش و نکوهش توده مردم باشد یا تنها به عقیده پزشک و استاد ورزش اعتنا کند؟

کریتون: باید تنها عقیده اینان را محترم بشمارد.

سقراط: پس باید تنها از ستایش یک تن خوشنود شود و از نکوهش او بهراسد؟ کریتون: بدیهی است.

سقراط: بنابراین، در خوردن و آشامیدن و تمرین باید تنها از سخن استاد و کسی که در فن ورزش صاحب نظر است پیروی کند و آن را برتر از سخن دیگران بشمارد.^{۱۲}

ارزش انتقاد بستگی دارد به فرایندها و رویه‌های فکری منتقدان، نه تعداد یا مقام آنان.

آیا فکر نمی‌کنی باید به عقیده توده مردم بی‌اعتنا باشیم و تنها عقیده کسی را محترم بداریم که در آن امور صاحب نظر است؟... بنابراین، نباید در این اندیشه باشیم که توده مردم در باره ما چه خواهند گفت، بلکه باید ببینیم آن یک تن که نیک و بد و عدل و ظلم را می‌شناسد چگونه داوری خواهد کرد.^{۱۳}

اعضای هیئت منصفه، که روی نیمکت‌های دادگاه هلیاستس نشسته بودند، صاحب نظر نبودند. آن‌ها شامل شماری غیرعادی از کهنسالان و مجروحان جنگی بودند که به کار هیئت منصفه و قضاوت به چشم وسیله آسانی برای کسب درآمد بیشتر نگاه می‌کردند. حقوق آن‌ها سه ابول در روز بود، یعنی کم‌تر از دستمزد یک کارگری، ولی اگر شصت و سه ساله بودید و در خانه حوصله‌تان سر می‌رفت، این مبلغ مفید بود. تنها معیارهای لازم کسب صلاحیت عبارت بودند از شهروندی، فکر سالم و بدهکار نبودن - گرچه سلامت روان با معیارهای سقراطی سنجیده نمی‌شد و بیشتر به معنای توانایی راه رفتن در طول خط مستقیم یا آوردن نام کسی در هنگام لزوم بود. اعضای هیئت منصفه در طول محاکمه‌ها به خواب می‌رفتند، به ندرت تجربه احکام و قوانین مشابه یا حضور در موارد قضایی مشابهی را داشتند، و در باره چگونگی صدور و انشای حکم به هیچ وجه هدایت و راهنمایی نمی‌شدند. اعضای هیئت منصفه سقراط، تعصبات شدیدی داشتند. آن‌ها متأثر از کاریکاتور سقراط بودند که آریستوفان ارائه کرده بود و احساس می‌کردند این فیلسوف در مصائبی که شهر زمانی نیرومند آتن را در آخر قرن مبتلا ساخته، نقشی داشته است. جنگ پلوپونزی با فاجعه تمام شده بود، ائتلافی اسپارتی - ایرانی آتن را به زانو درآورده بود. شهر محاصره، ناوگانش نابود و

امپراتوری اش تجزیه شده بود. طاعون و بیماری های مهلک در نواحی فقیرتر شایع شده بود و مردم سالاری به وسیله نظام مستبدانه ای که در اعدام هزار شهروند دست داشت، سرکوب شده بود. به نظر دشمنان سقراط، این چیزی بیش از تقارنی زمانی بود که بسیاری از جباران و مستبدان، دوره ای را با سقراط گذرانده بودند. کریتیاس و خارمیدس در باره مسائل اخلاقی با سقراط بحث کرده بودند، و به نظر می رسید تنها نتیجه ای که از این گفتگو به دست آورده بودند شهوت آدمکشی بود.

چه چیزی ممکن بود دلیل محرومیت چشمگیر آتن از لطف الهی بوده باشد؟ چرا بزرگ ترین شهر دنیای هلنی، که هفتاد و پنج سال قبل ایرانی ها را در خشکی در پلاته و در دریا در میکاله شکست داده بود، مجبور به تحمل حقارت های متوالی شده بود؟ مرد سیاه جامه ای که در خیابان ها پرسه می زد و امور بدیهی را زیر سؤال می برد، علتی کاملاً ناقص، ولی حی و حاضر، به نظر می رسید.

سقراط دریافت که هیچ بختی ندارد. او حتی وقت نداشت حقانیت خود را ثابت کند. متهمان فقط چند دقیقه وقت داشتند تا هیئت منصفه را مخاطب قرار دهند، یعنی تا وقتی که آب در ساعت دادگاه از کوزه ای به کوزه دیگر برود.



سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه خواسته و دانسته به کسی اهانت روا نداشته‌ام. البته چون وقت کم است نمی‌توانم درستی سخن خود را بر شما ثابت کنم. اگر قانونی مانند قوانین کشورهای دیگر داشتید که شما را بر آن می‌داشت تا در بارهٔ مرگ و زندگی در یک روز تصمیم‌گیری کنید بلکه چندین روز صرف این کار بکنید، می‌توانستم شما را قانع سازم. ولی در زمانی به این کوتاهی ممکن نیست کسی بتواند خود را از اتهامی به این سنگینی پاک کند.^{۱۴}

دادگاه آتنی جلسه‌ای برای کشف حقیقت نبود. این دادگاه رویارویی سریع با گروهی از کهنسالان و معلولان بود که عقاید خود را تابع بررسی عقلانی و مستدل نمی‌کردند و فقط منتظر بودند آب از کوزه‌ای به کوزهٔ دیگر برود.

حفظ این عقیده دشوار و نیازمند قدرتی بوده که طی سال‌ها گفتگو با مردم عادی آتن به دست آمده بود: قدرت جدی نگرفتن دیدگاه‌های دیگران در برخی شرایط. سقراط خودرأی نبود و از روی مردم‌گریزی به این دیدگاه‌ها بی‌اعتنایی نمی‌کرد، زیرا مردم‌گریزی ناقض باور او به وجود قوهٔ عقل در تمام انسان‌ها بود. در پیش‌تر عمر خود، سپیده‌دمان مشغول صحبت با آتنی‌ها بود؛ می‌دانست فکر آن‌ها چگونه کار می‌کند و دیده بود که متأسفانه غالباً فکر آن‌ها کار نمی‌کند، گرچه امیدوار بود روزی این افکار به کار افتد. او دیده بود آتنی‌ها تمایل دارند از روی هوس موضع‌گیری کنند و بدون زیر سؤال بردن باورهای مقبول از آن‌ها پیروی کنند. توجه او به این امر در لحظه رویارویی با بیش‌ترین مخالفت، نشانهٔ تکبر او نبود. او مرد عاقلی بود که اعتقادات شخصی‌ای داشت و می‌فهمید دشمنانش درست فکر نمی‌کنند، گرچه اصلاً ادعا نمی‌کرد تفکرات خودش بدون استثنا درست هستند. مخالفت آتنی‌ها می‌توانست او را بکشد ولی نمی‌توانست سبب شود که او در اشتباه باشد.

البته سقراط می‌توانست از فلسفه‌اش برائت جوید و جان‌ش را نجات دهد. حتی پس از این که مجرم شناخته شد، می‌توانست از مجازات مرگ بگریزد؛

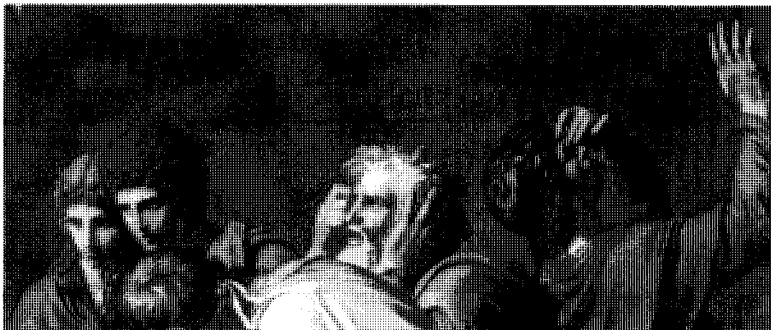
ولی با سرسختی این فرصت را از دست داد. ما نباید برای کسب رهنمود به منظور فرار از مجازات مرگ به سقراط روی آوریم، ما باید او را مثل اعلای چگونگی حفظ اعتماد به موضع هوشمندانه ای بدانیم که با مخالفتی غیرمنطقی روبرو شده است.

سخنرانی سقراط به اوج عاطفی خود رسید:

اگر مرا از میان بردارید، به آسانی نخواهید توانست کسی را پیدا کنید که مانند من از جانب خدا به یاری شهر شما فرستاده شده باشد. همچنان که اگر اسبی بزرگ و اصیل به سبب فربهی به تن آسایی گراید، به تازیان و مهمیز نیاز پیدا می شود... پس سخن مرا بپذیرید و مرا به حال خود گذارید. ولی گمان می کنم از سخنان من خواهید رنجید و چون کسی که از خواب خوش بیدارش کرده باشند برآشفته خواهید شد و مطابق آرزوی آنوتوس بی پروا مرا خواهید کشت و دوباره به خواب سنگین فرو خواهید رفت.^{۱۵}

او اشتباه نمی کرد. وقتی رئیس دادگاه خواستار رأی گیری مجدد و نهایی شد، ۳۶۰ عضو هیئت منصفه به مرگ فیلسوف رأی دادند. اعضای هیئت منصفه به خانه رفتند؛ مرد محکوم را به زندان بردند.

می‌توان تصور کرد که سلول زندان تاریک و بسته بوده و صدای ریشخند آتنی‌ها از خیابان به گوش می‌رسیده، آتنی‌هایی که منتظر مرگ اندیشمند ساتیرشکل بودند. اگر این حکم مرگ با مسافرت سالانه آتنی‌ها به دلوس، که طی آن بنا به سنت قتل حرام بود، همزمان نشده بود، سقراط در دم کشته می‌شد. سرشت پاک سقراط همدلی زندانبانان را جلب کرد و به او اجازه دادند با بازدیدکنندگان ملاقات کند و به این ترتیب از درد و رنج آخرین روزهای زندگی‌اش کاستند. گروهی به ملاقات او آمدند: فایدون، کریتون، پسر کریتون یعنی کریتوبولوس، آپلودوروس، هرموگنس، اپیگنس، آیسخینس، آتیستنس، کتسیپوس، منکسنوس، سیمياس، کبس، فایدونوس، اوکلئیدس و ترپسیون. آن‌ها نمی‌توانستند ناراحتی خود را از مشاهده این وضعیت پنهان کنند، اکنون مردی که همواره فقط مهربانی و کنجکاوی زیادی نسبت به دیگران داشت مانند جنایتکاری منتظر مرگ بود.



گرچه بوم نقاشی داوید، سقراط را در حالی نشان می دهد که دوستان اندوهگینش او را در بر گرفته اند، ولی باید به یاد داشته باشیم که دلبستگی و عشق آن ها را دریایی از سوء تفاهم و نفرت دیگر آنتی ها فرا گرفته بود. اثر دیدرو احتمالاً معدودی از بی شمار نقاشان بعدی مرگ سقراط را واداشته تا برای نمایش انواع حالت ها در سلول زندان و نشان دادن تنوع، حالت دیگر آنتی ها را در هنگام مرگ سقراط به تصویر کشند - که احتمالاً نقاشی هایی با این قبیل عناوین را به وجود آورده: پنج عضو هیئت منصفه پس از گذراندن یک روز در دادگاه ورق بازی می کنند یا اتهام زندگان شام را به پایان می برند و مشتاقانه منتظر خواب هستند. نقاشی که به حالت های رقت انگیز علاقه داشته، احتمالاً می توانسته برای این صحنه ها عنوان مرگ سقراط را برگزیده باشد.

وقتی روز موعود فرا رسید، سقراط در خلوت خود تنها بود. همسر و سه فرزندش را برای ملاقات با او آوردند ولی گریه های کسانتیپه چنان عصبی بود که سقراط درخواست کرد او را بیرون ببرند. دوستانش ساکت تر بودند ولی همچنان به شدت اشک می ریختند. حتی زندانبان، که مرگ عده زیادی را به چشم دیده بود، برانگیخته شد تا وداعی دردناک را به جا آورد:

«در این مدت تو را نیک شناختم و می دانم که دلیرتر و شریف تر و مهربان تر از همه کسانی هستی که تاکنون به این جا آمده اند... می دانی که چه فرمانی آورده ام. پس در امان خدا باش و بکوش تا چیزی را که راه گریز از آن نیست به بردباری تحمل کنی.» اشکش سرازیر شد و روی برگرداند و بیرون رفت.^{۱۶}

سپس مأمور اعدام آمد، در حالی که جامی از شوکران در دست داشت:

سقراط گفت: «دوست گرامی، اکنون چه باید بکنم؟» گفت: «پس از آن که نوشیدی باید کمی راه بروی تا پاهایت سنگین شوند. آن گاه بخواب تا زهر اثر کند.» پس جام را به سقراط داد و سقراط در کمال متانت و بی آن که دستش بلرزد یا رنگش برگردد جام را گرفت... سقراط جام را به لب برد و

بی آن که خم به ابرو آورد زهر را نوشید. بسیاری از ما تا آن دم اشک خود را نگاه داشته بودیم [این جملات را فایدون نقل می کند]؛ ولی چون سقراط زهر را نوشید عنان طاقت از دست ما به در رفت. اشک من چنان سرازیر شد که ناچار شدم روی بپوشانم و بگذارم فرو ریزد... کربتون چون نتوانست از گریه خودداری کند بیرون رفت. آپولودوروس از چندی پیش گریان بود ولی در این هنگام چنان شیونی آغاز کرد که همه ما اختیار از دست دادیم. در این میان تنها سقراط آرام بود.^{۱۷}

سقراط از همراهانش خواست آرام گیرند - به مسخره گفت: «چه می کنید؟ چه دوستان عجیبی هستید!»^{۱۸} - سپس بلند شد و دور سلول راه رفت تا زهر اثر کند. وقتی پاهایش سنگین شدند، به پشت خوابید و حس از پاها و ساق هایش رفت؛ زهر به طرف بالا حرکت کرد و به سینه اش رفت و به تدریج هوشیاری اش را از دست داد. نفسش آهسته شد. کربتون وقتی دید که چشمان بهترین دوستش باز و بی حرکت است آن ها را بست:

[فایدون] این بود سرانجام دوست ما، مردی که از همه مردمانی که دیدیم و آزمودیم هیچ کس در خردمندی و عدالت به پایش نمی رسید.^{۱۹}

خودداری از گریه دشوار است. شاید به این دلیل که گفته اند سقراط سری پیازی شکل و چشمان درشت عجیبی داشته، صحنه مرگ او مرا به یاد بعد از ظهری انداخت که هنگام تماشای فیلم مرد فیل نما گریستم.



به نظر می رسد که هر دو مرد یکی از غم انگیزترین سرنوشت ها را داشتند - خوب بودن ولی با این همه بد شمرده شدن.

ممکن است هرگز به خاطر بدقوارگی جسمانی تمسخر نشده باشیم و برای کار و ثمره حیات خود محکوم به مرگ نشده باشیم، ولی یک چیز جهانشمول در ماجرای مورد سوء تفاهم قرار گرفتن وجود دارد که این دو داستان مثال های سوگناک تمام عیار آن هستند. زندگی اجتماعی سرشار است از اختلاف و تضاد میان برداشت های دیگران از ما و واقعیت وجودی ما. وقتی محتاط هستیم، به حماقت متهم می شویم. کمرویی ما نشانه غرور و تمایل به جلب چاپلوسی شمرده می شود. می کوشیم تا سوء تفاهم را از میان برداریم، ولی دهانمان خشک می شود و نمی توانیم جملات مورد نظر خود را بیان کنیم. دشمنان سرسخت به مقام هایی منصوب می شوند که ما را زیر دست آن ها می سازد، در برابر دیگران سرزنشمان می کنند. در نفرتی که نامنصفانه معطوف به فیلسوفی بی گناه شده، طنین و پژواک همان آزار و اذیتی را تشخیص می دهیم که کسانی که نسبت به رعایت عدالت در حق ما ناتوان یا بی میل هستند بر ما روا می دارند.

ولی در این داستان، رستگاری نیز وجود دارد. به زودی پس از مرگ سقراط اوضاع رو به تغییر نهاد. به گزارش ایسوکراتس، تماشاگران نمایشنامه پالامدس اثر اورپید، وقتی نام سقراط برده شد به شدت اشک ریختند؛ دیودوروس گفت که متهم کنندگان سقراط سرانجام به دست مردم آتن به دار آویخته شدند. پلوتارک به ما می گوید که آتنی ها چنان نفرتی از متهم کنندگان سقراط پیدا کردند که از حمام کردن با آن ها سر باز زدند و از نظر اجتماعی طردشان کردند تا سرانجام آن ها، در ناامیدی، خود را به دار آویختند. دیوگنس لائرتیوس می گوید که فقط اندک زمانی پس از مرگ سقراط، شهر آتن ملتوس را به مرگ محکوم و آنوتوس و لیکون را تبعید کرد و مجسمه

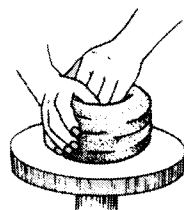
برنزی گرانبهایی از سقراط بر پا کرد که به دست لیسپیوس کبیر ساخته شده بود.

سقراط پیش‌بینی کرده بود که آتن سرانجام به واقعیت پی خواهد برد، و چنین شد. باور کردن این رستگاری دشوار است. ما فراموش می‌کنیم که از میان رفتن تعصبات و کاهش حسادت‌ها به زمان نیاز دارد. این داستان ما را ترغیب می‌کند تا عدم محبوبیت خود را نه با چشمان ریشخند‌آمیز اعضای هیئت منصفه‌های محلی بلکه به طریقی دیگر تفسیر کنیم. سقراط را پانصد مرد ابله محاکمه کردند که شک‌ها و بدگمانی‌هایی غیرعقلانی در دل داشتند، زیرا آتن در جنگ پلوپونزی شکست خورده بود و این متهم، مشکوک و عجیب به نظر می‌رسید. با وجود این، سقراط عقیده به داوری دادگاه‌های وسیع‌تر را از دست نداد. هر چند در هر زمانی فقط در یک مکان ساکن هستیم، ولی به کمک این مثال می‌توانیم خلاقیت به خرج دهیم و خود را در سرزمین‌ها و ادوار و اعصار دیگری تصور کنیم که نوید می‌دهند با عینیت و بی‌طرفی بیش‌تری در باره ما داوری خواهد شد. شاید نتوانیم به موقع اعضای هیئت منصفه محلی را برای کمک به خود قانع سازیم، ولی می‌توانیم با چشم‌انداز نویدبخش حکم آیندگان تسلّی یابیم.

با این حال، این خطر وجود دارد که مرگ سقراط، بنا به دلایلی نادرست، ما را فریب دهد. شاید این امر این اعتقاد احساسی را در ما تقویت کند که رابطه‌ای قطعی میان مورد نفرت اکثر افراد بودن و برحق بودن وجود دارد. شاید به نظر برسد که این سرنوشت نوابغ و قدیسان است که در معرض سوءتفاهم اولیه قرار گیرند و سپس مجسمه‌های برنزی لیسپیوس نصیب آن‌ها شود. ممکن است ما نه نابغه باشیم و نه قدیس. شاید صرفاً در برابر دلایل خوب، نقش مخالف را بازی می‌کنیم و کودکانه اطمینان داریم که هیچ‌گاه به اندازه وقتی که دیگران ما را در اشتباه می‌پندارند برحق نیستیم.

نیت سقراط این نبود. اعتقاد به این که عدم محبوبیت مترادف حقیقت است به همان اندازه خام و ناشیانه است که عقیده داشته باشیم عدم محبوبیت مترادف با بطلان و خطاست. اعتبار یک عقیده یا عمل نه با شمار افراد موافق یا مخالف با آن بلکه با پیروی آن از قواعد منطق تعیین می شود. محکوم شدن یک استدلال از جانب اکثر افراد دلیل نادرستی، یا برای شیفتگان مبارزه طلبی و اعتراض قهرمان مآبانه، دلیل درستی آن نیست. سقراط به ما راه خروج از دو توهم نیرومند را نشان داد: این که یا باید همیشه به دستورهای افکار عمومی گوش کنیم یا هیچ وقت به آن ها گوش نکنیم.

پیروی از سرمشق او هنگامی بیشترین سود را در بر دارد که در عوض بکوشیم همواره به دستورهای عقل گوش بسپاریم.



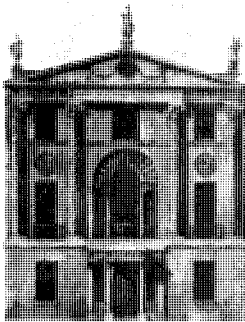
بخش دوم

تسلی بخشی
در مواجهه با کمپولی

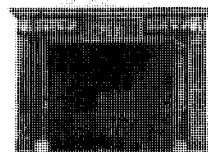
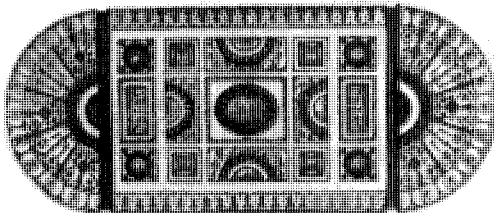


خوشبختی، فهرستی از دارایی‌های لازم

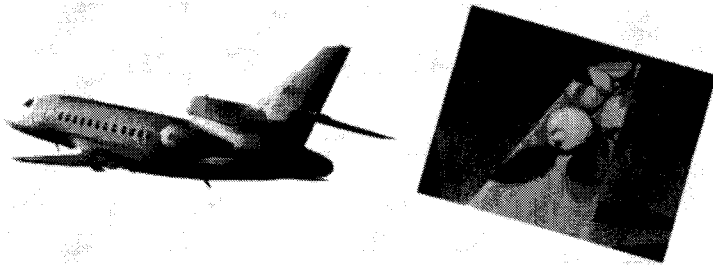
۱. خانه‌ای نوکلاسیک متعلق به عصر پادشاهی جورج واقع در مرکز لندن. چلسا (پارادایز واک، میدان مارکهام)، کنزینگتون (بخش جنوبی کمپدن هیل رود، خیابان هورتون)، هالند پارک (اوبری رود). در ظاهر، شبیه به نقشه‌ی نمای جلویی انجمن سلطنتی هنرها که به دست برادران آدامز طراحی شده (۴-۱۷۷۲). برای جذب نور ضعیف بعدازظهرهای لندن، پنجره‌های بزرگ و نیزی با ورقه‌های یونی پوشانیده شده است (و زمینه ستوری سه‌گوش قوسی شکلی با نقوش برجسته‌ی حجاری دارد).



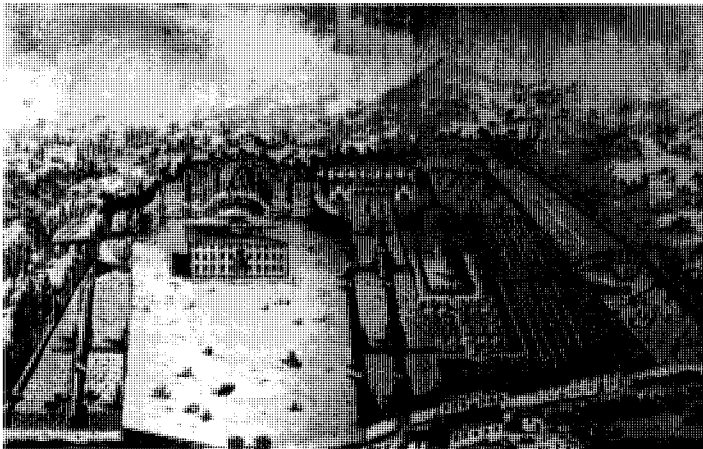
در طبقه‌ی اول اتاق پذیرایی، یک طاق و یک شومینه شبیه طرح رابرت آدامز برای کتابخانه‌ی کنوودهاوس.



۲. هواپیمای جت که در فارنبورو یا بیگین هیل قرار دارد (داسو فالکون ۹۰۰c یا گلف استریم ۴) که از تجهیزات الکترو هوانوردی برای خلبان عصبی، سیستم هشدار دهنده نزدیکی به زمین، رادار طوفان یاب و هدایتگر خودکار CAT II برخوردار است. بر روی باله دم هواپیما، به عنوان جایگزین نوارهای متداول، تصویری از طبیعت بی جان، یک ماهی اثر ولاسکزی یا سه لیمو اثر سانچز کوتان برگرفته از تابلوی میوه و سبزی ها در موزه پرادو در مادرید.



۳. ویلای اوزستی واقع در مارلیا نزدیک لوکا. از اتاق خواب می توان آب را دید و صدای چشمه ها را شنید. در عقب خانه، ماگنولیای دلاوایی که در طول دیوار رشد می کند، بهار خوابی برای زمستان، درختی بزرگ برای



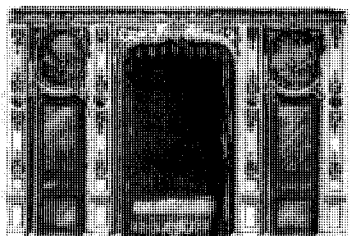
تابستان و زمین چمنی برای بازی و باغ‌های مسقف پراز انجیر و شلیل و سروهای قائم و ردیف‌های استوقدوس و درختان پرتقال و یک باغ زیتون.

۴. کتابخانه‌ای با میزی بزرگ، شومینه و چشم‌اندازی رو به باغ. چاپ‌های اولیه همراه با بوی خوش کتاب‌های قدیمی، صفحه‌های زرد و زبر. بر بالای قفسه‌ها، مجسمه‌های نیم‌تنه اندیشمندان بزرگ و گوی‌های طالع بینی. شبیه طرح کتابخانه خانه ویلیام سوم، پادشاه هلند.

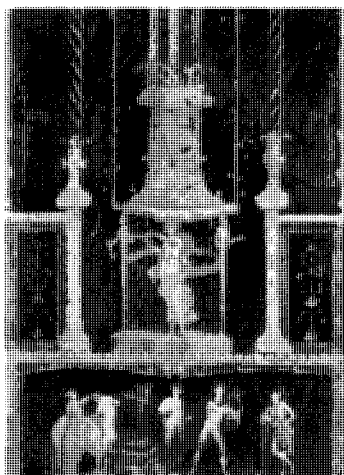


۵. اتاق غذاخوری‌ای شبیه اتاق غذاخوری بلتون‌هاوس در لینکلن‌شایر. میز بلوطی بلند دوازده نفره. اغلب اوقات، شام با همان دوستان قبلی. گفتگوهای هوشمندانه، ولی برای شوخی و تفریح. همیشه سرشار از مهربانی. آشپزی خوشفکر و خدمتکارانی با ملاحظه که هر گونه مشکل اجرایی را برطرف می‌کنند (آشپز در طبخ پن‌کیک کدو، تارت همراه با ریس‌های سفید، سوپ ماهی، پولوی ایتالیایی، بلدرچین، دوره ماهی و مرغ بریان ماهر است). اتاق پذیرایی کوچکی برای رفع خستگی با چای و شکلات.

۶. تخت‌خوابی که در تاقچه‌ای توی دیوار قرار دارد (شبیه تخت‌خواب ژان فرانسوا بلوندل در پاریس). ملاقه‌های آهار خورده‌ای که هر روز عوض می‌شوند و برای صورت سرمای مطبوعی دارند. تخت بزرگ است؛ انگشت‌های پا به انتهای آن نمی‌رسند؛ می‌توان با لذت در آن غلت زد. قفسه‌های خالی برای آب و بیسکویت و تلویزیون.

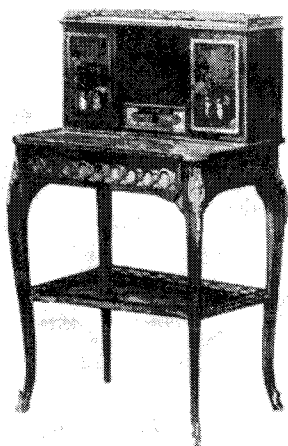


۷. حمامی بزرگ با وانی در وسط، بر روی سکویی، ساخته شده از مرمر با طرح های گوش ماهی کبالتی آبی. شیرهایی که می توان با کف پا باز کرد و آب را به صورت جریانی ملایم و مداوم آزاد می کنند. پنجره ای سقفی که از حمام قابل مشاهده است. کف حمام از سنگ آهک حرارت دیده پوشانده شده است. روی دیوارها نسخه های کپی دیوارنگاره های معبد ایزیس و پومپی است. آویزان است.



۸. پول کافی ای که به شخص اجازه می دهد با اتکا به بهره بهره پولش زندگی کند.

۹. برای تعطیلات آخر هفته، یک آپارتمان پنت هاوس واقع بر بام ایل دولاسیته* که با قطعاتی از شکوهمندترین دورهٔ اسباب و اثاثیهٔ فرانسوی (و دورهٔ ضعیف ترین حکومت فرانسوی)، یعنی دورهٔ پادشاهی لویی شانزدهم، آراسته شده است. گنجۀ کشویی مربعی شکلی اثر گرونیچ، میزی اثر سونیه، کمدی اثر واندرکروز لاکروا. صبح هایی توأم با تنبلی و مطالعهٔ مجلهٔ پاریس کوپ در تخت خواب، خوردن شکلات در چینی آلات محصول سِور و گپ زدن در بارۀ هستی با صورت تناسخ یافته ای از «مادونا»ی جیووانی بلینی (این تابلو در گالریا دلاکادمیا در ونیز وجود دارد)، یعنی زنی که حالت اندوهگین و سودازده اش حس شوخ طبعی و صرافت طبع او را می پوشاند - کسی که برای پیاده روی در خیابان ماره، لباس های مارک اگنس بی و ماکس مارا را می پوشد.



* مرکز قدیمی پاریس همین جزیرهٔ کوچک واقع در رود سن است که کلیسای نتردام را در خود جای داده است. - م.

۲

یک نابهنجاری در بین جماعتی که غالب اوقات زاهدمنش و متنفر از لذت بودند. فیلسوفی وجود داشت که به نظر می‌رسید اوضاع را درک می‌کند و می‌خواهد کمک کند. او چنین نوشت: «اگر من لذت‌های چشایی و لذت‌های عشق و لذت‌های بینایی و شنوایی را کنار بگذارم، دیگر نمی‌دانم خوبی را چگونه تصور کنم.»^۱

اپیکور در ۳۴۱ قبل از میلاد، در جزیرهٔ سرسبز ساموس، چند مایل دورتر از ساحل آسیای صغیر غربی، متولد شد. خیلی زود به فلسفه روی آورد. از چهارده سالگی مسافرت کرد تا به درس‌های پامفیلوس افلاطون‌گرا و نائزیفانس، فیلسوف قائل به نظریهٔ اتمی، گوش فرا دهد. ولی دریافت که نمی‌تواند با بخش عمده‌ای از این درس‌ها موافقت کند، و در اواخر دههٔ سوم عمرش تصمیم گرفت افکار خود را در بارهٔ فلسفهٔ زندگی تدوین کند. می‌گویند سیصد کتاب تقریباً در بارهٔ همه چیز نوشت، از جمله در بارهٔ عشق، در بارهٔ موسیقی، در بارهٔ رفتار عادلانه، در بارهٔ زندگی بشری (در چهار جلد) و در بارهٔ طبیعت (در سی و هفت جلد)، گرچه مجموعه‌ای از حوادث ناگوار فاجعه‌آمیز، تقریباً همهٔ این کتاب‌ها را در طی قرون از میان برد و فلسفهٔ اپیکور بر اساس معدود بخش‌های باقی مانده از آثارش و گواهی اپیکوری‌های متأخر بازسازی شد.

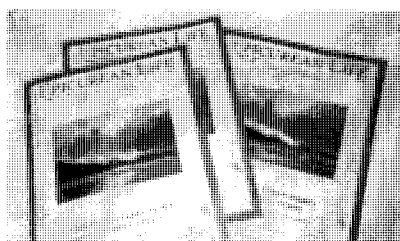
آنچه بی‌درنگ فلسفه او را متمایز ساخت تأکید بر اهمیت لذت جسمانی بود: «لذت، آغاز و غایت زندگی سعادتمندانه است.»^۲ این چیزی بود که اپیکور بر آن تأکید می‌کرد. او چیزی را تأیید می‌کرد که بسیاری مدت‌ها به آن عقیده داشتند ولی فلسفه به ندرت آن را پذیرفته بود. اپیکور به عشق خود به غذای خوب اعتراف کرد: «سرآغاز و سرچشمه همه خوبی‌ها لذت شکم است. حتی حکمت و فرهنگ را باید راجع به آن دانست.»^۳ فلسفه درست چیزی نبود غیر از راهنمای لذت:

کسی که ادعا می‌کند هنوز برای فلسفه آماده نیست یا دیگر سنش آن را اقتضا نمی‌کند، شبیه فردی است که بگوید بسیار جوان‌تر یا پیرتر از آن است که سعادتمند باشد.^۴

معدودی از فیلسوفان تا آن زمان با چنین صراحتی به علاقه خود به سبک زندگی لذت‌بخش اقرار کرده بودند. این کار عده زیادی را شگفت‌زده کرد، به ویژه وقتی شنیدند که اپیکور، ابتدا در لامپساکوس واقع در داردانل و بعد در آتن، حمایت برخی از ثروتمندان را جلب کرده و از پول آن‌ها برای تأسیس بنیادی فلسفی به منظور ترویج خوشبختی استفاده کرده است. این مدرسه هم زنان و هم مردان را می‌پذیرفت و آن‌ها را تشویق می‌کرد که هم در باره لذت مطالعه و هم مطابق آن زندگی کنند. فکر این که در داخل مدرسه چه می‌گذشت در آن واحد هم تحریک‌آمیز بود و هم، از نظر اخلاقی، نکوهیده. اغلب، اخباری در باره کارهای ناخوشایند اپیکور در فاصله میان درس‌ها به بیرون درز می‌کرد. تیموکراتس، برادر دستیار اپیکور، مترو دوروس، این شایعه را رواج داد که اپیکور مجبور است روزی دو بار به دلیل پرخوری استفراغ کند. و دیوتیموس رواقی این عمل ظالمانه را انجام داد که پنجاه نامه مستهجن منتشر کرد و گفت که این نامه‌ها را اپیکور در حال مستی و عنان‌گسیختگی جنسی نوشته است.

به رغم این انتقادات، تعالیم اپیکور همچنان طرفدارانی پیدا می‌کرد. این

تعالیم در سراسر حوزهٔ مدیترانه پخش شد؛ مدارس لذت در سوریه، یهودیه، مصر، ایتالیا و گُل - فرانسهٔ امروز - تأسیس شد؛ و این فلسفه پانصد سال نافذ ماند، و فقط به تدریج بر اثر مخاصمهٔ بربرهای خشن و مسیحیان در دوران سقوط امپراتوری روم غربی از میان رفت. حتی از آن پس نام اپیکور به شکل صفت به عنوان نشانه‌ای از علایق او به بسیاری از زبان‌ها داخل شد (لغتنامهٔ انگلیسی آکسفورد: «اپیکوری: دلبسته لذت‌جویی؛ بنابراین، خوشگذران، لذت‌طلب و شکمباره»).



هنگام جستجو در یک روزنامه‌فروشی در لندن، ۲۳۴۰ سال پس از تولد اپیکور، با نسخه‌هایی از مجله زندگی اپیکوری روبرو شدم، فصلنامه‌ای با مقالاتی در بارهٔ هتل‌ها، قایق‌های تفریحی و رستوران‌ها که بر روی کاغذی به درخشش سیبِ جلا یافته چاپ می‌شود.

این فصلنامه مفاد علایق اپیکور را مطرح می‌کند، از جمله رستورانی در شهری کوچک واقع در وُریستر شایر، که به مشتریان خود، که در سالن غذاخوری آرامی روی صندلی‌هایی با پشتی بلند نشسته‌اند، شام‌هایی مثل صدف خوراکی تفت داده شده و پلوی ایتالیایی همراه با ریس عرضه می‌دارد.



تداوم و یکپارچگی مفاهیم مطرح شده از جانب [اصحاب] فلسفه اپیکور در سراسر اعصار، از دیوتیموس رواقی گرفته تا ویراستاران فصلنامه زندگی اپیکوری، به این امر شهادت می‌دهد که بدیهی به نظر می‌رسیده مراد اپیکور از «لذت» چیست. این سؤال که «برای زندگی سرشار از خوشبختی به چه چیزی نیاز داریم؟» اصلاً سؤال چالش‌برانگیزی نیست وقتی پولش مهم نباشد و ثروتمند باشیم.

با وجود این، پاسخ دادن به این سؤال که «برای زندگی سرشار از تندرستی به چه چیزی نیاز داریم؟» ممکن است دشوارتر باشد وقتی، برای مثال، مبتلا به



سردردهای عودکننده عجیبی هستیم یا پس از شام زق زق شدیدی در ناحیه شکم خود احساس می‌کنیم. ما می‌دانیم که مشکلی وجود دارد؛ ولی یافتن راه حل آن ممکن است دشوار باشد.

در هنگام درد، ذهن مستعد آن است که درمان‌های عجیبی را در نظر بگیرد: زالوها، حجامت، گزنه‌های آب‌پز، سوراخ کردن جمجمه. درد بسیار شدیدی در شقیقه‌ها و در قاعده سر وجود دارد، انگار کل جمجمه در

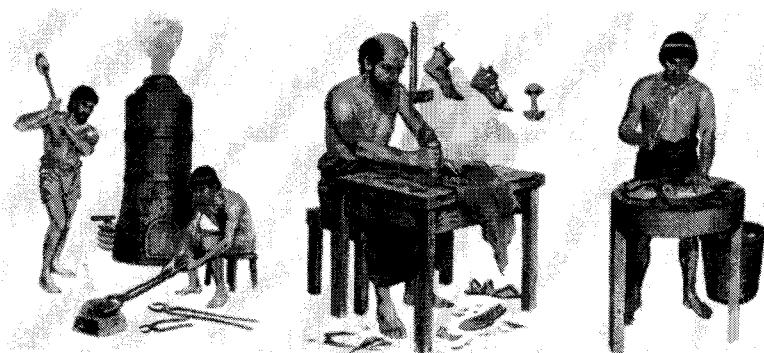
گیره ای قرار گرفته و فشار داده می شود. احساس می کنیم که به زودی سرمان می ترکد. به طور شهودی به نظر می رسد که ضروری ترین کار این است که کمی هوا به داخل جمجمه ما راه یابد. فرد مبتلا تقاضا می کند که دوستی سرش را روی میز بگذارد و حفره کوچکی در آن ایجاد کند. چند ساعت بعد فرد مبتلا بر اثر خونریزی مغزی می میرد.

اگر مشورت با پزشک خوب معمولاً، به رغم حال و هوای دلگیر بسیاری از اتاق های انتظار جراحی، معقول شمرده می شود، به این دلیل است که کسی که عاقلانه و ژرف در باره کارکرد بدن اندیشیده احتمال دارد در باره چگونگی تندرستی، آرای بهتری در مقایسه با کسی داشته باشد که صرفاً از حس و شمع خود پیروی کرده است. علم پزشکی وجود سلسله مراتب میان آشفتگی فکری عامه مردم در باره ناراحتی و بیماری خود، و دانش درست تر پزشکانی را که منطقی فکر می کنند بدیهی می داند. ما به این دلیل به پزشکان نیاز داریم که می توانند در اوقات بحرانی، فقدان خودشناسی جسمانی بیماران خود را جبران کنند.

در قلب اپیکورگرایی، این اندیشه وجود دارد که ما به هر دو سؤال «چه چیزی مرا خوشبخت خواهد کرد؟» و «چه چیزی مرا تندرست خواهد ساخت؟» به یکسان به طور شهودی پاسخ بدی می دهیم. جوابی که در سریع ترین حالت ممکن به فکر می رسد به احتمال زیاد نادرست است. ارواح ما مشکلات خود را شفاف تر از بدن های ما بیان نمی کنند، و تشخیص های شهودی ما به ندرت درست تر هستند. سوراخ کردن جمجمه ممکن است به یکسان نمادی از دشواری های درک مسائل روانی و فیزیولوژیکی ما باشد.

مردی احساس ناخرسندی می کند. صبح ها با کج خلقی از خواب برمی خیزد و

با اعضای خانواده اش ترشرو و بدخلق است. به طور شهودی، تقصیر را به گردن شغل خود می اندازد و شروع به جستجوی شغل دیگری می کند، به رغم هزینه های زیاد چنین کاری. این آخرین دفعه ای بود که به نگاهی به داخل یک شهر یونان باستان بیندازید مراجعه کردم.



آهنگر؛ کفاش؛ ماهیگیر

او به سرعت به این نتیجه می رسد که در شغل ماهیگیری خوشبخت خواهد بود و در بازار یک تور ماهیگیری و یک غرفه گرانقیمت می خرد. ولی افسردگی او کاهش نمی یابد.

ما اغلب، به قول لوکرتیوس، شاعر اپیکوری، مثل «بیماری» هستیم که «از علت بیماری خود آگاه نیست.»^۵ علت مراجعه ما به پزشکان این است که آن ها بهتر از ما بیماری های جسمانی را می شناسند. بنابه دلیل مشابهی، وقتی روحمان ناخوش است، باید به فیلسوفان روی آوریم و آن ها را مطابق معیار مشابهی ارزیابی کنیم:

درست همان گونه که پزشکی هیچ سودی ندارد اگر بیماری جسمی را برطرف نکند، فلسفه نیز اگر تألم فکری را برطرف نسازد، بی فایده است.^۶

به نظر اپیکور، وظیفه فلسفه عبارت است از کمک به ما در تعبیر و تفسیر سائقه های تألم و خواسته ها و امیال نامشخص و مبهم خودمان، و بنابراین، رهانیدن ما از طرح های نادرست برای خوشبختی. بیش از یک صد سال قبل، سقراط از ما خواسته بود به محض ظهور اولین سائقه از عمل بازایستیم و در عوض عقلانیت خواسته های خود را مطابق روش پرس و جویی شبیه روش سقراطی بررسی کنیم. ممکن است چیزی که فلسفه ارائه می کند گاهی شبیه تشخیص های ضد شهودی بیماری های ما باشد و - بنابه وعده اپیکور - ما را به درمان های بهتر و خوشبختی حقیقی رهنمون گردد.



اپیکور (۲۷۰-۳۴۱ ق.م.)

۴

آن‌هایی که شایعات را شنیده بودند باید از کشف علایق واقعی فیلسوف لذت شگفت‌زده شده باشند. هیچ خانه بزرگی در کار نبود. غذا ساده بود، اپیکور آب می‌نوشید نه شراب، و شامش نان، سبزی و به اندازه یک کف دست زیتون بود. او از دوستی خواست: «برایم یک کوزه پنیر بفرست تا بتوانم هرگاه خواستم ضیافتی برای خود برپا کنم.»^۷ چنین بود علایق مردی که لذت را هدف حیات می‌دانست.

او نمی‌خواست کسی را بفریبد. دلبستگی او به لذت بسیار بیش‌تر از چیزی بود که حتی متهم‌کنندگان او به عیاشی قادر به تصور بوده‌اند. دقیقاً پس از تحلیل عقلانی بود که به پاره‌ای نتایج شگفت‌آور در باره این امر رسید که چه چیزی زندگی را واقعاً لذت‌بخش می‌کند – و برای کسانی که درآمد زیادی ندارند آگاهی از این نتایج مسرت‌بخش است. به عقیده اپیکور عناصر ضروری لذت، هر چند مرموزند، خیلی گران نیستند.

خوشبختی، فهرستی اپیکوری از دارایی‌های لازم

۱. دوستی

اپیکور در بازگشت به آتن، در ۳۰۶ قبل از میلاد، در سی و پنج سالگی، نوعی زندگی خانوادگی غیرعادی را برگزید. او خانه بزرگی چند مایل دورتر از مرکز شهر آتن، در ناحیه ملیت بین بازار و بندر پیرائوس، برگزید و با گروهی از دوستانش به آن‌جا نقل مکان کرد: مترو دوروس و خواهرش، پولیانوس.

ریاضیدان، هرمارخوس، لئوتیوس و همسرش ثمیستا، و تاجری به نام ایدومنیوس (که به زودی با خواهر مترو دوروس ازدواج کرد). در خانه آن قدر فضای کافی برای دوستان وجود داشت که هرکس کنج آسایش خودش را داشته باشد، و اتاق های غذا خوردن و مکالمه مشترک بود. اپیکور چنین می گفت:

بین تمام نیکی هایی که حکمت برای ما در بر دارد، دوستی پربهاترین است.^۸

دلبستگی او به معاشران همدل چنان شدید بود که توصیه کرد بکشیم هرگز در تنهایی چیزی نخوریم:

پیش از آن که چیزی بخوری یا بیاشامی، خوب ببین با چه کسی می خوری یا می آشامی، نه این که چه می خوری یا می آشامی؛ زیرا غذا خوردن بدون دوست چیزی نیست غیر از زندگی شیر یا گِـرگ.^۹

خانواده اپیکور خانواده بزرگی به نظر می رسید، ولی ظاهراً هیچ ترش رویی یا احساس محدودیتی وجود نداشت و فقط همدلی و مهربانی دیده می شد. ما وجود نداریم مگر وقتی کسی باشد که بتواند ببیند ما وجود داریم. آنچه می گوئیم هیچ معنایی ندارد مگر زمانی که کسی بتواند آن را بفهمد. در میان دوستان بودن یعنی همواره هویت خود را تأیید کردن؛ دانش و مراقبت و علاقه آنها به ما این قدرت را می دهد که از رخوت و کرختی بیرون برویم. در صحبت های معمولی، بسیاری از آنها با ما شوخی می کنند و نشان می دهند که ضعف های ما را می شناسند و آنها را می پذیرند و، بنابراین، به نوبه خود، می پذیرند که ما در دنیا جایی داریم. می توانیم از آنها بپرسیم «اون یارو ترسناک نیست؟» یا «هیچ وقت احساس کردی که...؟» و منظورمان را درک کنند، نه این که با حیرت بگویند «نه، اصلاً» - جوابی که ممکن است سبب شود، حتی وقتی با دوستان هستیم، احساس کنیم به اندازه کاشفان قطب شمال و جنوب تنها هستیم.

دوستان حقیقی، ما را بر اساس معیارهای دنیوی نمی‌سنجند، آن‌ها به خود اصلی ما علاقه دارند، مثل زوج‌های آرمانی، عشق آن‌ها به ما متأثر از ظاهر یا جایگاه ما در سلسله‌مراتب اجتماعی نیست، و، بنابراین، ما بر سر پوشیدن لباس‌های کهنه و نشان دادن این‌که امسال پول کمی درآورده‌ایم دغدغه‌خاطری نداریم. شاید نباید میل به ثروت را همواره عطش صرف برای زندگی مجلل تفسیر کنیم، ممکن است انگیزه مهم‌تری وجود داشته باشد و آن این‌که آرزو داریم دیگران به ما ارج‌گذارند و با ما خوب رفتار کنند. ممکن است جستجوی ما برای به دست آوردن پول هیچ دلیل مهم‌تری از تضمین احترام و توجه مردمی نداشته باشد که در غیر این صورت به ما خیره خواهند شد و چپ‌چپ نگاهمان خواهند کرد. اپیکور، با تشخیص نیاز بنیادین ما، دریافت که قلیلی دوستان واقعی می‌توانند عشق و احترامی به ما ارزانی دارند که ممکن است حتی ثروت قادر به تأمین آن نباشد.

۲. آزادی

اپیکور و دوستانش به نوآوری اساسی دیگری هم دست زدند. بدین منظور که مجبور نباشند برای کسانی کار کنند که از آن‌ها خوششان نمی‌آمد و برای این‌که مجبور به ارضای هوس‌های بالقوه حقارت‌آمیز آن‌ها نباشند، خود را از اشتغال در دنیای تجاری آتن کنار کشیدند («ما باید خود را از زندان امور روزمره و سیاست روزمره رها کنیم!»)^{۱۰} و چیزی را شروع کردند که بهترین توصیف آن زندگی اشتراکی است و در ازای استقلال، زندگی ساده‌تری در پیش گرفتند. آن‌ها پول کم‌تری داشتند، ولی دیگر مجبور نبودند از فرمان‌های اربابان نفرت‌آور پیروی کنند.

بنابراین، باغی نزدیک خانه خود، کمی خارج از دروازه قدیمی دیپیلون، خریدند و برای استفاده روزمره خود سبزی‌هایی در آن کاشتند، احتمالاً

بلیتون (کلم پیچ)، کرومیون (پیاز) و کینارا (جد کنگر فرنگی مدرن، که نه سطح بلکه ته آن خوراکی بود). رژیم غذایی آن ها نه شاهانه بود نه مسرفانه، ولی خوش عطر و طعم و مقوی بود. همان طور که اپیکور به دوستش منوسیوس گفت، «[فرد حکیم] نه بیشترین مقدار غذا بلکه لذت بخش ترین آن را انتخاب می کند.»^{۱۱}

سادگی بر احساس شأن و مقام دوستان تأثیر نمی گذاشت، آن ها با جدا کردن خویش از ارزش های آتن، دیگر خود را بر مبنایی مادی ارزیابی نمی کردند. نیازی نبود از دیوارهای برهنه خجالت زده شوند، و فخر فروشی و تظاهر به طلا سودی نداشت. در میان گروهی از دوستان که خارج از مرکز سیاسی و اقتصادی شهر زندگی می کردند، کسی ادعایی - به معنای مالی - نداشت که ثابت کند.

۳. تفکر

معدودی از درمان های اضطراب، بهتر از تفکر هستند. با نوشتن مشکل روی کاغذ یا حرف زدن از آن در مکالمه، اجازه می دهیم ویژگی های اصلی آن ظاهر شود و با شناخت ماهیتش، اگر نه خود مشکل، ولی ویژگی های آزارنده ثانویه اش - گيجی و سردرگمی، جابجایی و تحیر - را برطرف می کنیم.

تفکر در باغ، نامی که اجتماع اپیکوری به آن معروف شد، بسیار ترغیب کننده بود. بسیاری از دوستان، نویسنده بودند. به گفته دیوگنس لائرتیوس، متروودوروس دوازده کتاب نوشت که از میان آن ها می توان به آثار اکنون گمشده راه حکمت و در باره ضعف تندرستی اپیکور اشاره کرد. مطمئناً در اتاق های مشترک خانه واقع در ملیت و در جالیز، فرصت های مداومی برای بررسی مشکلات با افرادی نه تنها هوشمند بلکه به همان اندازه دلسوز وجود داشت.

اپیکور به ویژه این دغدغه را داشت که خود و دوستانش بیاموزند که اضطراب‌ها و نگرانی‌های خود در باره پول، بیماری، مرگ و امور فراطبیعی را تحلیل کنند. اگر کسی به طور عقلانی به میرایی و فناپذیر بودن بیندیشد، به نظر اپیکور، درمی‌یابد که پس از مرگ چیزی جز فراموشی و نسیان وجود ندارد، و «بیهوده است که از قبل نگران چیزی باشیم که چون فرا رسد مشکلی نمی‌آفریند».^{۱۲} بی‌معناست اگر پیشاپیش از حالتی بترسیم که هرگز تجربه نخواهیم کرد:

برای کسی که واقعاً دریافته باشد در مرگ هیچ چیز هولناکی وجود ندارد، هیچ چیز هراسناکی در زندگی هم وجود ندارد.^{۱۳}

تحلیل جدی، فکر را آرام می‌کرد؛ این امر به دوستان اپیکور فرصت می‌داد تا نگاهی گذرا به مشکلاتی بیندازند که در محیط غیرفکورانه خارج از باغ، فکر آن‌ها را به خود مشغول می‌کرد و آزار می‌داد.

※

البته بعید است که ثروت زمانی کسی را بدبخت کند. ولی اصل استدلال اپیکور این است که اگر پول داشته باشیم ولی از نعمت دوستان، آزادی و زندگی تحلیل شده محروم باشیم، هرگز واقعاً خوشبخت نخواهیم بود. و اگر از این سه نعمت برخوردار باشیم ولی پول نداشته باشیم، هرگز بدبخت نخواهیم بود. برای تأکید بر ضروریات خوشبختی و آنچه می‌توان، در صورت محرومیت فرد از رفاه و ثروت بر اثر بی‌عدالتی اجتماعی یا آشفته‌گی اقتصادی، بدون افسوس شدیدی از آن چشم پوشید، اپیکور نیازهای ما را به سه مقوله تقسیم کرد:

برخی از نیازها، طبیعی و ضروری هستند. برخی دیگر طبیعی و غیرضروری، و تعدادی دیگر نه طبیعی هستند و نه ضروری.^{۱۴}

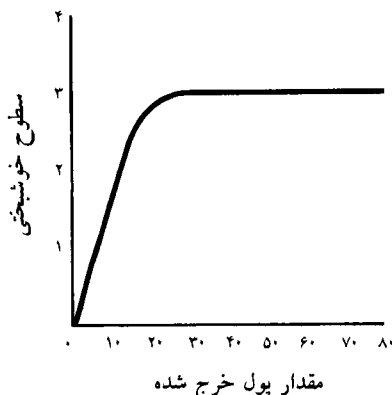
طبیعی و نه ضروری	طبیعی ولی غیر ضروری	طبیعی و ضروری
شهرت	خانه بزرگ	دوستان
قدرت	حمام خصوصی	آزادی
	مهمانی	تفکر (در باره علل اصلی
	خدمتکار	اضطراب: مرگ، بیماری، فقر،
	ماهی، گوشت	خرافه)
		غذا، مسکن، پوشاک

برای کسانی که قادر به پول درآوردن نیستند یا از بی پول شدن می ترسند، بسیار حیاتی است که در باند مطابق تقسیم سه گانه اپیکور، خوشبختی وابسته به بعضی امور روان شناختی پیچیده است ولی تقریباً از امور مادی مستقل است، غیر از پول لازم برای خرید لباس های گرم، مکانی برای زندگی و چیزی برای خوردن - مجموعه اولویت هایی که برای به فکر واداشتن کسانی طراحی شده که خوشبختی را معادل موفقیت طرح های بزرگ مالی و بدبختی را برابر با درآمد ناچیز می دانستند.

برای ترسیم رابطه اپیکوری میان پول و خوشبختی بر روی نمودار می توان گفت قابلیت پول برای تأمین خوشبختی در درآمدهای کم وجود دارد و این قابلیت با بیش تر شدن درآمد، افزایش نخواهد یافت. پول بیش تر ما را از خوشبختی محروم نخواهد کرد، ولی، بنا به تأکید اپیکور، در این صورت میزان خوشبختی ما از خوشبختی افراد کم درآمد فراتر نخواهد رفت.

این تحلیل به درک خاصی از خوشبختی وابسته است. به نظر اپیکور، اگر دردی نداشته باشیم، خوشبخت هستیم. چون در صورت کمبود مواد غذایی و پوشاک از درد رنج خواهیم برد، باید برای خرید آن ها پول کافی داشته باشیم. اگر مجبور شویم به جای ژاکت کشمیری، ژاکت معمولی بپوشیم یا

رابطه خوشبختی با پول برای کسی که از نعمت دوستان،
آزادی و غیره برخوردار است



به جای صدف های دریایی ساندویچ بخوریم، دیگر نمی توان برای توصیف
این حالت از کلمه رنج بردن استفاده کرد. پس استدلال این است که:

وقتی درد حاصل از نیاز را رفع کنیم، ظروف ساده و میز مجلل، لذت
یکسانی در بر دارند.^{۱۵}

این که معمولاً غذاهایی مثل تصویر سمت راست یا چپ را بخوریم ممکن
نیست عامل تعیین کننده حالت روحی ما باشد.



در مورد خوردن گوشت، این کار نه هیچ کدام از تنش های طبیعت ما را برطرف می کند و نه نیازی را که عدم ارضایش به پیدایش درد می انجامد... این کار نه به تداوم حیات، بلکه به تنوع لذات کمک می کند... مثل نوشیدن شراب های عجیب و غریب، که طبیعت ما کاملاً قادر است بدون تمام آن ها زندگی کند.^{۱۶}

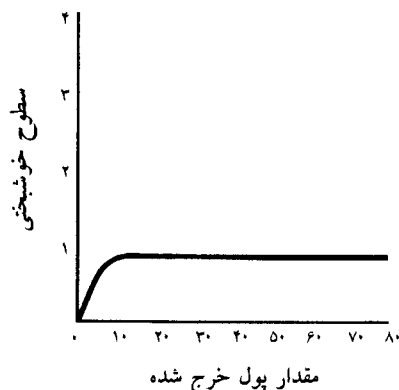
ممکن است وسوسه انگیز باشد که این انتقاد از تجمل را به دامنه محدود کالاهایی نسبت دهیم که در نظام اقتصادی توسعه نیافته یونان دوران هلنی در دسترس ثروتمندان بوده است. با وجود این، هنوز هم می توان با اشاره به عدم توازن در نسبت قیمت به خوشبختی در کالاهای اعصار بعدی، از این استدلال دفاع کرد.



ما در ماشین سمت چپ بدون حضور دوستان، در ویلا بدون آزادی، در ملاقه های حریر ولی با اضطراب زیادی که مانع از خواب می شود، خوشبخت نخواهیم بود. تا وقتی نیازهای غیرمادی ضروری برآورده نشود، خط روی نمودار خوشبختی، سرسختانه پایین خواهد ماند.

برای خودداری از تحصیل آنچه نیازی بدان نداریم یا افسوس نخوردن برای چیزی که استطاعت به دست آوردنش را نداریم، باید در لحظه ای که به چیزی گرانقیمت تمایل پیدا می کنیم، با موشکافی از خود پرسیم آیا این کار درست است یا نه. ما باید مجموعه ای از آزمایش های فکری را برای تعیین درجه

رابطه خوشبختی با پول برای کسی که از نعمت دوستان،
آزادی و غیره بی بهره است



هیچ چیز نمی تواند کسی را که به کم راضی نمی شود راضی کند.^{۱۷}



احتمالی خوشبختی خود انجام دهیم. در این آزمایش ها خود را در زمانی
تصور می کنیم که نیازها و امیالمان برآورده شده اند:

این روش تحقیق را باید در باره تمام نیازها به کار بست: اگر آنچه مشتاقانه
می خواهم متحقق شود، چه اتفاقی برایم خواهد افتاد؟ اگر متحقق نشود، چه
اتفاقی خواهد افتاد؟^{۱۸}

این روش، گرچه هیچ نمونه ای از آن وجود ندارد، باید حداقل پنج مرحله
داشته باشد - که اگر آن را به زبان کتابچه راهنمای همراه یا کتاب آشپزی
شرح دهیم، بی انصافی نکرده ایم.
۱. طرحی برای خوشبختی مشخص کنید.

برای خوشبخت بودن در روزهای تعطیل، باید در ویلا زندگی کنم.

۲. تصور کنید که این طرح ممکن است نادرست باشد. به دنبال استثناهایی برای پیوند مفروض میان شیء مورد نیاز و خوشبختی بگردید. آیا می توان شیء مورد نیاز را داشت ولی خوشبخت نبود؟ آیا می توان خوشبخت بود ولی شیء مورد نیاز را نداشت؟

آیا ممکن است پول خرج کنم و ویلایی بخرم و باز هم خوشبخت نباشم؟
آیا ممکن است روزهای تعطیل خوشبخت باشم و به اندازه خرید ویلا پول خرج نکنم؟

۳. اگر استثنایی پیدا شود، شیء مورد نیاز ممکن نیست دلیل لازم و کافی خوشبختی باشد.

آیا ممکن است در ویلا تیره بخت باشم اگر، برای مثال، بدون دوست و منزوی باشم.
آیا ممکن است در چادر خوشبخت باشم اگر، برای مثال، در کنار کسی باشم که به او عشق می ورزم و او مرا ارج می گزارد.

۴. برای این که در باره پیدایش خوشبختی، درست فکر کنیم، باید طرح اولیه را طوری تغییر دهیم که استثنا را هم شامل شود.

امکان خوشبختی من در ویلایی گرانبه است بستگی دارد به این که با کسی باشم که به او عشق می ورزم و مرا ارج می گزارد.
می توانم بدون خرج کردن پول برای ویلا خوشبخت باشم، تا زمانی که با کسی هستم که به او عشق می ورزم و او مرا ارج می گزارد.

۵. اکنون شاید نیازهای حقیقی بسیار متفاوت با نیاز نامشخص اولیه باشد.

تسل‌بخشی در مواجهه با کم‌پولی * ۷۷

خوشبختی، بیش‌تر بستگی دارد به داشتن مصاحبی همدل تا ویلایی
آراسته.



تملک بیش‌ترین ثروت، تشویش روح را برطرف نمی‌کند
و به شادی چشمگیری هم نمی‌انجامد.^{۱۹}

۵

اگر چیزهای گرانقیمت نمی‌توانند چندان ما را شاد کنند، پس چرا به این شدت مجذوب آن‌ها هستیم؟ به دلیلی نادرست شبیه خطای فردی مبتلا به میگردن که یک طرف مجموعه‌اش را سوراخ می‌کند: زیرا اشیای گرانقیمت ممکن است راه‌های معقولی برای برآوردن نیازهایی به نظر برسند که ما آن‌ها را درک نمی‌کنیم. اشیاء در بُعد مادی ادای چیزی را در می‌آورند که می‌خواهیم در بُعد روان‌شناختی به دست آوریم. ما باید در افکار خود تجدید نظر کنیم، ولی فریفته قفسه‌های جدیدی می‌شویم. ژاکتی کشمیری را به عنوان جایگزینی برای همصحبتی با دوستان می‌خریم.

سردرگمی و آشفتگی ما تنها تقصیر خودمان نیست. درک نادرست ما از نیازهایمان را، به قول اپیکور، «باورهای باطل»^{۲۰} اطرافیانمان بدتر می‌کند، باورهایی که سلسله‌مراتب طبیعی نیازهای ما را منعکس نمی‌کنند و بر تجمل و ثروت، و تنها به ندرت بر دوستی، آزادی و تفکر تأکید می‌کنند. رواج یافتن باورهای باطل، برحسب تصادف نیست. این به سود شرکت‌های تجاری است که سلسله‌مراتب نیازهای ما را تحریف کنند تا دیدگاهی مادی نسبت به خوبی را ترویج کنند و خوبی غیر قابل فروش را کم‌اهمیت جلوه دهند.

و ما از طریق همنشینی موزیانه چیزهای زائد با دیگر نیازهای فراموش شده خود، فریفته و گمراه می‌شویم.

ممکن است سرانجام جیبی بخریم ولی - به نظر اپیکور - به دنبال آزادی بوده‌ایم.



ممکن است نوشیدنی اشتهاآوری بخیریم، ولی - به نظر اپیکور - به دنبال دوستی بوده‌ایم.

ممکن است لوازم گرانبه‌ایم آبتنی بخیریم، ولی - به نظر اپیکور - تفکر است که برای ما آرامش به ارمغان می‌آورد.

برای مقابله با قدرت تصاویر تجملی، اپیکوری‌ها اهمیت تبلیغات را تصدیق کردند.

حدود سال ۱۲۰ بعد از میلاد، در بازار مرکزی اوینواندا، شهری با ده هزار نفر جمعیت واقع در گوشه جنوب غربی آسیای صغیر، ستون سنگی عظیمی به طول ۸۰ متر و ارتفاع تقریباً ۴ متر بنا شد و شعارهای اپیکور برای جلب توجه خریداران بر روی آن حک شد:

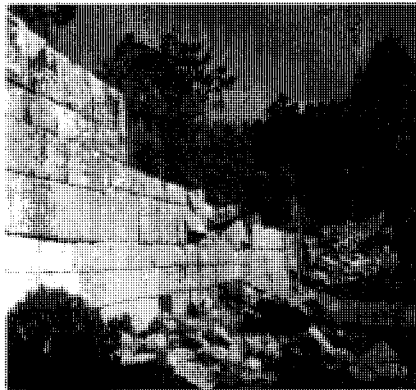
غذاها و نوشیدنی‌های تجملی... به هیچ وجه منجر به لطمه ندیدن و تندرستی بدن نمی‌شوند.^{۲۱}

باید بیهوده بودن ثروت بیش از حد طبیعی را مثل آب برای ظرفی بدانیم که آن قدر پر است که سرریز می‌کند.^{۲۲}

ارزش واقعی نه با تئاترها و حمام‌ها و عطرها و روغن‌ها... بلکه با علم طبیعی حاصل می‌شود.^{۲۳}

پول این دیوار را دیوگنس، یکی از شهروندان ثروتمند اوینواندا، پرداخته بود که چهارصد سال پس از افتتاح باغ در آتن به دست اپیکور و دوستانش، می خواست رموز خوشبختی را که در فلسفه اپیکور کشف کرده بود با همشریانیش در میان بگذارد. او در یک گوشه این سنگ نبشته چنین نوشت:

من در شامگاه زندگانی ام هستم و نمی خواهم جهان را ترک کنم پیش از آن که سرودی در ستایش اپیکور، به دلیل سعادت و لذتی که آموزش های او نصیبم گردانیده، سر داده باشم. من می خواهم به کسانی کمک کنم که در حال حاضر تندرست هستند. اگر در این زمان فقط یک یا دو یا سه یا چهار یا پنج یا شش نفر... حال و روز بدی داشتند، باید با ایشان تک تک سخن می گفتم... ولی چون اکثر مردم از بیماری مشترکی رنج می برند که مثل طاعون همه گیر است، و درک نادرستی از امور دارند، و چون شمار آن ها رو به افزایش است (زیرا بر اثر رقابت و همچشمی متقابل، بیماری را مثل گوسفند از یکدیگر می گیرند)... خواستم از این سنگ نبشته برای تبلیغ علنی داروهایی استفاده کنم که رستگاری را به ارمغان می آورند.^{۲۴}



روی این دیوار عظیم آهکی ۲۵۰۰۰ کلمه نوشته شده بود که تمام جنبه های تفکر اپیکور را تبلیغ، و بر اهمیت دوستی و تحلیل اضطراب ها تأکید می کرد.

به شهروندانی که در مغازه‌های اوینواندا خرید می‌کردند به تفصیل هشدار داده شده بود که انتظار نداشته باشند این کار خوشبختی زیادی برای آن‌ها به ارمغان بیاورد.

اگر ما چنین موجودات تأثیرپذیری نبودیم، تبلیغات این قدر رواج نداشت. وقتی تبلیغات زیبای روی دیوارها را می‌بینیم به آن کالاهای علاقه‌مند می‌شویم، و وقتی در باره آن کالاهای اصلاً صحبتی به میان نمی‌آید یا از آن‌ها تعریف نمی‌کنند علاقه خود را به آن‌ها از دست می‌دهیم. لوکرتیوس از این امر ناراحت بود که آنچه می‌خواهیم «بنابر شنیده‌ها و نه شهادت حواس خودمان انتخاب می‌شود». ^{۲۵}

متأسفانه در زمینه تصاویر مطلوب کالاهای تجملی و محیط‌های باشکوه هیچ کمبودی وجود ندارد. ما چندان تشویق نمی‌شویم که به خشنودی‌های معمولی توجه کنیم - خشنودی‌هایی مثل بازی کردن با کودک، صحبت کردن با دوست، دراز کشیدن زیر آفتاب بعد از ظهر، [به سر بردن در] خانه‌ای تمیز، [خوردن] پنیری که روی نان تازه مالیده شده («برایم یک کوزه پنیر بفرست تا بتوانم هرگاه خواستم ضیافتی برای خود برپا کنم»). ^{۲۶} در صفحات مجله زندگی اپیکوری چنین چیزهایی مورد تجلیل قرار نمی‌گیرند.

هنر می‌تواند به تصحیح این سوگیری کمک کند. لوکرتیوس دفاع هوشمندانه اپیکور از سادگی را تقویت کرد، زیرا در شعری عالی به زبان لاتین به ما کمک کرد تا لذت‌های چیزهای ارزان را احساس کنیم:

*Ergo corpoream ad naturam
pauca videmus
esse opus omnino, quae demant
cumque dolorem.
delicias quoque uti multas
substernere possint
gratius interdum, neque natura
ipsa requirit,
si non aurea sunt iuvenum*

*simulacra per aedes
lampadas igniferas manibus
retinentia dextris,
lumina nocturnis epulis ut
suppeditentur,
nec domus argento fulget
auroque renidet
nec citharae reboant laqueata
aurataque templa,*

*cum tamen inter se prostrati in
gramine molli
propter aquae rivum sub ramis
arboris altae
non magnis opibus iucunde
corpora curant,
praesertim cum tempestas
adridet et anni
tempora conspergunt viridantis
floribus herbas.*

ما در می یابیم که ملزومات طبیعت جسمانی ما واقعاً معدودند، به همان اندازه ای که برای رفع درد و افزایش لذت های بی شمار برای ما لازم است. طبیعت خواستار چیزی خشنودکننده تر از این نیست. شکایت نمی کند اگر در

گوشه و کنار خانه غلامان مشعل به دستی برای روشنی بخشیدن به ضیافت های دیر هنگام دیده نشوند. چه اهمیتی دارد اگر تالار با نقره ندرخشد و با طلا برق نزنند و صدای عود در ستون های حکاکی و طلاکاری شده، نیچد؟ طبیعت جای خالی این تجملات را احساس نمی کند، زیرا مردم می توانند در کنار دوستان خود روی علف نرم در کنار رودی روان و زیر شاخه های درختی بلند بیاسایند و با هزینه ای اندک به جسم خود لذت بخشند. اوضاع از این هم بهتر می شود اگر هوا به ایشان لبخند بزند و در آن فصل، علف سبز را به گل ها بیاراید.^{۲۷}

سنجش میزان تأثیر شعر لوکرتیوس بر فعالیت های تجاری در جهان یونانی - رومی دشوار است. دشوار است که در یابیم آیا تبلیغ بزرگ روی سنگ نبشته اوینواندا به مشتری ها فهماند به چه چیزی نیاز دارند، و آیا از خرید چیزهای غیر ضروری دست کشیدند یا نه. ولی طبعاً مبارزه تبلیغاتی پرساز و برگگی از نوع اپیکوری می تواند سقوط اقتصاد جهانی را تسریع کند. چون، به نظر اپیکور، اکثر کسب و کارها نیازهای غیر ضروری مردمی را تحریک می کنند که قادر به درک نیازهای واقعی خود نیستند، می توان با خود آگاهی و درک بیش تری از مقوله سادگی، میزان مصرف را به شدت کاهش داد. اپیکور از این امر نگران نبوده است:

وقتی بر اساس هدف طبیعی زندگی بسنجیم، فقر ثروتی عظیم است؛ ثروت نامحدود، فقر عظیم.^{۲۸}

این قطعه ما را به انتخابی توجه می دهد: در یک طرف، جوامعی که نیازهای

غیر ضروری را تحریک می‌کنند ولی در نتیجه به توانایی‌های اقتصادی زیادی دست پیدا می‌کنند؛ و در طرف دیگر، جوامع اپیکوری که نیازهای مادی ضروری را برآورده می‌سازند ولی هرگز نمی‌توانند استانداردهای زندگی را از سطح امرار معاش فراتر برند. در جهان اپیکوری، هیچ بنای باشکوهی، هیچ پیشرفت تکنولوژیکی در کار نخواهد بود و تجارت با کشورهای دوردست چندان مشوقی نخواهد داشت. در جامعه‌ای که نیازهای مردم محدودتر است، منابع معدودی نیز وجود خواهد داشت. و با این همه – اگر می‌خواهیم به اپیکور عقیده داشته باشیم – چنین جامعه‌ای بدبخت نخواهد بود. لوکرتیوس این انتخاب را به دقت بیان کرد. در جهانی فارغ از ارزش‌های اپیکوری:

بشریت همواره قربانی رنج فراوان بی‌هدف و بی‌ثمری است که به دلیل ناتوانی در درک حد و مرز تحصیل ثروت و عجز از پرورش لذت اصیل، زندگی را با نگرانی‌های بیهوده‌ای مضطرب می‌سازد.

ولی در عین حال:

همین ناخرسندی است که زندگی را همواره پیش برده، به سوی دریا‌های پهناور...^{۲۹}

می‌توانیم پاسخ اپیکور را تصور کنیم. شهادت ما در حرکت به طرف دریا‌های پهناور هر قدر هم چشمگیر باشد، باز هم یگانه راه ارزیابی ارزش‌ها و امتیازات آن‌ها لذتی است که ایجاد می‌کنند:

ما به لذت متوسل می‌شویم، با استفاده از احساس به عنوان معیار خود برای داوری در باره تمام خوبی‌ها.^{۳۰}

و چون افزایش ثروت جوامع، تضمین‌کننده افزایش خوشبختی به نظر نمی‌رسد، اپیکور می‌گفت نیازهایی که به وسیله چیزهای گرانبه‌تر برآورده می‌شوند ممکن نیست آن‌هایی باشند که خوشبختی ما وابسته به آن‌هاست.

۶

خوشبختی، فهرست دارایی های لازم

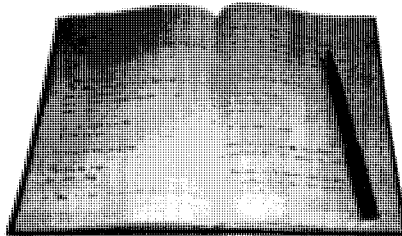
۱. یک کلبه.

۲. دوستان.

۳. اجتناب از بالادستی ها، ارباب منشی، همچشمی و رقابت تنگاتنگ.



۴. تفکر



۵. تناسخ مدونای جیووانی بلینی (متعلق به گالریا دلاکادمیا در ونیز) که حالت اندوهگین و سودازدهاش حس شوخ طبعی و صرافت طبع او را می پوشاند - کسی که لباسی از الیاف مصنوعی می پوشد که از ارزان ترین فروشگاه های بزرگ زنجیره ای خریده است.

ممکن است دستیابی به خوشبختی دشوار باشد، ولی موانع آن عمدتاً مالی نیستند.



بخش سوم

تسلی بخشی
در مواجهه با ناکامی



سیزده سال پیش از به تصویر کشیدن مرگ سقراط، ژاک - لویی داوید به فیلسوف قدیمی دیگری پرداخت که با آرامشی غیرعادی، در میان اشک‌های عصبی دوستان و خانواده‌اش با مرگ روبرو شد.



مرگ سنکا، اثری که داوید بیست و پنج ساله در سال ۱۷۷۳ ترسیم کرده است، آخرین لحظات زندگی این فیلسوف رواقی را در ویلایی خارج از رم در آوریل سال ۶۵ بعد از میلاد به تصویر کشیده است. یک سانتوریون* رومی چند ساعت قبل به خانه سنکا رسیده بود و از طرف امپراتور دستور داشت به

* فرمانده سپاه صد نفری. - م.

سنکا بگوید که باید بی درنگ خودکشی کند. توطئه به زیر کشیدن نرون بیست و هشت ساله از اریکه سلطنت کشف شده بود و امپراتور، مجنون و عنان گسیخته، به دنبال انتقام کورکورانه بود. گرچه مدرکی دال بر همدستی سنکا با طراحان توطئه وجود نداشت، و گرچه او پنج سال معلم خصوصی و یک دهه مشاور وفادار نرون بود، ولی نرون برای مزید فایده فرمان مرگ او را صادر کرد. نرون تا آن لحظه برادر ناتنی اش، بریتانیکوس، مادرش، آگریپنا، و زنش، اکتاویا، را کشته بود و تعداد زیادی از سناتورها و سوارکاران را طعمه تمساح ها و شیرها کرده بود و در هنگام ویرانی رم بر اثر آتش سوزی بزرگ سال ۶۴ بعد از میلاد آوازخوانی کرده بود.

معاشران سنکا وقتی از فرمان نرون آگاه شدند رنگ باختند و شروع به گریه کردند، ولی سنکا مطابق روایت تاکیتوس و قرائت داوید، مضطرب نشد و سعی کرد جلوی اشک های آن ها را بگیرد و شجاعت ایشان را احیا کند:

او پرسید کجاست فلسفه ایشان و کجاست پایداری آن ها در برابر مصائب حیات، همان پایداری ای که سالیانی چنان دراز یکدیگر را به آن تشویق کرده بودند؟ او افزود: «یقیناً هیچ کس از ظالم بودن نرون ناآگاه نیست! پس از قتل مادر و برادرش، فقط همین برایش مانده بود که مربی و معلم خصوصی اش را بکشد.»^۱

رو به همسرش، پائولینا، کرد و او را با محبت در آغوش گرفت (به قول تاکیتوس «بسیار متفاوت با آرامش فلسفی اش») و از او خواست به زندگی خوبی که داشته فکر کند تا تسلی یابد. ولی همسرش نمی توانست بدون او با زندگی روبرو شود و درخواست کرد به او اجازه دهد تا رگ هایش را قطع کند. سنکا خواسته او را رد نکرد:

من با این کار تو، که بر جای گذاردن سرمشقی چنان عالی است، مخالفت

نخواهم کرد. ما می‌توانیم با بردباری و صبری همانند بمیریم، گرچه فرجام تو شریف‌تر خواهد بود.^۲

ولی چون امپراتور تمایلی به افزایش شهرت ظالم بودنش نداشت، وقتی سربازانش متوجه شدند که پائولینا رگ‌هایش را با چاقو بریده، چاقو را به زور گرفتند و مچ‌هایش را باندپیچی کردند.

خودکشی شوهرش به آهستگی پیش می‌رفت. خون با سرعت کافی از بدن سالخورده‌اش بیرون نهجید، حتی پس از آن‌که رگ‌های قوزک پا و پشت زانوهایش را نیز برید. بنابراین، سنکا با تقلیدی خود آگاهانه از مرگ سقراط در ۴۶۴ سال قبل، در آتن، از پز شکش خواست جامی از شوکران برایش فراهم سازد. سال‌ها بود که سقراط را الگویی از چگونگی غلبه بر شرایط بیرونی به کمک فلسفه می‌دانست (و چند سال قبل در نامه‌ای تحسین خود را بیان کرده بود):

او در خانه بسیار افسرده می‌شد، خواه به کودکانش فکر کنیم خواه به همسرش، زنی تندمزاج و غرغرو... یا در زمان جنگ می‌زیست یا زیر سلطه یکی از جباران... ولی تمام این‌ها چنان تغییر اندکی در روح سقراط پدید آورد که حتی خطوط چهره‌اش تغییر نکرد. چه تمایز نادر و شگفت‌آوری! او این رویکرد را تا آخرین دم حیات حفظ کرد... در میان تمامی ناملایمت‌های روزگار، آسوده‌خاطر و آرام بود.^۳

ولی میل سنکا به تقلید از سقراط نافرجام بود. او شوکران را نوشید، ولی تأثیری نکرد. پس از دو تلاش نافرجام، سرانجام درخواست کرد که او را در حمام بخار جای دهند، در آن‌جا به آهستگی خفه شد و مرد، در رنج ولی با خویشتنداری و آسوده‌خاطر از ناملایمت‌های روزگار.

روایت روکوکیوی داوید از این صحنه، نه اولین بود و نه بهترین. در این روایت

سنگا بیش تر شبیه پاشایی آرمیده است تا فیلسوفی در حال مرگ. لباس پائولینا در این اثر بیش تر مناسب اپراست تا یک درباری رومی. با وجود این، برگردان داوید از این لحظه هر چند خامدستانه است، با سابقه طولانی ستایش از چگونگی پایداری سنگا در برابر فرجام هولناکش دمساز است.



لواسه لیده، ۱۴۶۲



روبنس، ۱۶۰۸

گرچه خواسته های سنگا به طور ناگهانی دچار تضاد شدیدی با واقعیت شده بود، او در برابر ضعف های معمولی از پا در نیامد؛ سنگا با متانت ضرورت های تکان دهنده واقعیت را پذیرفت. او با مرگ خود، همراه با دیگر متفکران رواقی، به ایجاد ارتباطی پایدار میان کلمه «فلسفی» و رهیافتی متین و خویشتندارانه به بلا و مصیبت کمک کرد. سنگا از ابتدا فلسفه را رشته ای برای کمک به انسان ها در غلبه بر تضاد میان واقعیت و خواسته هایشان می دانست. به روایت تاکیتوس، سنگا در واکنش به معاشران گریانش از آن ها پرسید فلسفه ایشان و پایداری آن ها در برابر مصائب حیات کجا رفته، انگار فلسفه و پایداری ذاتاً یکی هستند.



خوسه ریورا، ۱۶۳۲



لوکا جوردانو، حدود ۱۶۸۰

سِنکا در طول زندگی اش با مصیبت های بی نظیری در اطرافش روبرو شده بود. زمین لرزه ها پومپئی را ویران کرده بودند؛ رم و لوگدونوم بر اثر آتش سوزی ویران شده بودند؛ امپراتوری روم و مردمش اسیر نرون و پیش از او کالِیگولا، یا مطابق توصیف درست تر سوئونیوس، اسیر «هیولا»^۴ شده بودند، هیولایی که یک بار... با عصبانیت فریاد برآورد: «ای کاش همه شما رومی ها فقط یک گردن داشتید!»^۵

سِنکا از صدمات شخصی نیز رنج برده بود. او برای شغل سیاستمداری تربیت شد، ولی در نخستین سال های سومین دهه از زندگانی اش به سل مشکوکی مبتلا شد که شش سال به طول انجامید و به افسردگی مهلکی منتهی شد. ورود دیر هنگام او به سیاست با به قدرت رسیدن کالِیگولا همزمان شد. حتی پس از کشته شدن هیولا در سال ۴۱ بعد از میلاد، باز هم تاج و تخت متزلزل بود. توطئه ملکه مسالینا، بدون این که سِنکا هیچ تقصیری داشته باشد، به بدنامی او و تبعیدی هشت ساله به جزیره گرسیکا انجامید. وقتی سرانجام به رم فرا خوانده شد، برخلاف میلش شوم ترین شغل در دستگاه سلطنتی به او واگذار شد - معلم خصوصی پسر دوازده ساله آگریپینا، لوکیوس دومیتیوس آئنباربوس، که پانزده سال بعد دستور داد سِنکا را در مقابل چشم های همسر و خانواده اش بکشند.

سنکا می دانست چرا توانسته در برابر اضطرابات پایداری نشان دهد:
 من زندگی خود را مرهون فلسفه هستم، و این کم ترین دین من به فلسفه
 است.^۶

تجربیات سنکا یک لغتنامه جامع ناکامی را به او آموزانده بود، و خرد سنکا
 چگونگی واکنش نشان دادن به این ناکامی ها را به او آموخته بود. سال ها
 اشتغال به فلسفه سنکا را برای روز مصیبت باری آماده کرده بود که سانتوریون
 رومی در ویلا را به صدا درآورد.



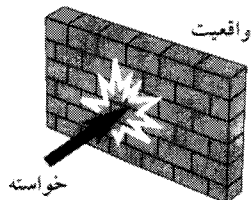
مجسمه دوتایی سنکا و سقراط

۲

لغتنامهٔ سنکایی ناکامی

مقدمه

گرچه شاید قلمرو ناکامی پهناور باشد - از لگد شدن پا گرفته تا مرگ نابهنگام - ولی در هستهٔ هر ناکامی ساختاری اساسی نهفته است: تضاد خواسته‌ای با واقعیتی بنیادین.



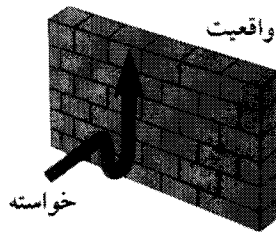
تضادها از همان دوران نوزادی شروع می‌شوند. در آن دوران کشف می‌کنیم که منابع رضایت ما خارج از کنترل خودمان هستند و جهان با امیال ما چندان مطابقتی ندارد.



و با وجود این، به نظر سنکا، اوج حکمت آن است که یاد بگیریم سرسختی و لجاجت جهان را با واکنش‌هایی مثل فوران خشم، احساس بدبختی، اضطراب، ترشروی، خود برحق‌بینی و بدگمانی، بدتر نسازیم.

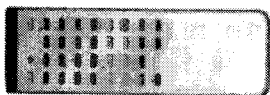
در سراسر آثار سنکا یک فکر واحد تکرار می‌شود: وقتی می‌توانیم به بهترین صورت این ناکامی‌ها را تحمل کنیم که خود را برای آن‌ها

آماده ساخته و درک کرده باشیم که بیش ترین آسیب را از ناکامی هایی می بینیم که اصلاً انتظارشان را نداشته ایم و نتوانسته ایم آن ها را بفهمیم. فلسفه باید ما را با ابعاد حقیقی واقعیت سازگار و از آن ها راضی کند، و، بنابراین، ما را، اگر نه از خودِ ناکامی، حداقل از نمایش عواطف ویرانگر همراه با آن حفظ کند. وظیفه فلسفه عبارت است از آماده کردن نرم ترین فرود ممکن خواسته های ما بر روی دیوار انعطاف ناپذیر واقعیت.



عصبانیت

اوج برخورد کودکانه. نمی‌توانیم دستگاه کنترل از راه دور یا کلیدها را پیدا کنیم، جاده بسته است، ظرفیت رستوران پر شده - و بنابراین، درها را به هم می‌کوبیم، گیاهان را از ریشه در می‌آوریم و فریاد می‌کشیم.



۱. به عقیده سنکا این کار نوعی جنون است:

راهی سریع‌تر از این به جنون نمی‌رسد. بسیاری [افراد خشمگین] آرزو می‌کنند کودکانشان بمیرند، خودشان فقیر شوند، خانه‌شان خراب شود، و در عین حال انکار می‌کنند که عصبانی هستند، درست همان‌طور که دیوانگان جنون خود را انکار می‌کنند. دشمنان نزدیک‌ترین دوستانشان... غافل از قانون... آن‌ها هر کاری را با زور انجام می‌دهند... بزرگ‌ترین بیماری آن‌ها را مبتلا ساخته، بیماری‌ای که فراتر از تمام دیگر شرورها است.^۷

۲. در اوقات آرام‌تر، ممکن است افراد خشمگین عذرخواهی کنند و توضیح دهند که تحت سلطه قدرتی قوی‌تر از خود، یعنی قوی‌تر از عقل خود، بودند. «آن‌ها»، خودهای عقلانی آن‌ها، به دنبال اهانت نبودند و از فریاد زدن متأسفند، «آن‌ها» کنترل نیروهای مرموزتر درون خود را از دست داده بودند. به این ترتیب افراد عصبانی به دیدگاه رایج در باره ذهن متوسل می‌شوند که مطابق آن قوه عاقله، جایگاه خود حقیقی، در معرض حمله گاه و بی‌گاه احساسات آتشی است که عقل نه‌قادر به تشخیص آن‌هاست و نه مسئول آن‌ها شمرده می‌شود.

این روایت تضاد آشکاری با دیدگاه سنکا در باره ذهن دارد که مطابق آن، عصبانیت نه از فوران مهارناشدنی هیجانات بلکه از اشتباه اساسی (و

مهارشدنی) قوه تعقل ناشی می شود. عقل همواره بر کنش های ما حاکم نیست. سنکا می پذیرفت که اگر بر ما آب سرد بپاشند، بدن ما هیچ راهی ندارد جز این که بلرزد؛ اگر با انگشت به چشم های خود ضربه بزنیم، مجبوریم پلک های خود را به هم بزنیم. ولی عصبانیت به مقوله حرکت های جسمانی غیر ارادی تعلق ندارد. عصبانیت تنها ممکن است با تکیه بر برخی «عقاید» عقلانی ظهور کند؛ اگر ما فقط بتوانیم عقاید را تغییر دهیم، گرایش خود به عصبانیت را تغییر خواهیم داد.

۳. به نظر سنکا، آنچه ما را عصبانی می کند برداشت های خوشبینانه خطرناکی در باره چگونگی جهان و دیگر افراد است.

۴. نگرش ما در این باره که چه چیزی بهنجار است اساساً تعیین کننده میزان بد بودن واکنش ما به ناکامی است. ممکن است از این که باران می آید درمانده باشیم ولی آشنایی ما با باران به این معناست که غیرممکن است هرگز با عصبانیت به آن واکنش نشان دهیم. چه چیزی ناکامی ها و درماندگی های ما را کاهش می دهد؟ این که بفهمیم از دنیا چه انتظاری می توانیم داشته باشیم و دریابیم که امید چه چیزی را داشتن امری بهنجار است. هر وقت از دستیابی به امر مورد علاقه خود باز بمانیم، عصبانیت ما را فرامی گیرد؛ فقط هنگامی عصبانی می شویم که عقیده داشته باشیم لیاقت به دست آوردن آن چیز را داریم. شدیدترین عصبانیت های ما ناشی از رویدادهایی هستند که درک ما از اصول هستی را نقض می کنند.

۵. می توان انتظار داشت که فردی ثروتمند در روم باستان زندگی بسیار راحتی داشته است. بسیاری از دوستان سنکا خانه هایی بزرگ در پایتخت و ویلاهایی در نواحی بیلاقی داشتند. این خانه ها حمام، باغ ستون دار، فواره،

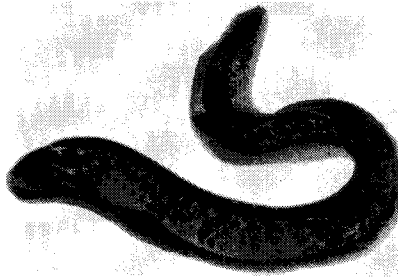
موزاییک، دیوارنگاره و تخت طلاکاری شده داشتند. گروهی از بردگان کار آماده کردن غذا، مراقبت از کودکان و رسیدگی به باغ را انجام می دادند.



۶. با وجود این، به نظر می رسید میزان عصبانیت افراد مرفه غیرعادی است. سنکا پس از این که دید دوستان ثروتمندش در اطراف او از ناملایمت های روزگار فریاد سر می دهند، گفت: «رفاه بد اخلاقی را پرورش می دهد.»^۸ سنکا مردی ثروتمند به نام ودیوس پولیو را می شناخت که دوست امپراتور اگوستوس بود و یک بار در یک مهمانی سینی جام های کریستال از دست برده اش زمین افتاده بود. ودیوس از صدای شکستن جام نفرت داشت، و چنان عصبانی شد که دستور داد برده را به استخری پر از ماهی های دهان گرد بیندازند تا او را بخورند.

۷. چنین عصبانیت هایی هرگز تبیین ناپذیر نیستند. دلیل عصبانیت ودیوس پولیو مشخص بود: زیرا او به دنیایی عقیده داشت که در آن جام ها در مهمانی ها نمی شکنند. وقتی نمی توانیم دستگاه کنترل از راه دور را پیدا کنیم، فریاد می زنیم؛ زیرا به طور تلویحی به دنیایی اعتقاد داریم که در آن دستگاه های کنترل از راه دور گم نمی شوند. علت عصبانیت نوعی باور است،

باوری که خاستگاه های تقریباً خوشبینانه خنده داری دارد (گرچه تأثیرات آن گریه آور است)، این باور که در قرارداد زندگی چیزی به نام ناکامی نوشته نشده است.



۸. باید بیش تر مراقب باشیم. سنکا سعی کرد ابعاد انتظارات ما را طوری تعدیل کند که وقتی این انتظارات نقش بر آب شد، با چنان صدای بلندی فریاد نزنیم:

وقتی شام چند دقیقه ای دیر شده است:

چه لزومی دارد که با لگد میز را واژگون سازید؟ یا لیوان ها را بشکنید؟
یا خود را به ستون ها بکوبید؟^۹

وقتی صدای وزوز به گوش می رسد:

چرا باید پشه ای که هیچ کس چندان مشکلی در دور کردنش نداشته، یا سگی که سر راه شما ظاهر می شود، یا کلیدی که از دست مستخدمی بی دقت بر زمین افتاده، شما را عصبانی کند؟^{۱۰}

وقتی چیزی سکوت اتاق غذاخوری را برهم می زند:

چرا وسط شام، بروید و فقط به دلیل این که برده ها سرگرم صحبت هستند، شلاق را بیاورید؟^{۱۱}

ما باید خود را با نقایص ناگزیر هستی سازگار کنیم:

آیا عجیب است که اشارات اعمال شیرانه انجام می دهند، یا غیر منتظره است

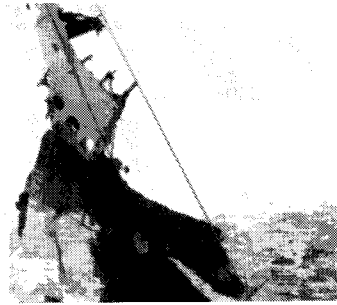
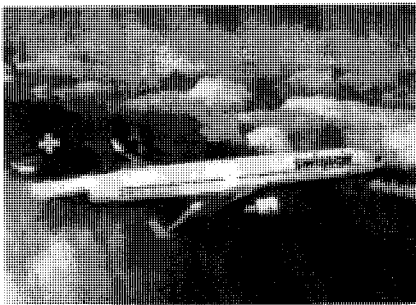
تسلی بخشی در مواجهه با ناکامی * ۱۰۱

که دشمنتان به شما آسیب می زند، یا دوستتان شما را دلخور می کند، یا
پسرتان اشتباهی می کند، یا مستخدم شما بدرفتاری می کند؟^{۱۲}
هرگاه از امیدواری دست برداریم، دیگر عصبانی نخواهیم شد.



شوک

هواپیمای شرکت هواپیمایی ملی سوئیس، که ۲۲۹ مسافر دارد، طبق پرواز برنامه ریزی شده ای از نیویورک به ژنو پرواز می کند. پنجاه دقیقه پس از برخاستن از فرودگاه کندی، در حالی که مهمانداران سرگرم حرکت دادن میزهای چرخ دار خود در راهروی هواپیمای مک دانلد داگلاس ام دی - ۱۱ هستند، کاپیتان گزارش می دهد که در کابین خلبان دود هست. ده دقیقه بعد، هواپیما از رادار ناپدید می شود. این هواپیمای غول آسا، که هر یک از بال هایش ۵۲ متر طول دارد، در آب های آرام بیرون از هالیفاکس نووا اسکوتیا، سقوط می کند و تمامی سرنشینانش کشته می شوند. گروه نجات از دشواری تعیین هویت افرادی صحبت می کند که، همین چند ساعت قبل، انسان هایی سرگرم زندگی و برنامه ریزی بودند. چمدان های شانور در دریا پیدا می شوند.



۱. اگر ما به خطر فاجعه و بلای ناگهانی فکر نمی کنیم و بهای سادگی و خامی خود را می پردازیم، به این دلیل است که واقعیت دو ویژگی دارد که به نحو بی رحمانه ای گیج کننده هستند: از یک طرف، تداوم و قابل اطمینان بودن حیات در طول نسل ها، و از طرف دیگر، بلایای غیرمنتظره. ما خود را میان دو امر، دوپاره می یابیم: فراخوانی معقول به این که تصور کنیم فردا کاملاً شبیه امروز است، و احتمال رویارویی با رویدادی هراسناک که پس از آن دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود. به دلیل وجود انگیزه هایی قوی در ما برای غفلت از این دومی است که سنکا از الهه ای کمک گرفت.



این الهه را می توان پشت بسیاری از سکه های رومی دید که یک کورنوکوپیا* در یک دست و سکانی در دست دیگر دارد. او زیباست و معمولاً لباس نازکی پوشیده و لبخند محبوبانه ای بر لب دارد. نام او فورتونا** است. در اصل الهه باروری و فرزند ارشد ژوپیتر بود، و روز ۲۵ مه جشنی به افتخارش بر پا می کردند، و در سراسر ایتالیا معابدی به او اختصاص داشت که زنان عقیم و نازا و کشاورزان منتظر باران به آنجا می رفتند. ولی به تدریج حوزه عمل او وسیع گردید و فورتونا به الهه پول، پیشرفت، عشق و تندرستی تبدیل شد. کورنوکوپیا نماد قدرت او در ارزانی داشتن الطاف و عنایات بود و سکان نمادی از قدرت شیطانی تر او در تغییر سرنوشت بود. او می توانست باران هدایا و برکات را جاری کند، و سپس با سرعت هولناکی جهت سکان را تغییر دهد، و با لبخندی ملایم مرگ ما به دلیل خفگی بر اثر تیغ ماهی یا ناپدید شدن ما بر اثر رانش زمین را تماشا کند.

۳. چون ما بیشترین آسیب را از چیزهایی می بینیم که انتظارشان را نداریم، و

* شاخی در اساطیر یونان که نماد فراوانی است. - م.

** الهه بخت و اقبال در اساطیر یونان. - م.

چون باید انتظار همه چیز را داشته باشیم («هیچ کاری وجود ندارد که فورتونا جرئت انجامش را نداشته باشد»)^{۱۳} به عقیده سنکا باید همواره احتمال وقوع فاجعه را در ذهن داشته باشیم. کسی که با وسیله نقلیه شخصی مسافرت می کند، یا از پله ها پایین می رود، یا از دوستی خدا حافظی می کند، نباید از احتمالات مرگبار غافل باشد. البته سنکا آرزو می کرد این وقایع غیر مترقبه نه وحشتناک باشند و نه به شکلی غیر ضروری، شورانگیز.



هیچ چیزی نباید برای ما غیرمنتظره باشد. افکار ما باید از قبل آماده رویارویی با همه مشکلات باشد، و ما نباید به چیزهایی توجه کنیم که به وقوع آن ها عادت داریم؛ بلکه باید به آنچه می تواند رخ دهد نظر کنیم.^{۱۴}

۴. نابود شدن همگان بسیار آسان است، برای تأیید این مطلب فقط لازم است مچ دست خود را بگیریم و برای لحظه ای ضربان خون در رگ های مایل به سبز و ظریف خود را مطالعه کنیم:

انسان چیست؟ ظرفی که با کوچک ترین تکان و آرام ترین ضربه خواهد شکست... بدنی ضعیف و ظریف، برهنه، در حالت طبیعی خود بی دفاع، متکی به کمک دیگری و در معرض تمامی اهانت های فورتونا.^{۱۵}

۵. لوگدونوم یکی از مرفه‌ترین شهرهای رومی در گُل بوده است. این شهر در تقاطع رودخانه‌های آرار و رُن قرار داشت و از موقعیت ممتازی به عنوان تقاطع راه‌های تجاری و نظامی بهره‌مند بود. این شهر حمام‌ها و تئاترهای باشکوه و ضرابخانه‌ای دولتی داشت. در اوت سال ۶۴ میلادی جرعه‌ای از دست رها شد و به آتشی بدل گردید که در خیابان‌های باریک شهر گسترش یافت. با نزدیک شدن آتش، شهروندان وحشت‌زده خود را از پنجره‌ها به زحمت بیرون کشیدند. شعله‌های آتش از خانه‌ای به خانه دیگر سرایت کرد و تا طلوع کامل خورشید بر فراز لوگدونوم، تمام شهر از حومه تا بازار، از معبد تا حمام‌ها، خاکستر شد. نجات‌یافتگان بی‌نوا شده بودند و تنها چیزی که برایشان باقی مانده بود، لباس‌های دوده‌گرفته‌ای بود که بر تن داشتند. بناهای باشکوه آن‌ها چنان سوخته بود که قابل شناسایی نبود. آتش‌سوزی چنان سریع بود که رسیدن خبر فاجعه به روم بیش‌تر از مدت زمان سوختن شهر طول کشید:

می‌گویی: «فکر نمی‌کردم این اتفاق بیفتد.» آیا فکر می‌کنی چیزی وجود دارد که اتفاق نیفتد، وقتی می‌دانی که امکان دارد اتفاق بیفتد، وقتی می‌بینی که پیش از این اتفاق افتاده...؟^{۱۶}

۶. در پنجم فوریه سال ۶۲ میلادی، فاجعه‌ مشابهی ایالت کامپانیا را فراگرفت. زمین لرزید و بخش‌های بزرگی از پومپئی ویران شد. در ماه‌های بعد، بسیاری از شهروندان تصمیم گرفتند کامپانیا را ترک کنند و به دیگر قسمت‌های شبه جزیره ایتالیا بروند. جابجایی آن‌ها سنکا را به این فکر انداخت که آن‌ها عقیده دارند جایی روی زمین، در لیگوریا یا کالابریا، وجود دارد که ممکن است کاملاً امن باشد، دور از دسترس اراده فورتونا. او به این عقیده با استدلالی پاسخ داد که به رغم مشکوک بودنش از نظر زمین‌شناختی، قانع‌کننده است:

چه کسی به آن‌ها وعده می‌دهد که می‌توان بناهای بهتری بر این یا آن خاک برپا کرد؟ همه مکان‌ها شرایط یکسانی دارند و اگر تاکنون زمین‌لرزه‌ای نداشته‌اند، همچنان ممکن است دچار زمین‌لرزه شوند. شاید امشب یا قبل از امشب، روزگار مکانی را که با اطمینان در آن ایستاده‌ای از هم شکافد. از کجا می‌دانی که در آینده اوضاع در محل‌هایی بهتر است که پیش از این فورتنونا نیروی خود را علیه آن‌ها به کار گرفته یا در محل‌هایی که هنوز چنین اتفاقی را به چشم ندیده‌اند؟ اگر فکر کنیم که قسمتی از جهان معاف و امن است، در اشتباهیم... طبیعت هیچ چیز را به گونه‌ای نیافریده که ثابت و بی‌تحرك بماند.^{۱۷}

۷. در زمان به قدرت رسیدن کالیگولا، دور از دربار در خانواده‌ای در رم، مادری پسرش را از دست داد. متیلیوس هنوز بیست و پنج ساله نشده بود و جوانی با آینده‌ای درخشان بود. او به مادرش مارکیا نزدیک بود و مرگش مارکیا را از پا درآورد. او از زندگی اجتماعی کناره گرفت و در سوگ غوطه‌ور شد. دوستانش با همدردی به او می‌نگریستند و امیدوار بودند که روزی آرامش خود را تا حدی بازیابد. اما چنین نشد. یک سال گذشت، بعد دو سال و سه سال، و مارکیا هنوز بر اندوه خود غلبه نکرده بود. پس از سه سال هنوز به اندازه همان روز تشییع جنازه اشک می‌ریخت. سنکا نامه‌ای برای او فرستاد و به شدت ابراز همدردی کرد ولی با ملایمت چنین ادامه داد، «مسئله مورد بحث ما این است که آیا اندوه باید ژرف باشد یا پایان‌ناپذیر.»^{۱۸}

مارکیا علیه چیزی طغیان می‌کرد که به نظر می‌رسید پیشامدی در آن واحد سهمگین و نادر بود - و نادر بودنش آن را سهمگین‌تر می‌کرد. اطراف او مادرانی وجود داشتند که هنوز پسران خود را از دست نداده بودند، مردان جوانی که کار خود را آغاز کرده بودند یا در ارتش خدمت می‌کردند یا وارد سیاست می‌شدند. چرا پسر مارکیا را از او گرفته بودند؟

۸. این مرگ غیرعادی و هولناک بود، ولی — به عقیده سنکا — نابهنجار نبود. اگر ماریکا به خارج از حلقه اطرافیان خود نگاه می کرد، با فهرست متأسفانه بلندی از پسرانی روبرو می شد که به دست فورتونا به قتل رسیده بودند. اکتاویا، لیویا، کورنلیا، کسنوفون، پائولوس، لوکیوس بیبولوس، لوسیوس سولا، اگوستوس و اسکپیو همگی پسران خود را از دست داده بودند. ماریکا، باروی گرداندن از این مرگ ها، به شکلی قابل فهم ولی خطرناک، آن ها را در درک خود از امر بهنجار جای نمی داد:

ما هرگز پیش از فرا رسیدن بلایا منتظر آن ها نیستیم... چه بسیار تشییع جنازه هایی که از جلوی خانه های ما می گذرند، ولی ما هرگز به مرگ نمی اندیشیم. چه بسیار مرگ هایی که نابهنگام هستند، ولی ما برای کودکان خود نقشه هایی در سر می پرورانیم: این که چگونه ردای توگا بر تن خواهند کرد، در ارتش خدمت خواهند کرد و وارث املاک و اموال پدران خود خواهند شد.^{۱۹}

ممکن است کودکان زنده بمانند ولی چقدر ساده دلانه است که عقیده داشته باشیم رسیدن آن ها به بلوغ — حتی رسیدن آن ها به شام امشب — امری قطعی است:

هرگز برای امشب به شما وعده ای نداده اند — نه، مهلت بسیار زیادی دادم — حتی برای این «ساعت» هیچ وعده ای نداده اند.^{۲۰}

این که انتظار آینده ای داشته باشیم که بر اساس احتمال شکل بگیرد نوعی ساده دلی خطرناک است. هرگونه حادثه ای که انسانی در معرض آن قرار داشته، هرچند نادر، هرچند در گذشته بسیار دور، به هر حال احتمالی است که باید خود را برای آن آماده کنیم.

۹. چون دوره های طولانی خیرخواهی فورتونا این خطر را به همراه دارد که فریب بخوریم و غافل شویم، سنکا از ما خواست هر روز زمان اندکی را به تفکر در باره فورتونا اختصاص دهیم. ما نمی دانیم در آینده چه اتفاقی رخ خواهد داد: ما باید منتظر چیزی باشیم. اول صبح باید کاری را که سنکا پیش اندیشی می نامید، انجام دهیم و در باره تمام مصائب ذهنی و جسمی ای فکر کنیم که ممکن است این الهه بعداً ما را به آن ها مبتلا کند.

یک پیش اندیشی سنکایی

فرد حکیم هر روز را با تفکر آغاز خواهد کرد...^{۲۱}
فورتونا هیچ چیزی به ما نمی دهد که واقعاً بتوانیم مالک آن باشیم.^{۲۲}
هیچ چیز، خواه عمومی یا خصوصی، ثابت نیست؛ سرنوشت انسان ها به اندازه سرنوشت شهرها به سرعت در تغییر است.^{۲۳}
هر بنایی که در سالیان دراز، به بهای زحمت زیاد و به لطف عظیم خدایان، برافراشته شده، در یک روز از میان می رود و از هم می پاشد - نه، هرکسی بگوید «یک روز»
مصیبت برق آسا را بیش از حد به تعویق انداخته؛ یک ساعت، یک لحظه، برای سرنگونی امپراتوری ها کافی است.^{۲۴}
هرچند وقت یک بار شهرهایی در آسیا با تکان زمین لرزه ای نابود شده اند؟ چند شهر در سوریه، در مقدونیه، به کلی از میان رفته است؟ هر چند وقت یک بار این نوع ویرانی قبرس را به مخروبه بدل کرده است؟^{۲۵}
ما در میان چیزهایی به سر می بریم که همگی محتوم به مرگ هستند.^{۲۶}
فانی زاده شده ای، و فانی زاده ای.^{۲۷}
همه چیز را به حساب آور، انتظار همه چیز را داشته باش.^{۲۸}

۱۰. شبیه این مطلب را می توان به شیوه های دیگری بیان کرد. به زبان فلسفی دقیق تر، می توان گفت که عمل فاعل فقط یکی از عوامل علی ای است که رویدادهای زندگی آن فرد را تعیین می کند. سنکا به مبالغه مداوم متوسل شد:

هرگاه کسی کنار شما یا پشت سر شما بر خاک می افتد، فریاد بزنید:
«فورتونا، تو مرا نخواهی فریفت، تو مرا در حال اطمینان و غفلت بر خاک
نخواهی انداخت.
می دانم در چه فکری هستی. درست است که تو فرد دیگری را به خاک
افکندی، ولی مرا هدف گرفته بودی.»^{۲۹}

متن اصلی لاتینی با همگونی آوایی پایانی شورانگیزتری به پایان می رسد:
(Quotiens aliquis ad latus aut pone tergum ceciderit, exclama:
‘Non decipies me, fortuna, nec securum aut negligentem
opprimes. Scio quid pares; alium quidem percussisti, sed me
petisti.’)

۱۱. اگر پیشتر فلاسفه احساس نمی کنند که لازم است این گونه بنویسند، به
این دلیل است که عقیده دارند تا وقتی استدلالی منطقی است، سبک بیان
استدلال به خواننده تأثیر آن را تعیین نخواهد کرد. سنکا به تصویر متفاوتی از
ذهن اعتقاد داشت. استدلال ها شبیه مارماهی هستند: هر قدر هم منطقی
باشند، ممکن است از چنگ ذهنی ضعیف بگریزند، مگر این که به کمک
صور خیال و سبک در ذهن ما ثابت شوند. ما به استعاره ها نیاز داریم تا چیزی
را درک کنیم که قابل دیدن یا لمس کردن نیست، در غیر این صورت آن چیز را
فراموش خواهیم کرد.

الهه فورتونا، به رغم ریشه های دینی غیرفلسفی اش، تصویر کاملی بود از
این که همواره متوجه باشیم که در معرض حادثه هستیم. به کمک این تصویر،
مجموعه ای از تهدیداتی که امنیت ما را به خطر می اندازند به شکل دشمن
آدم نمای ترسناکی درآمد.

احساس بی عدالتی

احساس این که قواعد عدالت نقض شده اند، قواعدی که حکم می کنند اگر شریف باشیم، پاداش خواهیم گرفت، و اگر شرور باشیم، مجازات خواهیم شد - درکی از عدالت که در تربیت ابتدایی کودکان به آن ها القا می شود، و در اکثر متون دینی به چشم می خورد. برای مثال، در کتاب سفر تثبیه، آمده است که انسان پرهیزگار «شبهه درختی است که کنار رودخانه غرس شده... و هر کاری انجام دهد شکوفا می شود. بدکاران چنین نیستند: شبهه گاهی هستند که باد آن ها را خواهد برد.»

پاداش → خیر

مجازات → شر

وقتی فردی کار درستی انجام می دهد ولی باز هم به بلا مبتلا می شود، متحیر می گردد و قادر نیست این رویداد را با طرح و الگوی عدالت سازگار کند. جهان پوچ به نظر می رسد. انسان میان دو احساس در نوسان است: یکی این که ممکن است کسی به رغم انجام دادن کارهای خوب، بد بوده باشد و به همین دلیل است که مجازات می شود، و دیگر این که او واقعاً بد نبوده و، بنابراین، قربانی نارسایی مصیبت بار دستگاه عدالت شده است. در تمام شکایت هایی که از بی عدالتی صورت می گیرد، این اعتقاد پایدار به طور تلویحی وجود دارد که جهان اساساً عادلانه است.

۱. عدالت، ایدئولوژی ای نبود که به مارکیا کمک کرده باشد.

۲. این ایدئولوژی مارکیا را مجبور کرده بود میان دو احساس در نوسان باشد: احساسی ناتوان کننده مبنی بر این که چون خودش بد بوده پسرش، متیلیوس، را از او گرفته اند، و در بقیه اوقات، احساس عصبانیت شدید از دنیایی که متیلیوس در آن مرده بود، با عنایت به این که خودش همواره ذاتاً خوب بوده است.

۳. ولی ما همیشه نمی توانیم سرنوشت خود را با رجوع به ارزش اخلاقی خود تبیین کنیم؛ ممکن است موهوب به نعمتی یا مبتلا به بلایی شویم بی آن که پشت هیچ کدام از آن ها عدالتی وجود داشته باشد. همه اتفاق هایی که برای ما می افتد پیرو چیزی در باره ما رخ نمی دهد.

علت مرگ متیلیوس، بدی مارکیا نبود، و چون مادرش خوب بود و با وجود این او مرده بود، جهان ناعادلانه نبود. مرگ او، به تصور سنکا، کار فورتونا بود، و این الهه قاضی اخلاق نبود. او قربانیانش را مثل خدای سفر تشنه ارزشیابی نمی کرد تا مطابق استحقاق به آن ها پاداش دهد. او بدون بصیرت اخلاقی تندباد بلا را نازل می کرد.



۴. سنکا در خود با انگیزه تضعیف کننده تفسیر شکست ها بر اساس الگوی نادرست عدالت، آشنا بود. با آغاز پادشاهی کلودیوس در اوایل سال ۴۱ میلادی، سنکا آلت دست نقشه ملکه مسالینا برای خلاص شدن از شر خواهر کالیگولا، یولیا لیویلا، شد. مسالینا یولیا را به داشتن رابطه نامشروع متهم کرد و به دروغ سنکا را عاشق او نامید. سنکا

بی درنگ خانواده، پول، دوستان، شهرت و شغل سیاسی خود را از دست داد و به جزیره کورسیکا، یکی از دورافتاده ترین بخش های امپراتوری پنهان روم، تبعید شد.

او باید دوره های متناوبی از احساس تلخکامی و خودمقصرپنداری را تجربه کرده باشد. او باید خود را به خاطر سوء تعبیر موقعیت سیاسی مسالینا

سرزنش کرده و از چگونگی ابراز قدردانی کلودیوس از وفاداری و استعدادهایش متنفر شده باشد.

هم احساس تلخکامی و هم خودمقصرپنداری مبتنی بر تصویری از جهانی اخلاقی بودند که در آن شرایط بیرونی منعکس کننده خصایص درونی بود. به یاد آوردن فورتونا سبب خلاصی او از این الگوی تنبیهی شد:

اجازه نمی دهم فورتونا برای من حکم صادر کند.^{۳۰}

شکست سیاسی سنکا را نباید کیفر گناهانش دانست. این شکست مجازاتی عقلانی نبود که خدایی بصیر پس از بررسی شواهد و مدارک در دادگاهی الهی مقرر کرده باشد، بلکه نتیجه فرعی ظالمانه ولی از نظر اخلاقی بی معنی دسیسه های ملکه کینه توز بود. سنکا فقط از بدنامی فاصله نمی گرفت. دستگاه سلطنتی ای که او یکی از مقاماتش بود به هیچ وجه برای او مایه خوشنامی و کسب وجهه نبود.

مداخله های فورتونا، خواه رحمانی یا شیطانی، عنصر بخت و تصادف را به سرنوشت انسان ها داخل کرد.



اضطراب

حالت تشویش در باره موقعیتی نامطمئن که فرد، هم امیدوار است بهترین حالت رخ دهد و هم می ترسد که بدترین حالت اتفاق بیفتد. این وضعیت معمولاً مانع از آن می شود که افراد مضطرب از فعالیت های ظاهراً لذت بخش فرهنگی، جنسی یا اجتماعی لذت ببرند.



حتی در اوضاع بسیار خوب، افراد مضطرب همچنان منتظر بدبختی خواهند بود و ممکن است ترجیح دهند در اتفاقی تنها باشند.

۱. شکل سنتی آرام کردن و تسلی دادن، قوت قلب است. کسی به افراد مضطرب توضیح می دهد که ترس های آنها مبالغه آمیز است و رویدادها قطعاً به نحو مطلوبی پیش خواهند رفت.

۲. ولی قوت قلب ممکن است ظالمانه ترین پادزهر اضطراب باشد. پیش بینی های خوشبینانه ما هم سبب می شوند که فرد مضطرب برای بدترین حالت آماده نباشد و هم نادانسته، تلویحاً می گویند که اگر بدترین حالت رخ دهد مصیبت بار و فاجعه خواهد بود. سنکا به شیوه ای حکیمانه تر از ما می خواهد که فکر کنیم رویدادهای بد احتمالاً رخ خواهند داد، ولی اضافه می کند که هرگز احتمال ندارد به اندازه ای که می ترسیم بد باشند.

۳. در فوریه سال ۶۳ میلادی، دوست سنکا، لوسیلیوس، کارمند دولت که در سیسیل کار می کرد، از اقامه دعوایی علیه خود آگاه شد که او را در معرض بدنامی همیشگی و اخراج از شغل قرار می داد. او به سنکا نامه نوشت. سنکا در جواب چنین گفت: «ممکن است انتظار داشته باشی از تو بخواهم پیامد خوبی برای خود ترسیم کنی و در سایه فریب های امید بیاسایی»^{۳۱} ولی «من تو را به آرامش فکری از راه دیگری هدایت می کنم»^{۳۲} - که در این نصیحت به اوج خود رسید:

اگر می خواهی تمام نگرانی ها را کنار بگذاری، فکر کن آنچه می ترسی «احتمالاً» رخ دهد، «قطعاً» رخ می دهد.^{۳۳}

سنکا مطمئن بود که وقتی به طور عقلانی دریابیم اگر خواسته هایمان برآورده نشوند چه اتفاقی خواهد افتاد، تقریباً به طور قطعی در می یابیم که این مشکلات پیش پا افتاده تر از اضطراب هایی هستند که پدید می آورند. اندوه، ولی نه هیستری، لوسیلیوس موجه بود:

اگر متهم شناخته شوی، آیا چیزی بدتر از تبعید یا زندانی شدن ممکن است برایت رخ دهد؟... «شاید فقیر شوم»، در این صورت یکی از انبوه فقرا خواهم بود. «شاید تبعید شوم»، در این صورت چنان با خود رفتار خواهم کرد که گویی در همان محل تبعید زاده شده بوده ام. «شاید مرا در زنجیر کنند»، در این صورت چه؟ آیا اکنون از بند و زنجیر آزادم؟^{۳۴}

زندان و تبعید بد بود، ولی - محور اصلی استدلال - نه به آن بدی که لوسیلیوس ناامید پیش از بررسی اضطراب از آن می ترسید.

۴. نتیجه می گیریم که هرگز نباید با اظهار نظرهایی در باره ناممکن بودن ورشکستگی به افراد ثروتمندی که می ترسند ثروت خود را از دست دهند

قوت قلب بدهیم. ثروتمندان باید چند روزی را در اتاقی بادگیر با رژیم غذایی سوپ رقیق و نان بیات بگذرانند. این پند را یکی از فلاسفه محبوب سنکا به او داده بود:

معلم بزرگ لذت طلب، اپیکور، عادت داشت ایامی را تقریباً گرسنه بماند تا دریابد... آیا ارزش دارد که برای جبران کسری موازنه مادی، خود را به مخاطره زیاد بیندازد یا نه.^{۳۵}

بنا به وعده سنکا، چنین ثروتمندی به زودی به درک مهمی نائل می شود:

«آیا این واقعاً همان شرایطی است که از آن می ترسیدم؟»... هر بار [این فقر را] به مدت سه یا چهار روز، گاهی بیش تر، تحمل کن... و من به تو اطمینان می دهم... که درخواهی یافت که آرامش فکری انسان وابسته به فورتونا نیست.^{۳۶}

۵. به نظر بسیاری از رومی ها عجیب، حتی مسخره، بود که چنین فیلسوفی خودش در تجمل غرق بود. سنکا تا اوایل چهل سالگی از طریق شغل سیاسی اش آن قدر پول کافی جمع کرده بود که ویلاها و مزارعی بخرد. او خوب می خورد، و به اثاثیه گرانبها عشق می ورزید، به ویژه به میزهای ساخته شده از چوب درختان مرکبات که پایه های عاجی داشتند. سنکا از کسانی که می گفتند در رفتارشان چیزی غیر فلسفی وجود دارد آزرده بود:

فیلسوفان را از تحصیل ثروت بازدارید؛ هیچ کس حکمت را به فقر محکوم نکرده است.^{۳۷}

و با عمل گرایی تأثر انگیزی می گفت:

من هر آنچه را در قلمرو فورتونا قرار دارد خوار می شمارم، ولی اگر امکان انتخاب داشته باشم، نیمه بهتر را انتخاب می کنم.^{۳۸}

۶. این ریاکاری نبود. رواقیگری فقر را سفارش نمی کند؛ رواقیگری سفارش می کند نه از فقر بترسیم و نه آن را خوار بشمریم. رواقیگری ثروت را، اگر فنی و دقیق بگوییم، نوعی productum یعنی امری مرجح می داند - نه چیزی ضروری و نه جرم. ممکن است رواقیون به اندازه ابلهان با نعمت های فراوان فورتونا زندگی کنند. خانه های آنها ممکن است به همان اندازه بزرگ، و اثاثیه آنها به همان اندازه زیبا باشد. تنها یک نکته است که رواقیون را حکیم می کند: چگونگی واکنش آنها به فقر ناگهانی. ایشان بدون عصبانیت یا سرخوردگی از خانه و خدمتکاران خود کناره خواهند گرفت.

۷. این عقیده که حکیم باید بتواند از تمام نعمت های فورتونا به آرامی کناره گیری کند افراطی ترین دعوی منحصر به فرد رواقیگری بود، با توجه به این که فورتونا نه فقط خانه ها و پول بلکه دوستان، خانواده و حتی بدن خودمان را به ما عطا می کند:

حکیم نمی تواند چیزی را از دست بدهد. او همه چیز را در درون خود دارد.^{۳۹}

حکیم خودبسته است... اگر در بیماری یا جنگ دستی را از دست دهد، یا اگر حادثه ای یک یا هر دو چشمش را از کاسه درآورد، از آنچه برایش باقی مانده راضی خواهد بود.^{۴۰}

این جملات پوچ و بی معنی به نظر می رسند مگر این که فهم خود از «رضایت» مورد نظر سنکا را اصلاح کنیم. ما نباید خوشحال باشیم که یک چشم خود را از دست داده ایم، ولی زندگی حتی بدون یک چشم نیز ممکن است. تعداد کامل چشم ها و دست ها چیزی مرجح است. دو مثال از این حالت:

حکیم خود را خوار نخواهد شمرد، حتی اگر قامت کوتوله را داشته باشد، ولی با وجود این آرزو می کند که بلند قد باشد.^{۴۱} حکیم از این نظر خودبسته است که می تواند بدون دوستان زندگی کند، نه از این نظر که می خواهد بدون آنها زندگی کند.^{۴۲}

۸. حکمت سنکا چیزی بیش از حکمت نظری بود. در تبعید به کورسیکا ناگهان خود را فاقد همهٔ تجمل‌ها یافت. این جزیره از سال ۲۳۸ قبل از میلاد جزو قلمرو روم بود، ولی از مزایای تمدن روم سودی نبرده بود. معدود رومی‌های این جزیره به ندرت خارج از دو مستعمرهٔ ساحل شرقی، آلیا و ماریانا، سکونت داشتند و غیرممکن است که به سنکا اجازه داده باشند در این دو مستعمره زندگی کند، زیرا او شکایت می‌کرد که در اطراف خود فقط «حرف‌های زمخت غیروومی» می‌شنود. سنکا در عمارت ترسناکی نزدیک لوری واقع در نوک شمالی جزیره می‌زیست که از دوران باستان به نام «برج سنکا» شهرت دارد.

شرایط زندگی در این جزیره به طرز دردناکی با رُم متفاوت بود. ولی این دولتمرد سابقاً ثروتمند، در نامه‌ای به مادرش گفت که به لطف سال‌ها پیش‌اندیشی و خوردن سوپ رقیق، توانسته خود را با محیطش وفق دهد:

هرگز به فورتونا اعتماد نداشتم، حتی وقتی به نظر می‌رسید پیشنهاد صلح می‌کند. همهٔ نعمت‌هایی را که با مهربانی به من بخشید — پول، مقام و منصب حکومتی، نفوذ — به کناری انداختم تا بتواند بدون این که مزاحم من شود، آن‌ها را پس بگیرد. بین آن نعمت‌ها و خودم، شکاف وسیعی را حفظ کرده‌ام و، بنابراین، او فقط آن‌ها را «گرفته»، نه این که آن‌ها را از من «به زور جدا کرده باشد».^{۴۳}



احساس مورد تمسخر قرار گرفتن از طرف

(الف) چیزهای بی جان

این احساس که مدادی که از روی میز بر زمین می افتد یا کشویی که باز نمی شود با هدف مشخصی خواسته های فرد را ناکام می گذارند. ناکامی و سرخوردگی حاصل از شیء بی جان با این حس که این شیء فرد را تحقیر می کند تشدید می شود. این شیء به شیوه ای مایوس کننده عمل می کند تا نشان دهد که به هوش فرد یا شأن و مقامش احترام نمی گذارد و در زمینه این امور با این فرد و دیگرانی که او را قبول دارند هم عقیده نیست.

(ب) چیزهای جاندار

به همین قیاس، درد شدیدی که ناشی از این احساس است که دیگران در سکوت سرگرم تمسخر شخصیت ما هستند. پس از ورود به هتلی در سوئد، با کارمندی که پیشنهاد می کند چمدانم را حمل کند راهی اتاقم می شوم. او با لبخند می گوید، «برای آدمی مثل شما خیلی سنگین است»، در حالی که بر «آدم» تأکید می کند تا به طور تلویحی بگوید من آدم نیستم. او موی بلوند اسکاندیناویایی و سیمایی بااراده دارد (شاید اسکی باز یا شکارچی گوزن الک باشد؛ شاید هم، در قرون قبل، جنگجو). می گوید، «مسیو، از اتاق لذت خواهید برد». معلوم نیست چرا مرا «مسیو» می نامد، در حالی که می داند از لندن می آیم نه پاریس، و استفاده از «خواهید» حاکی از دستور است. وقتی می فهمم که این اتاق پر از سر و صدای ماشین ها، و دارای دوش خراب و تلویزیونی شکسته است، معلوم می شود که این حرف او کاملاً بی مورد و نشانه توطئه بوده است.

افراد ساکت خجالتی اگر احساس کنند به طور پنهانی مورد تمسخر قرار گرفته اند، ممکن است عصبانی شوند و ناگهان فریاد برآورند و بدرفتاری کنند - حتی ممکن است آدم بکشند.

۱. وقتی آسیب می بینیم، وسوسه می شویم که اعتقاد پیدا کنیم چیزی که به ما آسیب زده «عامدانه» این کار را کرده است. وسوسه می شویم از جمله ای که بندهایش با «و» به هم مرتبطند به جمله ای برسیم که بندهایش با «برای این که» به یکدیگر مرتبطند؛ یعنی از این فکر که «مداد از روی میز افتاد و من

حالا عصبانی هستم» به این عقیده برسیم که «مداد از روی میز افتاد برای این که مرا عصبانی کند.»

۲. سنکا مثال‌هایی از این احساس مورد آزار و اذیت اشیای بی‌جان قرار گرفتن جمع‌آوری کرد. در تواریخ هرودت یکی از این مثال‌ها دیده می‌شود. کوروش، پادشاه ایران و بنیانگذار یک امپراتوری بزرگ، اسب سفید زیبایی داشت که همواره در جنگ سوار آن می‌شد. در بهار سال ۵۳۹ قبل از میلاد کوروش به امید توسعه قلمرو خود به آشوری‌ها اعلان جنگ داد و با لشکری بزرگ به طرف پایتخت آن‌ها، بابل، واقع در کرانه رود فرات، حرکت کرد. پیشروی خوب بود تا این که به رود گوندس رسیدند که از کوه‌های متیانی به دجله سرازیر می‌شد. معروف بود که این رود حتی در تابستان هم خطرناک است، و در این هنگام از سال قهوه‌ای‌رنگ و کف‌آلود و از آب باران‌های زمستانی متلاطم بود. فرماندهان لشکر به او توصیه کردند درنگ کند، ولی کوروش نترسید و دستور داد بی‌درنگ از گوندس عبور کنند. اما هنگامی که قایق‌ها آماده شدند، اسب کوروش، بدون این که دیگران بفهمند، سعی کرد با شنا از رود عبور کند. جریان آب او را فراگرفت و سرنگون کرد و به پایین رودخانه برد و غرق کرد.

کوروش خشمگین بود. رودخانه جرئت کرده بود اسب سفید مقدسش را غرق کند، اسب فرد جنگجویی که کروئوسوس را به خاک انداخته و یونانیان را ترسانیده بود. او فریاد زد و لعنت فرستاد و در اوج عصبانیتش تصمیم گرفت گستاخی گوندس را تلافی کند. کوروش قسم یاد کرد که رود را چنان مجازات کند که آن قدر ضعیف شود که در آینده زی‌هم بتواند بدون خیس شدن زانوهایش از آن عبور کند.

کوروش نقشه توسعه امپراتوری‌اش را کنار گذاشت. لشکر خود را به دو بخش تقسیم کرد. ۱۸۰ آبراهه کوچک را مشخص کرد که از هر یک از

دو طرف رودخانه به جهت های گوناگونی می رفتند و به افرادش دستور داد حفاری را شروع کنند. آن ها تمام تابستان به این کار مشغول بودند. روحیه شان خراب شده بود، و تمامی امیدها برای شکست سریع آشوری ها بر باد رفت. وقتی کارشان تمام شد، گوندس که روزگاری سریع بود به ۳۶۰ آبراهه جدا تقسیم شده بود و آب چنان به کندی در آن ها جریان داشت که زنان محلی می توانستند بدون بالا بردن دامن های خود از آن آب باریکه عبور کنند. خشم کوروش کاهش یافت و به لشکر خسته اش دستور داد پیشروی به سوی بابل را از سر گیرند.

۳. سنکا مثال های مشابهی از احساس مورد آزار و اذیت جانداران قرار گرفتن جمع آوری کرد. یکی از آن ها مربوط به حاکم رومی سوریه، گنایوس پیسو، بود که امیری شجاع ولی آشفته و مضطرب بود. یک بار سربازی بدون دوستی که با هم به مرخصی رفته بودند بازگشت و ادعا کرد نمی داند دوستش کجا رفته. پیسو به این نتیجه رسید که سرباز دروغ می گوید و دوستش را کشته و باید خود نیز کشته شود.

مرد محکوم قسم یاد کرد که هیچ کسی را نکشته و خواستار مهلتی برای انجام دادن تحقیقات شد، ولی پیسو بهتر می دانست و بی درنگ سرباز را به مرگ محکوم کرد.

با وجود این، در حالی که ساتتوریون مأمور اعدام سرگرم آماده شدن برای قطع سر سرباز بود، دوست گمشده به دروازه های اردوگاه رسید. لشکر ناخود آگاه به هلله پرداخت و ساتتوریون با آسودگی خاطر اعدام را لغو کرد. پیسو خبر را خوب درک نکرد. وقتی صدای هلله را شنید، احساس کرد حکم او را مسخره می کنند. چنان برافروخته و عصبانی و خشمگین شد که افرادش را احضار کرد و دستور داد هر دوی آن ها را - سربازی که قتل انجام نداده بود و سربازی که مقتول نشده بود - اعدام کنند. و چون از این واقعه به

شدت احساس آزرده‌گی می‌کرد، علاوه بر آن‌ها ساتوریون را هم به کام مرگ فرستاد.

۴. حاکم سوریه در یک لحظه هلهله سربازانش را به صورت میل به تضعیف اقتدار خود و زیر سؤال بردن حکمش تفسیر کرد. کوروش در یک لحظه قتل غیر عمد اسبش به دست رودخانه را به صورت قتل عمد تفسیر کرد. سنکا برای این اشتباهات داوری، تبیینی در اختیار داشت؛ این امر به «عجز و فرومایگی روح»^{۴۴} مردانی مثل کوروش و پیسو مربوط می‌شد. آن‌ها منتظر توهین دیگران بودند و پشت این آمادگی، این ترس نهفته بود که شاید سزاوار تمسخر هستند. وقتی ظن می‌بریم که هدف مناسبی برای آسیب دیدن هستیم، چندان دشوار نیست که به این عقیده برسیم که کسی یا چیزی می‌خواهد به ما آسیب بزند.

«فلانی امروز به من اجازه ملاقات نداد، ولی به بقیه اجازه ملاقات داد؛» «او با تکبر و سردی با من برخورد کرد یا صریحاً به حرم خندید؛» «او به من صدر مجلس را تعارف نکرد، بلکه مرا دم در نشانده»^{۴۵}

ممکن است این وقایع دلایل ساده‌ای داشته باشند. او امروز به من اجازه ملاقات نداد، زیرا می‌خواست مرا هفته بعد ببیند. به نظر می‌رسید که او به من می‌خندد، ولی این تیک عصبی صورتش بود. اما وقتی دچار عجز و فرومایگی روح باشیم این‌ها اولین تبیین‌هایی نیست که به فکر ما می‌رسد.

۵. پس باید سعی کنیم احساسات ابتدایی خود را با توری بپوشانیم و بی‌درنگ بر اساس دستورهای آن‌ها عمل نکنیم. باید از خود بپرسیم اگر کسی جواب نامه‌ای را نداد، آیا قطعاً می‌خواسته ما را ناراحت کند، و آیا کلیدهای گمشده قطعاً دزدیده شده‌اند.

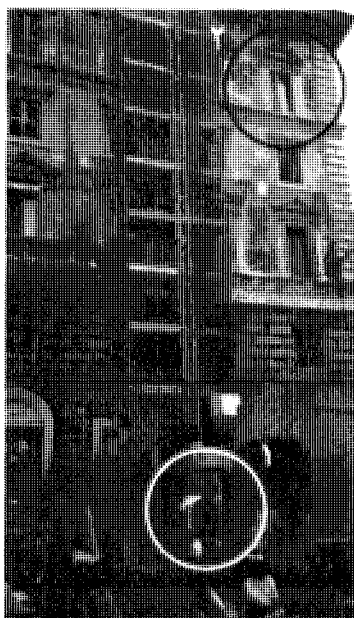
حکیم هیچ چیز را اشتباه تفسیر نمی کند.^{۴۶}

۶. سنکا در نامه ای به لوسیلیوس به طور تلویحی توضیح داد که چرا حکما نمی توانند چنین کنند. سنکا در یکی از آثار هکاتوی فیلسوف به عبارتی برخورد:

می خواهم به تو بگویم که امروز از چه چیزی در [آثار او] خوشم آمد؛ این کلمات: «می پرسی چه پیشرفتی کرده ام؟ شروع کرده ام که با خودم دوست باشم.» این واقعاً امتیازی بزرگ بود؛... می توانی مطمئن باشی که چنین فردی دوست تمام انسان هاست.^{۴۷}

۷. برای سنجش سطوح درونی نفرت ما از خویش و دوستی ما با خود راه ساده ای وجود دارد: باید ببینیم چگونه به سر و صدا واکنش نشان می دهیم. سنکا نزدیک ورزشگاهی زندگی می کرد. دیوارهای خانه او نازک و سر و صدا همیشگی بود. او این مشکل را به لوسیلیوس توضیح داد:

تصور کن چه صداهای گوناگونی در گوشم می پیچد!... برای مثال، وقتی نجیب زاده ای جدی با چرخاندن وزنه های سربی سرگرم ورزش است، وقتی او به شدت مشغول کار است یا تظاهر به آن می کند، می توانم صدای غرغر او را بشنوم؛ و هر وقت نفس محبوس خود را آزاد می کند، می توانم صدای نفس نفس زدن های خس خس مانند تیز او را بشنوم. وقتی توجهم به فرد کم تر فعالی جلب می شود که از مشقت و مال ارزان قیمت معمولی خوشحال است، می توانم صدای ضربات دستی را که شانه های او را مشقت و مال می دهد بشنوم... به این ها باید دستگیری گاه و بی گاه عیاش یا جیب بری را اضافه کرد، و نیز سر و صدای مردی را که همیشه دوست دارد صدای خود را در حمام بشنود... آرایشگر با صدای گوشخراش بلندش... بعد یک فروش با فریادهای گوناگونش، سوسیس و کالباس فروش، شیرینی فروش و فروشنده دوره گردی که جار می زند.^{۴۸}



۸. آن‌هایی که با خودشان دوست نیستند تصور این امر برایشان دشوار است که یک فروش برای فروش یک‌ها فریاد می‌زند. معمار طبقه همکف هتلی در رم (۱) ممکن است تظاهر به تعمیر دیوار کند ولی نیت واقعی‌اش اذیت کردن کسی است که سعی می‌کند در اتاقی در طبقه بالاتر کتاب بخواند (۲).

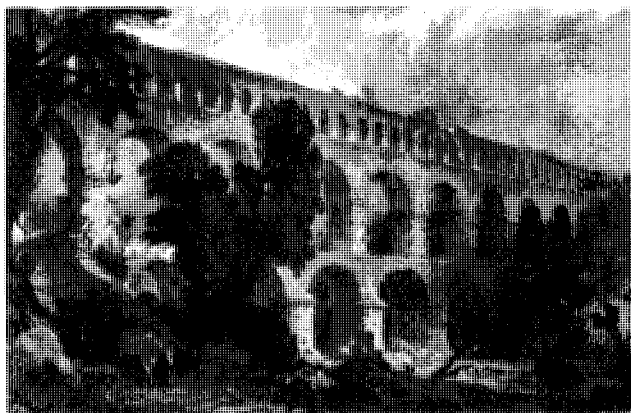
تفسیر دشمنانه: معمار برای عصبانی کردن چکش‌کاری می‌کند.
تفسیر دوستانه: معمار در حال چکش‌کاری است و من عصبانی هستم.

۹. برای این که در خیابان‌های شلوغ خونسرد باشیم، باید اطمینان داشته باشیم که آن‌هایی که سر و صدا می‌کنند هیچ چیزی در باره ما نمی‌دانند. باید بین سر و صدای بیرونی و احساس درونی سزاوار مجازات بودن، توری بکشیم. ما نباید وارد سناریوهایی بشویم که تفاسیر خوشبینانه‌ای از انگیزه‌های دیگران ندارند. از این پس، سر و صدا هرگز خوشایند نخواهد بود ولی لزومی نخواهد داشت که ما را عصبانی کند:

اشکالی ندارد که بیرون، همه جا شلوغ‌بازار باشد، مشروط به این که در درون ما هیچ آشفته‌گی‌ای وجود نداشته باشد.^{۴۹}

۳

البته، اگر همه ناکامی‌ها را می‌پذیرفتیم، دستاوردهای بزرگ انسانی بسیار محدود می‌بود. نیروی محرکه ابتکار ما این سؤال است که «آیا باید این طور باشد؟» و همین سؤال، اصلاحات سیاسی، پیشرفت‌های علمی، بهبود روابط و کتاب‌های بهتر را به وجود آورده است. رومی‌ها در نپذیرفتن ناکامی مهارت داشتند. آن‌ها از سرمای زمستان نفرت داشتند و نوعی وسیله گرم‌کننده زیرکار را اختراع کردند. دوست نداشتند روی جاده‌های گلی راه بروند و، بنابراین، آن‌ها را سنگفرش کردند. در میانه قرن اول میلادی ساکنان رومی شهر نیم واقع در پروانس به این نتیجه رسیدند که برای شهر خود بیش از آنچه طبیعت به آن‌ها ارزانی داشته، آب لازم دارند و، بنابراین، صد میلیون سیسترس برای ساختن نماد باشکوهی از پایداری بشر در برابر وضعیت



موجود خرج کردند. در شمال نیم، نزدیک اوزه، مهندسان رومی منبع آبی یافتند که آن قدر قوی بود که حمام‌ها و فواره‌های شهرشان را آبیاری کند، و نقشه‌هایی کشیدند تا مسیر آب را پنجاه مایل از طریق کوه‌ها و در طول دره‌ها تغییر دهند، و برای این کار از سیستمی شامل آبروها و لوله‌های زیرزمینی استفاده کردند. هنگامی که مهندسان با تنگی غارمانند رودخانه ژار روبرو شدند؛ در برابر این مانع طبیعی مأیوس نشدند؛ بلکه آبرو سه طبقه عظیمی ساختند که ۳۶۰ متر طول و ۴۸ متر ارتفاع داشت و می‌توانست روزانه ۳۵ هزار متر مکعب آب را منتقل کند - بنابراین، ساکنان نیم هرگز مجبور نبودند دچار سرخوردگی حاصل از حمامی کم آب شوند.

متأسفانه حبس قوای فکری‌ای که سرسختانه به دنبال بدیل‌ها می‌گردند دشوار است. این قوا به ترسیم سناریوهای تغییر و پیشرفت ادامه می‌دهند، حتی وقتی هیچ امیدی به تغییر واقعیت وجود ندارد. به منظور ایجاد انرژی لازم برای ترغیب ما به عمل، شوک‌ها و تکان‌های حاصل از ناراحتی‌ها - اضطراب، درد، خشم، حمله - به ما یادآوری می‌کنند که واقعیت همانی نیست که می‌خواستیم. با این حال، این تکان‌ها در خدمت هیچ هدفی نبودند اگر نمی‌توانستیم پس از آن‌ها وضع را بهبود ببخشیم، اگر آرامش فکری خود را از دست می‌دادیم ولی نمی‌توانستیم مسیر رودها را تغییر دهیم. به همین دلیل است که، به نظر سنکا، حکمت یعنی تشخیص صحیح این که کجا آزادیم تا واقعیت را مطابق خواسته‌های خود شکل دهیم و کجا باید امر تغییر ناپذیر را با آرامش بپذیریم.

رواقیون تصویر دیگری داشتند که مطابق آن ما موجوداتی هستیم که گاهی قادر به تغییر اموریم ولی با وجود این همواره مقهور ضرورت‌های بیرونی هستیم. ما شبیه سگ‌هایی هستیم که به گاری پیش‌بینی ناپذیری بسته شده‌ایم.

قلادهٔ ما آن قدر بلند هست که به ما درجه‌ای از آزادی عمل بدهد، ولی آن قدر بلند نیست که به ما اجازه دهد هر کجا خواستیم برویم.

این استعاره را فیلسوفان رواقی، زنون و خروسیپوس، پی ریخته‌اند و اسقف رومی، هیپولیتوس، آن را گزارش کرده:

سگی که به گاری بسته می‌شود، اگر بخواهد کسی یا چیزی را تعقیب کند، کشیده می‌شود و تبعیت می‌کند، که به این ترتیب حرکت خودجوش او با ضرورت همزمان می‌شود. ولی اگر سگ تبعیت نکند، به هر حال مجبور به این کار می‌شود. انسان‌ها نیز همین طورند: حتی اگر نخواهند، مجبور خواهند شد از آنچه مقدر است تبعیت کنند.^{۵۰}

طبیعتاً سگ مایل است هر جا دلش می‌خواهد برود. ولی همان‌طور که استعارهٔ زنون و خروسیپوس به تلویح بیان می‌کند، اگر نتواند، در این صورت برایش بهتر است یورتمه برود نه این‌که به وسیلهٔ گاری کشیده و خفه شود. گرچه ممکن است اولین غریزهٔ ناگهانی سگ این باشد که با انحراف ناگهانی گاری در مسیری ترسناک بچنگد، ولی مقاومت او فقط سبب وخیم‌تر شدن بدبختی‌هایش خواهد شد.



به قول سنکا:

حیوانی که با حلقهٔ طناب درمی‌افتد، آن را سفت‌تر می‌کند... هیچ یوغی آن

قدر سفت نیست که اگر حیوانی با آن کشیده شود کم‌تر از هنگامی که با آن بجنگد آسیب نبیند. یک راه تسکین شرور طاقت‌فرسا این است که به آن‌ها تن دهیم و در برابر ضرورت زانو بزنیم.^{۵۱}

برای کاهش خشونت طغیان ما علیه رویدادهایی که صد و هشتاد درجه با نیت‌های ما فاصله دارند، باید فکر کنیم که ما هم همواره قلابه‌ای دور گردن خود داریم. حکما یاد می‌گیرند که ضرورت را بشناسند و بی‌درنگ از آن پیروی کنند، نه این‌که خود را با مخالفت و اعتراض از پا درآورند. وقتی به حکیمی می‌گویند که چمدانش در ترانزیت گم شده، پس از چند لحظه این واقعیت را می‌پذیرد. سنکا گزارش داد که بنیانگذار مکتب رواقی در هنگام از دست دادن اموالش چگونه رفتار کرده بود:

وقتی خبر غرق شدن کشتی به زنون رسید و شنید که همه بارهایش غرق شده، گفت، «فورتونا به من امر می‌کند که فیلسوفی رها از قید و بند باشم.»^{۵۲}

ممکن است این حرف‌ها شبیه دستورالعملی برای انفعال و سکوت و تشویق ما به پذیرفتن ناکامی‌هایی به نظر برسد که شاید بتوان بر آن‌ها غلبه کرد. این امر می‌تواند شهامت ساختن آبراهه‌ای کوچک مثل آبراهه واقع در بورنژر، در دره‌ای واقع در چند کیلومتری شمال پل ژار، به طول هفده متر و ارتفاع چهار متر، را از ما بگیرد.

ولی نکته اصلی سنکا چیزی ظریف‌تر است. پذیرفتن چیزی غیر ضروری به عنوان امری ضروری، همان اندازه غیرعقلانه است که طغیان علیه چیزی ضروری. با پذیرش امر غیر ضروری و انکار امر ممکن، همان اندازه می‌توان به سادگی گمراه شد که با انکار امر ضروری و طلب امر غیرممکن. این بر عهده عقل است که میان این امور تمایز گذارد.

شباهت های ما و سگ قلاده دار هرچه باشد، ما مزیتی حیاتی داریم: ما، برخلاف سگ، عقل داریم. بنابراین، سگ در نگاه اول حتی نمی فهمد که به قلاده بسته شده و ارتباط میان تغییر جهت های گاری و درد گردنش را درک نمی کند. تغییر مسیرها او را گیج خواهد کرد. برای او دشوار است که مسیر گاری را تخمین بزند و، بنابراین، از شوک ها و تکان های مداوم رنج خواهد برد. ولی عقل ما را قادر می سازد تا به درستی در باره مسیر گاری خود نظریه پردازی کنیم که این شانس را به ما می دهد - شانس منحصر به فرد در بین موجودات زنده - که احساس آزادی خود را با تأمین آزادی عمل مناسبی میان خودمان و ضرورت، افزایش دهیم. عقل به ما اجازه می دهد که دریابیم چه زمانی خواسته های ما تضادی تغییرناپذیر با واقعیت دارند، و سپس به ما امر می کند با میل و رغبت، نه با ناراحتی و تلخی، خود را تسلیم ضرورت ها کنیم. ممکن است ما فاقد توان لازم برای تغییر رویدادهای معینی باشیم، ولی آزادیم تا رویکرد خود را به این رویدادها انتخاب کنیم و در همین پذیرش خودجوش ضرورت از جانب ماست که آزادی متمایز خود را می یابیم.

در فوریه سال ۶۲ میلادی، سنکا با واقعیتی تغییرناپذیر روبرو شد. دیگر نرون به معلم خصوصی کهنسال خود گوش نداد، و از همنشینانش دوری جست، تهمت زدن به او را در دربار تشویق کرد و به جای سنکا خونخواری تمام و کمال، افونیوس تیگلینوس، را برای کمک به خودش در ارضای میل به قتل بدون هدف و قساوت جنسی منصوب کرد. دختران باکره از خیابان های رم به خوابگاه های امپراتور برده شدند. همسران سناتورها مجبور به شرکت در عیاشی ها شدند و قتل شوهران خود را به چشم دیدند. نرون شب ها با لباس مبدل به شکل شهروندی عادی پرتاب می زد و در کوچه پس کوچه ها گلولی عابران را پاره پاره می کرد. نرون عاشق پسر جوانی شد و آرزو کرد که او دختر بود. بنابراین، او را اخته و مراسم عروسی ساختگی ای برگزار کرد. رمی ها با

طعنه این لطیفه را تعریف می‌کردند که اگر پدر نرون، دومیتیوس، هم با چنان زنی ازدواج کرده بود، زندگی آن‌ها قابل تحمل‌تر می‌شد. سنکا، که می‌دانست به شدت در خطر است، سعی کرد از دربار کناره‌گیری کند و در ویلایش خارج از رم آرام گیرد. دوبار استعفا داد؛ نرون هر دوبار استعفایش را رد کرد، او را به شدت در آغوش گرفت و قسم یاد کرد که ترجیح می‌دهد بمیرد و به معلم محبوبش صدمه نزند. تجربیات سنکا به او اجازه نمی‌داد چنین وعده‌هایی را باور کند.

سنکا به فلسفه روی آورد. نمی‌توانست از چنگال نرون فرار کند و عقل از او می‌خواست چیزی را که قادر به تغییرش نیست بپذیرد. طی سال‌هایی که احتمالاً بسیار اضطراب‌آور بود، سنکا خود را وقف مطالعه طبیعت کرد؛ به نگارش کتابی در باره زمین و سیارات پرداخت، به آسمان فراخ و صور فلکی می‌نگریست و دریای پهناور و کوه‌های مرتفع را مطالعه می‌کرد. او رعد و برق را بررسی و در باره منشأ آن چنین نظریه پردازی کرد:

صاعقه درخشان، آتشی است که به شدت فشرده و پرتاب شده است. گاهی آب را در دو دست به هم قلاب شده خود می‌گیریم و کف دست‌های خود را به هم فشار می‌دهیم و آب را مثل تلمبه‌ای به بیرون می‌پاشیم. تصور کنید چیزی شبیه این در ابرها رخ دهد. فضای محدود ابرهای فشرده، هوای میان آن‌ها را با فشار به بیرون می‌راند و از طریق این فشار، هوا را مشتعل می‌سازد و آن را مثل منجنیقی به بیرون پرتاب می‌کند.^{۵۳}

او به زمین‌لرزه‌ها توجه کرد و به این نتیجه رسید که آن‌ها نتیجه هوایی هستند که داخل زمین محبوس شده و به دنبال راه خروج است، نوعی نفخ زمین‌شناختی:

در بین استدلال‌هایی که ثابت می‌کنند زمین‌لرزه‌ها بر اثر هوای متحرک اتفاق

می افتند، یکی هم این استدلال است که نباید در اقامه آن درنگ کنی: وقتی زمین لرزه شدید خشم خود را سر شهرها و کشورها خالی کرد، دیگر زمین لرزه مشابهی ممکن نیست در پی آید. پس از بزرگ ترین تکان ها، فقط لرزه های ضعیفی وجود دارد؛ زیرا اولین زمین لرزه، که با شدت بیش تری عمل می کند، راه خروجی برای هوای در حال تقلا به وجود آورده است. ۵۴

اشتباه بودن علم سنکا چندان اهمیت نداشت؛ این امر مهم تر بود که مردی که هر لحظه امکان داشت زندگی اش با هوا و هوس امپراتوری آدمکش به پایان برسد از تماشای طبیعت آرامش زیادی پیدا می کرد - شاید به این دلیل که پدیده های قدرتمند طبیعی، همه چیزهایی را به ما یادآوری می کنند که قادر به تغییر آن ها نیستیم، همه چیزهایی که باید بپذیریم. یخچال ها، آشفشان ها، زمین لرزه ها و طوفان ها نمادهای بالبتهی هستند از آنچه فراتر از ماست. در جهان بشری، ما طوری پرورش پیدا می کنیم که معتقد می شویم همیشه می توانیم سرنوشت خود را تغییر دهیم، و بیم و امید ما مطابق این عقیده است. از صدای گریه گریه بی اعتنای اقیانوس ها یا پرواز ستاره های دنباله دار در آسمان شب، معلوم می شود که نیروهایی وجود دارند که نسبت به آرزوهای ما کاملاً بی تفاوتند. این بی تفاوتی فقط متعلق به طبیعت نیست؛ انسان ها نیز می توانند نیروهایی به همان اندازه بی هدف علیه هموعان خود اعمال کنند، ولی طبیعت است که شفاف ترین درس را در باره ضرورت هایی که مقهورشان هستیم به ما می آموزد:

زمستان هوای سرد را به همراه می آورد؛ و ما مجبوریم بلرзим. تابستان با گرمای خود باز می گردد؛ و ما مجبوریم عرق کنیم. هوای نامتناسب با فصل، تندرستی را برهم می زند، و ما مجبوریم مریض شویم. در برخی محل ها ممکن است با حیوانات وحشی روبرو شویم، یا با انسان هایی ویرانگرتر از هر جانوری... و ما نمی توانیم نظام چیزها را تغییر دهیم... ارواح ما باید خود را با همین قانون [طبیعت] سازگار کنند، از این قانون باید پیروی کنند،

از این قانون باید اطاعت کنند... چیزی را که نمی توانی اصلاح کنی بهتر است قبول کنی.^{۵۵}

سنکا از همان هنگامی که اولین بار استعفایش را به نرون تقدیم کرد، دست به کار نوشتن کتابش در باره طبیعت شد. او سه سال وقت داشت. در آوریل سال ۶۵ میلادی توطئه پیسو علیه امپراتور کشف گردید و سانتوریونی رهسپار ویلای فیلسوف شد. سنکا آماده بود. پائولینا و کنیزهایش غرق در اشک شدند - ولی سنکا یاد گرفته بود مطیعانه به دنبال گاری برود، و رگ هایش را بدون اعتراض قطع کرد. همان طور که به مارکیا در باره فقدان پسرش متیلیوس گفته بود:

چه لزومی دارد برای اجزای زندگی گریه کنیم؟
کل زندگی گریه دارد.^{۵۶}



بخش چهارم

تسلی بخشی

در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی

پس از قرن‌ها غفلت از حکمت یونان و روم باستان - و گاهی خصومت با آن - و پس از پاره کردن و سوزاندن کتاب‌های متعلق به این حکمت و باقی ماندن نسخه‌های ناقص آن‌ها در سرداب‌ها و کتابخانه‌های صومعه‌ها، سرانجام حکمت یونان و روم باستان در قرن شانزدهم دوباره مورد توجه قرار گرفت. نخبگان روشنفکر اروپا همگی به این نتیجه رسیدند که عالی‌ترین اندیشه‌ای که تا آن هنگام جهان به خود دیده بود، ثمره افکار معدودی از نوابغ دولت - شهرهای یونان و شبه جزیره ایتالیا در فاصله ساختن پارتنون و غارت رم بود، و این که برای افراد تحصیل کرده هیچ نیازی مهم‌تر از آشنایی با غنای این آثار نیست. چاپ‌های جدید مهمی از آثار افلاطون، لوکرتیوس، سنکا، ارسطو، کاتولوس، لونگینوس و کیکرو [= سیسرون]، و گزیده‌هایی از آثار کلاسیک - کلمات قصار و امثال و حکم اراسموس، نصاب استویوس، الواح زرین آنتونیو دو گوئوارا و تربیت شرافتمندانه پتروس کرینیتوس - آماده شد و در سراسر کتابخانه‌های اروپا پخش گردید.



در جنوب غربی فرانسه، در بالای تپه‌ای پردرخت واقع در ۳۰ مایلی شرق بوردو، کاخ زیبایی وجود داشت که از سنگ‌های زرد با سقف‌های قرمز تیره ساخته شده بود.

این جا خانه نجیب‌زاده‌ای میانسال، همسرش فرانسواز، دخترش لئونور، مستخدمین آن‌ها و حیواناتشان (مرغ‌ها، بزها، سگ‌ها و اسب‌ها) بود. پدر بزرگ میشل دو موتنی این ملک را از درآمد حاصل از تجارت خانوادگی ماهی نمک سود خریده بود، پدرش چند شاخه به آن افزوده و زمین زیر کشت را گسترش داده بود، و خود موتنی از سی و پنج سالگی به این ملک رسیدگی می‌کرد، گرچه چندان علاقه‌ای به مدیریت امور خانوادگی نداشت و تقریباً هیچ چیزی راجع به کشاورزی نمی‌دانست («به سختی می‌توانم کلم‌هایم را از کاهوهایم تمیز دهم»).^۱ او ترجیح می‌داد وقتش را در کتابخانه دایره‌ای شکل در طبقه سوم برجی واقع در گوشه‌ای از کاخ بگذراند: «اکثر روزها و اکثر ساعات هر روز را در آن جا سپری می‌کنم.»^۲



کتابخانه سه پنجره (با آنچه موتنی «چشم‌اندازهای عالی و بدون مزاحم»^۳ می‌خواند)، یک میز، یک صندلی و در حدود هزار جلد کتاب در زمینه فلسفه، تاریخ، شعر و دین داشت که روی پنج ردیف قفسه به شکل نیم‌دایره‌ای مرتب شده بودند. این جا بود که موتنی خطابه شجاعانه سقراط («حکیم‌ترین مردی که تاکنون وجود داشته») ^۴ خطاب به هیئت منصفه عجل

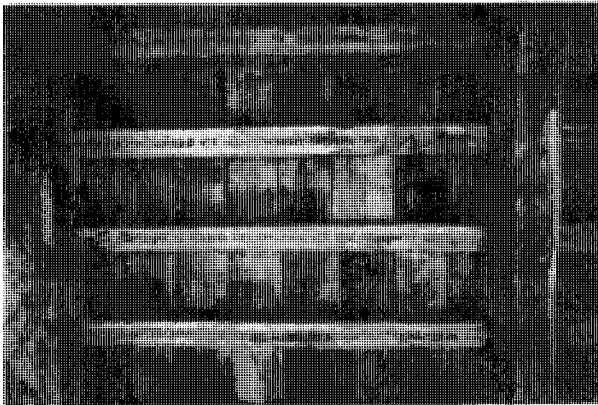
آتن را به زبان لاتین در چاپ لاتین آثار افلاطون ترجمه مارسیلیو فیچینو مطالعه کرد؛ این‌جا بود که او دیدگاه اپیکور در باره خوشبختی را در زندگینامه فلاسفه یونان دیوگنس لائرتیوس و در ستایش طبیعت لوکرتیوس چاپ دنیس لامبن در ۱۵۶۳ مطالعه کرد؛ و این‌جا بود که او بارها و بارها آثار سنکا (نویسنده‌ای «بسیار مناسب طبع من»)^۵ را در مجموعه جدیدی از آثارش که در ۱۵۵۷ در بال چاپ شده بود خواند.

او از کودکی مطالعه آثار کلاسیک را شروع کرده بود. لاتین را به عنوان زبان اول آموخته بود. در هفت یا هشت سالگی مسخ‌های اووید را خوانده بود. قبل از شانزده سالگی، مجموعه‌ای از آثار ویرژیل را خریده بود و به خوبی با آن‌ها آشنایید، و نیز ترنس، پلاوتوس و تقاسیر سزار آشنا بود. دلبستگی او به کتاب چنان زیاد بود که، پس از سیزده سال کار به عنوان مشاور در پارلمان بوردو، با این فکر بازنشسته شد که خودش را کاملاً وقف کتاب کند. مطالعه مایه تسلی خاطر زندگی او بود:

مطالعه مرا در خلوت خود تسلی می‌بخشد؛ مرا از سنگینی بطالت اندوهبار آزاد می‌کند و، در هر زمانی، می‌تواند مرا از مصاحبت‌های کسالت‌بار خلاص کند. هر زمان که درد خیلی کشنده و شدید نباشد، مطالعه چاقوی درد را کند می‌کند. برای منحرف کردن ذهنم از افکار مایوس‌کننده، صرفاً نیاز دارم به کتاب‌ها پناه ببرم.^۶

ولی قفسه‌های کتابخانه هرچند به طور ضمنی به ستایش بی‌کرانی از زندگی فکری و عقلانی دلالت دارند، کل داستان را تعریف نمی‌کنند. باید دقیق‌تر به اطراف کتابخانه نگاه کرد، در وسط اتاق ایستاد و سر را به طرف سقف خم کرد: در میانه دهه ۱۵۷۰ موتنی مجموعه‌ای از پنجاه و هفت نوشته کوچک داشت که آن‌ها را از کتاب مقدس و آثار کلاسیک انتخاب کرده و روی تیرهای

چوبی نوشته شود، این نوشته‌ها حاکی از تردیدهای عمیقی در باره مزایای تفکر بود:



خوشبخت‌ترین زندگی، زندگی بدون فکر است – سوفوکل
 آیا مردی را دیده‌ای که فکر می‌کند حکیم است؟ از مجنونان باید بیش از او
 انتظار داشته باشی – ضرب‌المثل‌ها
 هیچ چیز قطعی نیست مگر عدم قطعیت. هیچ موجودی سیه‌روزتر و
 مغرورتر از انسان نیست – پلینی
 همه چیز بسیار پیچیده‌تر از آن است که انسان‌ها قادر به درک آن‌ها باشند –
 کتاب جامعه

به عقیده فیلسوفان دوران باستان، قوای عقلانی ما می‌تواند خوشبختی و
 جلالی برای ما فراهم کند که دیگر موجودات فاقد آن هستند. عقل به ما اجازه
 می‌دهد که شهوات خود را کنترل و مفاهیم نادرست حاصل از غرایز خود را
 تصحیح کنیم. عقل نیازهای وحشی و سرکش جسم ما را تعدیل می‌کند و ما را
 به رابطه‌ای متوازن با میل به غذا و جنسیت رهنمون می‌شود. عقل ابزاری
 پیچیده و تقریباً الهی است که ما را سرور جهان و خود می‌کند.

کیکرو در مجادلات توسکولومی، که نسخه‌ای از آن در کتابخانه دایره‌ای موجود بود، به شدت از مزایای فعالیت فکری و عقلانی ستایش کرده بود.

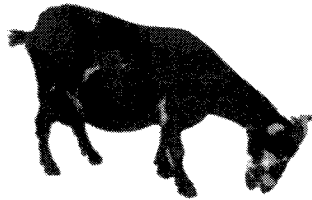
هیچ حرفه‌ای به شیرینی دانش‌پژوهی نیست، دانش‌پژوهی ابزاری است که به ما اجازه می‌دهد در حالی که هنوز در این جهان هستیم، لایتناهی بودن ماده، جلال بی‌کران طبیعت، آسمان‌ها، خشکی‌ها و دریاها را بشناسیم. دانش‌پژوهی به ما پارسایی، اعتدال و سعه صدر آموخته؛ دانش‌پژوهی ارواح ما را از ظلمت می‌رهاند و همه چیز، بالا و پایین، آغاز و انجام و تمام چیزهای در این میان را به آن‌ها می‌نمایاند؛ دانش‌پژوهی ما را به ابزار خوب و شادمانه زیستن مجهز می‌سازد؛ دانش‌پژوهی به ما می‌آموزد چگونه زندگی خود را بدون نارضایتی و آزدگی سپری کنیم.^۷

گرچه مونتنی هزار کتاب داشت و از تعلیم و تربیت کلاسیک خوبی سود برده بود، این ستایش چنان او را برآشفته و چنان مخالف روح نوشته‌های موجود بر روی تیرهای چوبی کتابخانه بود که انزجار خود را با بی‌رحمی نامتعارفی نشان داد:

انسان موجودی مفلوک است... فقط به صدای لاف‌زنی کیکرو گوش بسپار... آیا این آدم لاف‌زن صفات خدای قدیر و قدیم را توصیف می‌کند! در عمل، هزاران زن کوچک روستایی باوقارتر، ملایم‌تر و استوارتر [از کیکرو] زیسته‌اند.^۸

فیلسوف رومی از این امر غفلت کرده بود که اکثر دانش‌پژوهان به شدت ناخشنودند؛ او متکبران مشکلات هراسناکی را نادیده گرفته بود که فقط خاص انسان‌هاست - مشکلاتی که در لحظات تاریک و اندوهناک سبب می‌شود حسرت و افسوس بخوریم که چرا مورچه یا لاک‌پشت نیستیم.

یا بز. من بزى را در مزرعه اى چند كيلومتر دورتر از كاخ موتتنى، در روستاى كوچك له گوشه پيدا كردم.



اين بز هرگز نه مجادلات توسكولومى كيكرو را خوانده بود و نه در باب قوانين او را. و با وجود اين، راضى به نظر مى رسيد، در حالى كه به برگ هاى بى صاحب كاهو نوک مى زد و گاه و بى گاه سرش را مثل پيرزنى كه مخالفت بى سر و صدايى را ابراز مى كند، تكان مى داد. اين زندگى، ناخوشايند نبود.

موتتنى خودش به مزايای زندگى به صورت حيوان و نه انسان عاقل داراى كتابخانه اى بزرگ پى برد و به تفصيل به اين مسئله پرداخت. حيوانات به طور غريزى مى دانند چگونه در هنگام بيمارى به خود كمك كنند: بزها در هنگام زخمى شدن مى توانند پوئۀ كوهى را از بين هزار گياه ديگر تشخيص دهند، لاک پشت ها پس از افعى گزیدگی به طور خودكار دنبال مرزنجوش مى گردند، و لک لک ها مى توانند خود را با آب نمک تنقيه كنند. برعكس، انسان ها مجبورند به پزشكان گمراه گرانقيمت تكيه كنند (انبان علم پزشكى پراز نسخه هاى بيهوده است: «ادرار مارمولک، فضله هاى فيل، جگر موش كور، خونی كه از زیر بال راست كبوترى سفید گرفته شده، و فضله ساييده شده موش برای درمان دل بيچه»)^۹.

حيوانات ايده هاى پيچيده را بدون اين كه از دوره هاى طولانى مطالعه رنج ببرند، به طور غريزى مى فهمند. ماهى هاى اقيانوس متخصصان خودجوش طالع بينى هستند. به قول موتتنى، «هر كجا انقلاب زمستانى آن ها را غافلگير

کند، تا اعتدال بهاری بعدی همان جا باقی می ماند.»^{۱۱} آن‌ها حساب و هندسه را هم می فهمند، زیرا همراه یکدیگر در گروه‌هایی به شکل مکعبی کامل شنا می کنند: «اگر یک ردیف از آن‌ها را بشمرید، می توانید کل دسته را بشمرید، زیرا همان عدد در مورد ارتفاع، طول و عرض آن‌ها صادق است.»^{۱۱} سگ‌ها درکی ذاتی از منطق دیالکتیکی دارند. موتتنی از سگی صحبت می کند که، در جستجوی صاحبش، با یک سه راهی در جاده روبرو شد. ابتدا به راه اول، بعد به دومی نگاه کرد و پس از این که به این نتیجه رسید که صاحبش راه سوم را انتخاب کرده، به سوی آن دوید:

این دیالکتیک ناب بود: سگ از قضایای شرطی متصل و منفصل استفاده کرد و به نحوی اجزا را مشخص کرد. آیا اهمیتی دارد که تمام این‌ها را از خودش یاد گرفته باشد یا از کتاب دیالکتیک گئورگیوس طرابوزانی؟^{۱۲}

حیوانات اغلب در عشق هم ماهرتر از انسان‌ها هستند. موتتنی با رشک و حسد داستان فیلی را تعریف می کند که در اسکندریه عاشق زنی گل فروش شده بود. وقتی زن گل فروش او را به بازار می برد، فیل با چنان مهارتی او را با خرطوم چروکیده اش نوازش می کرد که هیچ انسانی قادر به آن نبود.

معمولی ترین حیوان مزرعه می تواند بدون هیچ تلاشی از وارسنگی فلسفی خردمندترین حکیمان دوران باستان پیشی گیرد. فیلسوف یونانی، پورهون، یک بار در کشتی با طوفان سهمگینی روبرو شد. همه مسافران هراسان شدند زیرا می ترسیدند که امواج خشمگین، کشتی شکننده آن‌ها را در هم بشکنند. ولی یک مسافر متانت خود را از دست نداد و آرام در گوشه ای نشست در حالی که سیمایی آرام داشت. او یک خوک بود.

آیا جرئت می کنیم نتیجه بگیریم که موهبت عقل (که این همه آن را می ستاییم و بر اساس آن خود را ارباب و خدای کل آفرینش می دانیم) برای عذاب ما در ما به ودیعه نهاده شده است؟ دانش به چه دردی می خورد اگر به

خاطر آن آرامش و متانتی را از دست دهیم که در فقدان دانش از آن بهره مند می بودیم، و اگر حال و روز ما را از خوک پورهون بدتر سازد؟^{۱۳}

موتنتی شک داشت که ذهن چیزی به ما داده باشد که مستوجب سپاسگزاری باشد:

به ما بی ثباتی، دودلی، شک، درد، خرافه، نگرانی در باره آینده (حتی پس از مرگ)، غرور، حرص، حسادت، رشک، آشفتگی، بلاهت، امیال رام نشدنی، جنگ، دروغ، بی وفایی، غیبت و فضولی داده است. ما به عقل آشفته میانه حال و قابلیت خود برای قضاوت و شناخت فخر می فروشیم، ولی آن ها را به قیمتی خریده ایم که در کمال شگفتی بیش از حد گران است.^{۱۴}

اگر موتنتی حق انتخاب داشت، شاید سرانجام زندگی به صورت بز را انتخاب نمی کرد - فقط شاید. کیکرو تصویر خیراندیشانه ای از عقل ارائه کرده بود. شانزده قرن بعد، نوبت موتنتی بود که عکس این تصویر را ارائه کند:

این که بفهمیم حرف احمقانه ای زده ایم یا کار احمقانه ای کرده ایم چیزی نیست، ما باید درس بسنده تر و مهم تری را بیاموزیم: این که جز ابلهی نیستیم.^{۱۵}

بزرگ ترین ابلهان، فیلسوفانی مثل کیکرو بودند که هرگز گمان نمی کردند ابله باشند. اعتماد بیجا به عقل سرمنشأ بلاهت - و به طور غیر مستقیم، ناتوانی و نابسندگی - بود.

زیر نوشته های مکتوب بر تیرهای سقف، موتنتی خطوط کلی نوع جدیدی از فلسفه را ترسیم کرده بود، فلسفه ای که تصدیق می کرد ما با موجودات آرام عقلانی بسیار فاصله داریم، همان موجوداتی که بیش تر متفکران دوران

تسلّی بخشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی * ۱۴۳

باستان می‌پنداشتند. ما بیش از هر چیز نفوسی عصبی و مجنون، تتراشیده و آشفته‌ایم که در مقایسه با ما حیوانات از بسیاری جنبه‌ها مظهر تندرستی و فضیلت هستند - واقعیت ناگواری که فلسفه مجبور به انعکاس آن بود، ولی به ندرت چنین کرده بود:

پاره‌ای از زندگی ما مبتنی بر جنون، و پاره‌ای مبتنی بر حکمت است: هر که آن را صرفاً محترمانه و منضبط بداند، بیش از نیمی از آن را نادیده گرفته است.^{۱۶}

و با وجود این، اگر نقایص خود را می‌پذیرفتیم، و از ادعای نادرست سروری دست برمی‌داشتیم، آن گاه - در فلسفه رستگاری بخش و پرمایه موتنی - درمی‌یافتیم که در نهایت هنوز هم این حالت نیمه عاقلانه - نیمه ابلهانه خاص ما رضایت بخش است.

در باب ناتوانی جنسی

چقدر مشکل آفرین است که هم بدن داریم و هم ذهن، زیرا اولی تضاد تقریباً هولناکی با متانت و هوشمندی دومی دارد. بدن ما بو می‌دهد، درد می‌کند، خسته می‌شود، ضربان و نوسان دارد و پیر می‌شود. بدن ما مجبورمان می‌کند نفخ کنیم و آروغ بزنیم و برنامه‌های معقول خود را به خاطر رابطه جنسی با دیگران رها کنیم، یعنی برای کاری پر از عرق و سر و صدا که یادآور گفتارهایی است که در بیابان‌های بی‌آب و علف صحراهای آمریکا هیاهو می‌کنند.

بدن ما ذهن ما را اسیر هوس‌ها و نوسانات خود می‌کند. هضم ناهاری سنگین می‌تواند کل دیدگاه ما در باره زندگی را تغییر دهد. به عقیده مونتینی، «احساس می‌کنم قبل و بعد از صرف یک وعده غذا آدم کاملاً متفاوتی هستم»:

وقتی تندرستی و روز خوب آفتابی به من لبخند می‌زند، کاملاً سرخوشم؛ به محض این که ناخن پایم در گوشت فرو برود، زودرنج، بداخلاق و عبوس می‌شوم.^{۱۷}

حتی بزرگ‌ترین فلاسفه هم گرفتار خفت جسمانی بوده‌اند. مونتینی می‌گفت: «تصور کنید افلاطون مبتلا به صرع یا سکنه مغزی شود، بعد از او بخواهید از

تمام آن قوای شریف و عالی روحش کمک بگیرد.»^{۱۸} یا تصور کنید که در وسط یک مهمانی، افلاطون مجبور شود آروغ بزند:

آن اسفنکتری که مسئول تخلیه شکم ماست، انبساط و انقباض‌های مناسب خود را دارد، فارغ از خواسته‌های ما و حتی مخالف آن‌ها.^{۱۹}

موتنتی شنید که مردی می‌داند چگونه به میل خود آروغ بزند، و یک بار به شکل قطعه‌ای موسیقایی آروغ زده، ولی چنین مهارتی نافی عقیده کلی موتنتی نبود که بدن ما بر ذهن ما غلبه دارد، و این که آن اسفنکتر «سنجیده‌ترین و نامنظم‌ترین»^{۲۰} است. موتنتی حتی داستان اندوهناک مردی را شنید که «چنان اسفنکتر پر تب و تاب و بدخلقی داشت که صاحبش را مجبور کرد به طور مداوم و بی‌وقفه به مدت چهل سال آروغ بزند و به این ترتیب موجب مرگش شد.»^{۲۱}

تعجبی ندارد که وسوسه شویم همزیستی توهین‌آمیز ناراحت‌کننده خود با این رگ‌ها را انکار کنیم. موتنتی با زنی ملاقات کرد که، هر چند به خوبی می‌دانست اندام‌های هاضمه‌اش چقدر نفرت‌انگیزند، سعی می‌کرد طوری زندگی کند که انگار فاقد آن‌هاست:

[این] خانم (یکی از بهترین نمونه‌ها) ... در این عقیده شریک است که جویدن صورت را بد ریخت می‌کند و به شدت از ملاحظت و زیبایی زنان می‌کاهد؛ بنابراین، وقتی گرسنه می‌شود، از حضور در ملاء عام خودداری می‌کند. و من مردی را می‌شناسم که نمی‌تواند غذا خوردن دیگران و غذا خوردن در حضور دیگران را تحمل کند: هنگامی که شکمش را پر می‌کند حتی بیش‌تر از هنگام خالی کردن آن از دیگران فاصله می‌گیرد.^{۲۲}

موتنتی مردانی را می‌شناخت که چنان اسیر تمایلات جنسی خود بودند که با

عقیم کردن خود به آن وضع خاتمه دادند. برخی دیگر می کوشیدند با قرار دادن کمپرس های برف و سرکه بر روی بیضه های بیش از حد فعال، شهوت خود را مهار کنند. ماکسیمیلیان امپراتور، که از تضاد میان پادشاه بودن و جسم داشتن آگاه بود، دستور داد که هیچ کس حق ندارد او را برهنه، به ویژه از کمر به پایین، ببیند و صریحاً در وصیتنامه اش نوشت که او را در حالی به خاک سپارند که شورت کتانی به پا داشته باشد. مونتنی متذکر شد: «او باید متممی اضافه می کرد مبنی بر این که کسی که شورت را بر تن او می کند باید هر دو چشم خود را با چشم بند بسته باشد.»^{۲۳}

هر قدر هم مایل به چنین اقدامات شدیدی باشیم، فلسفه مونتنی فلسفه سازش است: «بدترین مصیبت ما خوار شمردن وجودمان است.»^{۲۴} به جای این که بکوشیم خود را دونیم کنیم، باید از مبارزه درونی با پوشش های سردرگمی آور جسمانی خود دست برداریم و یاد بگیریم که آن ها را به عنوان واقعیت های تغییرناپذیر وضعیت خود بپذیریم، واقعیت هایی نه خیلی تحقیرآمیز و نه خیلی نفرت انگیز.

در تابستان ۱۹۹۳، ال و من برای گذراندن تعطیلات به شمال پرتغال رفتیم. از روستاهای مینیو گذشتیم و سپس چند روزی را در جنوب ویانا دو کاستلو سپری کردیم. این جا بود که، در آخرین شب مسافرت، در هتل کوچکی مشرف به دریا، بدون هیچ گونه هشدار قبلی، فهمیدم که دیگر نمی توانم رابطه جنسی برقرار کنم. اگر چند ماه قبل از مسافرت به پرتغال فصل بیست و یکم جلد اول مقالات مونتنی را نخوانده بودم، غلبه بر آن حالت تقریباً غیرممکن بود.

در این فصل مونتنی تعریف می کند که یکی از دوستانش از مردی شنید که چگونه درست وقتی که خود را برای آمیزش با زنی آماده می کرد عین شده

است. ترس از این حالت با چنان شدتی به فکر دوست موتتنی هجوم برد که نتوانست آن را از سرش بیرون کند و ترس از وقوع فاجعه‌ای مشابه برای او چنان شدت گرفت که خودش نیز به آن حالت دچار می‌شد. از آن پس، دوست موتتنی، هر قدر هم به زنی علاقه داشت، نمی‌توانست با او رابطه برقرار کند و خاطره عذاب‌آور این مصیبت او را با شدتی روزافزون خشمگین و ناراحت می‌کرد.

دوست موتتنی پس از این‌که نتوانست بر قضیب خود تسلط عقلانی تزلزل‌ناپذیری پیدا کند عین شد، قضیبی که به گمان او ویژگی اجتناب‌ناپذیر رجولیت بهنجار بود. موتتنی قضیب را مقصر نمی‌دانست: «جز در مورد عین بودن مادرزادی، اگر یک بار قادر به انجام دادن این کار بوده‌ای، دیگر هرگز در آن ناتوان نیستی.»^{۲۵} علت ناتوانی آن مرد این اندیشه تحمل‌ناپذیر بود که ذهنش به طور کامل بر بدنش تسلط دارد، و می‌ترسید که این تصویر از بهنجار بودن را رها کند. راه حل، ترسیم مجدد این تصویر بود؛ با پذیرش از دست دادن کنترل قضیب به عنوان احتمالی بی‌ضرر در رابطه جنسی بود که می‌توانست از آن ناتوانی جلوگیری کند - و سرانجام آن مرد مصیبت‌دیده به این امر پی برد. او یاد گرفت هنگامی که با زنی است

از قبل اقرار کند که دستخوش این ناتوانی بوده و آزادانه در این باره سخن بگوید، و به این ترتیب از تنش‌های روحی خلاص شود. با قبول بیماری به عنوان امری مورد انتظار، حس محدودیت او کم‌تر شد و بسیار کم‌تر به او فشار آورد.^{۲۶}

صراحت موتتنی اجازه می‌داد تا تنش‌های روحی خواننده از میان برود. حالت‌های ناگهانی قضیب از تاقچه تاریک شرمساریِ ناگفته برداشته شد و با چشم دنیادیده فیلسوفی مورد تجدید نظر قرار گرفت که هیچ چیز جسمانی

نمی توانست او را پس بزند. احساس قصور شخصی به کمک پذیرش مطلب زیر کاهش می یافت:

نافرمانی [جهانشمول] این عضو که وقتی به آن میلی نداریم خود را چنان نابهنگام تحمیل می کند، و وقتی به آن به حد اعلی احتیاج داریم ما را چنان نابهنگام مأیوس می کند.^{۲۷}

مردی که در رابطه با معشوقش ناتوان بود و نمی توانست کاری غیر از عذرخواهی زیر لبی انجام دهد، توانست قوای خود را باز یابد و نگرانی های معشوقش را کاهش دهد، زیرا پذیرفت که ناتوانی او متعلق به قلمرو پنهان و بدیاری های جنسی است، بدیاری هایی نه خیلی نادر و نه خیلی منحصر به فرد. موتنتی نجیب زاده ای گاسکونی را می شناخت که پس از ناتوانی در برقراری رابطه با زنی، از خانه گریخت، قضیب خود را برید و «به عنوان تاوان بی حرمتی خود»^{۲۸} نزد آن زن فرستاد. موتنتی به جای این کار پیشنهاد کرد که

اگر [زوج ها] آماده نیستند، نباید عجله کنند. به جای این که با اولین واژنش مأیوس و اسیر اندوه بی پایان شوند، بهتر است... منتظر لحظه مناسب بمانند... مردی که از واژنش رنج می برد، باید عیارسنجی ها و مقدمه چینی های ظریفی انجام دهد، او نباید سرسختانه بخواهد ثابت کند که برای همیشه ناتوان است.^{۲۹}

این زبان تازه ای بود، صمیمی ولی غیر مهیج، که غم انگیزترین لحظات جنسی ما را به دقت بیان می کرد. موتنتی با نقب زدن به اندوه های خصوصی اتاق خواب، رسوایی و ننگ را از آن ها زدود و همواره سعی کرد ما را با بدن های خود آشتی دهد. شجاعت او در بیان آنچه در خفا وجود دارد ولی به ندرت از آن صحبت می شود، به انسان ها جرئت داد تا در باره چیزهای بیش تری با خود و معشوقشان سخن بگویند - شجاعتی مبنی بر این اعتقاد موتنتی که

هیچ چیزی که ممکن باشد برای انسان اتفاق بیفتد غیر انسانی نیست، و «هر انسانی صورت کامل شرایط انسانی را در خود دارد»،^{۳۰} شرایطی که از جمله شامل خطر سستی یا غی مآبانه گاه و بی گاه قضیب است – و لازم نیست به خاطر آن خجالت بکشیم یا از خود متنفر باشیم.

موتنتی مشکلات جسمی ما را تا حدی به عدم گفتگوی صادقانه در باره آن‌ها در مجامع فرهیختگان نسبت می داد. به عقیده او، داستان‌ها و تصاویر نمونه‌ای تمایل ندارند ملاحظت زنانه را با علاقه شدید به رابطه جنسی، و اقتدار را با داشتن اسفنکتر یا قضیب یکی بدانند. تصاویر پادشاهان و بانوان متشخص ما را به این فکر نمی اندازد که این نقوش برجسته نفخ می کنند یا رابطه جنسی دارند. موتنتی این خلأ را با زبان فرانسه زیبا و صریحی پر کرد:

Au plus eslevé throne du monde si ne sommes assis que sus nostre cul.

بر بلندترین تخت جهان، هنوز هم بر ماتحت خود نشسته ایم.^{۳۱}

les Roys et les Philosophes Fientent, et les dames aussi.

پادشاهان و فلاسفه، و نیز بانوان متشخص، شکم خود را خالی می کنند.^{۳۲}



هائری سوم



کاترین دو مدیچی

او می توانست این جملات را به شیوه دیگری بیان کند. می توانست به جای «ماتحت»، «پشت» یا «لمبر» و به جای «خالی کردن شکم»، «به دستشویی رفتن» را به کار برد. لغتنامه زبان های فرانسه و انگلیسی اثر رندال کات گریو (برای ارتقای سطح یادگیری فراگیران جوان، و مفید برای تمام کسانی که می خواهند به دقیق ترین شناخت از زبان فرانسه دست پیدا کنند)، چاپ ۱۶۱۱ در لندن، توضیح می دهد که «خالی کردن شکم» به طور خاص به معنای دفع انگل ها و رودک هاست. اگر موتنتی احساس می کرد باید چنان لحن شدیدی به کار برد، به این دلیل بود که می خواست انکار به همان میزان شدید بدن در آثار فلسفی و آتلیه ها را تصحیح کند. این دیدگاه که بانوان متشخص هرگز نیازی به شستن دست های خود ندارند و پادشاهان لمبری ندارند، یادآوری این امر را ضروری کرده بود که آن ها شکم خود را خالی می کنند و ماتحت دارند:

اگر اعمال تناسلی بشر، طبیعی، ضروری و درست است، پس چرا ما جرئت نمی کنیم که از آن ها بدون شرمندگی سخن بگوییم، و آن ها را در گفتگوی جدی خود راه نمی دهیم؟ ما آن قدر گستاخیم که کلماتی مانند کشتن و دزدیدن و خیانت را بر زبان می آوریم ولی آن کلمات را فقط زیر لب ادا می کنیم.^{۳۳}

در مجاورت کاخ موتنتی چند جنگل درختان راش وجود داشت، یکی در شمال نزدیک روستای کاستیون لاباتای، دیگری در شرق نزدیک سن ویوین. دختر موتنتی، لئونور، حتماً با سکوت و عظمت آن ها آشنا بوده است. ولی او را به دانستن نام آن ها تشویق نمی کردند: معادل فرانسوی «درخت راش»، «fouteau» است. معادل فرانسوی «برقراری رابطه جنسی»، «foutre» است.

موتنتی در باره لئونور گفت: «دخترم - من هیچ فرزند دیگری ندارم - در سن و سالی است که به دختران پرشورتر اجازه ازدواج قانونی می دهند»، در آن هنگام لئونور حدود چهارده سال داشت:

او لاغر و آرام است؛ چهره‌اش جوان‌تر از سنش است، مادرش او را با ملاحظت بار آورده، تازه دارد یاد می‌گیرد که معصومیت کودکانه‌اش را کنار بگذارد. او در حضور من سرگرم خواندن کتابی به زبان فرانسه بود که با کلمهٔ fouteau، اسم آن درخت مشهور، روبرو شد. خانم معلم سرخانه ناگهان حرفش را قطع و او را مجبور کرد از روی آن گودال خطرناک بپرد.^{۳۴}

موتنی با طعنه گفت که حتی بیست نوکر بی‌ادب هم نمی‌توانستند در بارهٔ معانی نهفته در پس «fouteau» به لئونور چیزی بیش از این دستور قاطع به پرش از روی این کلمه یاد بدهند. ولی به نظر معلم سرخانه یا، به بیان صریح موتنی، «عجوزهٔ پیر»،^{۳۵} این جهش لازم بود، زیرا زن جوان نمی‌تواند به راحتی شرافت را با شناخت آنچه چند سال بعد در شب ازدواج رخ می‌دهد تلفیق کند.

موتنی از پرتله‌های رایج ما به علت نادیده گرفتن بخش عمده‌ای از وجودمان، ایراد می‌گرفت. بخشی از علت نگارش کتابش، تصحیح همین امر بود. وقتی در سی و هشت سالگی کنج عزلت گزید، دلش می‌خواست کتابی بنویسد، ولی در بارهٔ مضمون آن مطمئن نبود. فقط به تدریج بود که در فکرش ایده‌ای برای نگارش کتابی شکل گرفت، کتابی آن قدر غیرعادی که به هیچ یک از هزار جلد کتاب روی قفسه‌های نیم‌دایره‌ای شباهت نداشت.

موتنی کمرویی هزاران سالهٔ نویسندگان را رها کرد تا در بارهٔ خودش بنویسد. او سعی کرد با حداکثر صراحت ممکن فعالیت‌های ذهن و بدنش را توصیف کند - در مقدمهٔ مقالات، که دو جلد آن در ۱۵۸۰ در بوردو، و جلد سومش هشت سال بعد در پاریس چاپ شد، در بارهٔ نیت خود از نگارش این کتاب چنین گفت:

اگر در میان کسانی زندگی می‌کردم که گفته می‌شود هنوز از آزادی شیرین

قوانین بدوی طبیعت برخوردارند، می توانم به شما اطمینان دهم که با کمال میل خود را به طور کامل، و کاملاً عریان، ترسیم می کردم.^{۳۶}

پیش از آن هیچ نویسنده ای سودای این امر را در سر نداشت که خود را بدون هیچ گونه پوششی به خوانندگانش معرفی کند. در زمینه پرتره های کاملاً پوشیده رسمی، روایت های مربوط به زندگی قدیسان و پاپ ها، امپراتوران روم و دولتمردان یونانی هیچ کمبودی وجود نداشت. حتی پرتره ای رسمی از موتنتی اثر تامس دولو (۱۵۶۲ - حدود ۱۶۲۰) وجود داشت که او را ملبس به ردای شهرداری شهر، با زنجیر فرقه سن میشل که شارل نهم در ۱۵۷۱ به او داده بود، و چهره ای تا حدی خشن و مرموز نشان می داد.



ولی این شخص یکروبی ملبس، آن چیزی نبود که موتنتی می خواست مقالات او نشان دهد. موتنتی دلمشغول کل انسان بود، و می خواست برای تصاویری که اکثر جنبه های بشر را نادیده گرفته بودند بدیلی بیافریند. به همین علت است که این کتاب در باره غذاها، قضیب، مدفوع ها، فتوحات جنسی و آروغ های او سخن می گوید - جزئیاتی که پیش از آن به ندرت در کتابی جدی مطرح شده بود و تصویر انسان از خودش به عنوان

موجودی عقلانی را به شدت ریشخند می‌کرد. موتتنی خوانندگانش را آگاه کرد.

که رفتار قضیّش بخش مهمی از هویت او را تشکیل می‌دهد:

تک تک اعضای بدنم، هر یک به اندازه دیگری، مرا همانی می‌کند که هستم؛ و هیچ یک بیش از دیگری در انسانیت من نقش ندارد. من باید تصویر کاملی از خودم به همگان ارائه کنم.^{۳۷}

که به نظر او رابطه جنسی، پر سر و صدا و کثیف است:

هر جای دیگری می‌توانید تا حدی متانت خود را حفظ کنید؛ همه فعالیت‌های دیگر قواعد ادب و نزاکت را می‌پذیرند. این یکی را فقط می‌توان معیوب یا مضحک دانست. اگر قبول ندارید، سعی کنید راه حکیمانه و عاقلانه‌ای برای انجام دادنش بیابید!^{۳۸}

که دوست دارد هنگام نشستن در توالت، آرامش حکمفرما باشد:

در بین تمام کارکردهای طبیعی، این فعالیتی است که کم‌تر از بقیه می‌توانم برهم خوردنش را تحمل کنم.^{۳۹}

که بسیار منظم توالت می‌رود:

پس از بیداری صبحگاهی، من و شکم هرگز دیر سر قرار حاضر نمی‌شویم (مگر این که کاری ضروری یا بیماری ما را ناراحت کند).^{۴۰}

اگر به تصاویر اطراف خود اهمیت می‌دهیم، به این علت است که زندگی خود را مطابق الگوی آن‌ها شکل می‌دهیم و فقط جنبه‌هایی از خودمان را قبول می‌کنیم که با آنچه دیگران در باره خود می‌گویند مطابقت دارد. آنچه در دیگران می‌بینیم در خودمان هم مورد توجه قرار می‌دهیم، و نسبت به آنچه دیگران درباره‌اش سکوت می‌کنند کور می‌مانیم یا فقط با شرمساری آن را تجربه می‌کنیم.

وقتی در ذهنم متفکرترین و حکیم ترین انسان ها را در حالات جنسی تجسم می کنم، ادعای آن ها به متفکر و حکیم بودن را وقاحت می پندارم.^{۴۱}

این امر بدان معنی نیست که حکمت ناممکن است؛ برعکس، موتنتی به دنبال تغییر تعریف حکمت بود. حکمت حقیقی باید شامل سازگاری با جنبه های پست تر ما باشد. تعریف حکمت باید دیدگاهی معتدل در باره نقش هوش و فرهنگ والا در زندگی داشته باشد و نیازهای ضروری و در بسیاری اوقات، بسیار زنده کالبد فانی ما را بپذیرد. فیلسوفان اپیکوری و رواقی عقیده داشتند که ما می توانیم بر بدن خود تسلط داشته باشیم و هرگز مجذوب خویشتن جسمانی و هیجانی خود نشویم. همین نظر شکوهمند است که به والاترین آمال ما تلنگر می زند. این نظر، ناممکن و، بنابراین، زیان آور نیز هست:

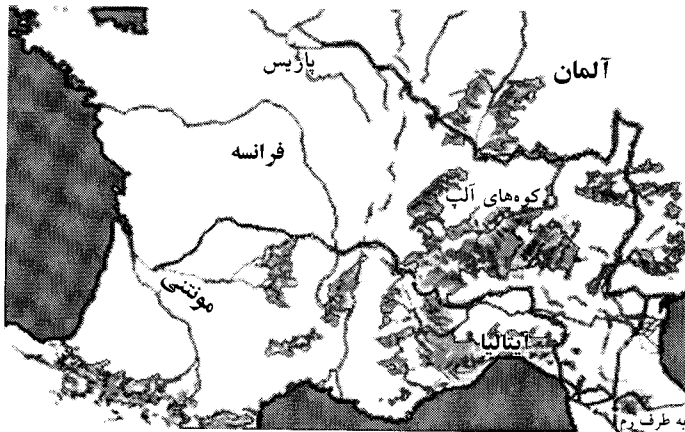
آن قله های فلسفی رفیعی که هیچ انسانی نمی تواند در آن ها مأواگزیند و آن قواعدی که از عادت و توان ما خارج است، چه فایده ای دارد؟^{۴۲}
چندان هوشمندانه نیست که انسان وظایفش را مطابق موازین موجوداتی متفاوت تعیین کند.^{۴۳}

نمی توانیم بدن را انکار یا بر آن غلبه کنیم، ولی همان طور که موتنتی می خواست به «عجوزه پیر» یادآوری کند، حداقل لزومی ندارد که میان متانت خود و علاقه به fouteau دست به انتخاب بزنیم:

آیا نمی توان گفت در این زندان زمینی، هیچ چیزی در ما جسمانی محض یا روحانی محض نیست و دو پاره کردن انسانی زنده، کاری زیان آور است؟^{۴۴}

در باب ناتوانی فرهنگی

یک علت دیگر احساس ناتوانی، این است که مردم، بی پروا و مغرور جهان را به دو اردوگاه تقسیم می کنند، اردوگاه امور بهنجار و اردوگاه امور نابهنجار. «واقعاً؟ چقدر عجیب!» این جمله که با حالتی ناباورانه و نسبتاً وحشت زده، همراه با بالا انداختن ابرو، بیان می شود، غالباً تجربیات و عقاید ما را رد می کند و در کل به انکار حقانیت و انسانیت ما می انجامد.



در تابستان ۱۵۸۰، موتنی به آرزوی دیرینه اش جامه عمل پوشاند و برای اولین بار به خارج از فرانسه مسافرت کرد و سوار بر اسب از طریق آلمان،

اتریش و سویس به رم رفت. چهار نجیب زاده جوان، از جمله برادرش برتران دو ماتکولون، و حدود ده خدمتکار همراه او بودند. مقدر بود که آن‌ها هفده ماه از خانه دور بمانند و سه هزار مایل سفر کنند. آن‌ها از شهرهایی مثل بال، بادن، شافهوزن، آوگسبورگ، اینسبروک، ورونا، ونیز، پادوا، بولونیا، فلورانس و سی‌نا گذشتند و سرانجام حوالی شب آخرین روز نوامبر ۱۵۸۰ به رم رسیدند.

با شروع مسافرت گروه، موتنی دریافت که عقاید مردم در باره امر بهنجار به سرعت از ایالتی به ایالت دیگر تغییر می‌کند. در مهمانخانه‌های ایالت‌های سویس، تصور می‌کردند بالاتر بودن تختخواب‌ها از کف زمین امری بهنجار است و، بنابراین، برای رسیدن به تختخواب باید از پله‌ها بالا می‌رفتند. آن‌ها تصور می‌کردند باید پرده‌های زیبایی اطراف مسافران وجود داشته باشند و هر یک از مسافران باید اتاقی جداگانه داشته باشند. چند مایل دورتر، در آلمان، تصور می‌کردند روی زمین بودن تختخواب‌ها امری بهنجار است و هیچ پرده‌ای نباید در اطراف مسافران باشد و هر چهار نفر مسافر باید در یک اتاق بخوابند. مهمانخانه‌داران آلمانی، لحاف پر و مهمانخانه‌داران فرانسوی، ملافه می‌دادند. در شهر بال، مردم آب را با شراب خود مخلوط نمی‌کردند و شش یا هفت وعده شام می‌خوردند، و در بادن روزهای چهارشنبه فقط ماهی می‌خوردند. کوچک‌ترین دهکده سویس حداقل به دست دو پلیس محافظت می‌شد؛ آلمانی‌ها هر پانزده دقیقه یک بار، و در برخی شهرها هر دقیقه، ناقوس‌های خود را به صدا در می‌آوردند. در لینداو، سوپ به، و قبل از آن گوشت می‌دادند و نان را با رازیانه می‌پختند.

مسافران فرانسوی از این تفاوت‌ها ناراحت بودند. در هتل‌ها از بوفه‌هایی که غذاهای عجیب داشتند دوری می‌کردند و غذاهای بهنجاری را سفارش

می دادند که در وطن خود با آن آشنا بودند. آن‌ها سعی می کردند با کسی که مرتکب این اشتباه شده بود که به زبان آن‌ها حرف زده بود صحبت نکنند، و با احتیاط به نان رازیانه نوک می زدند. موثنتی از پشت میزش به آن‌ها نگاه می کرد:

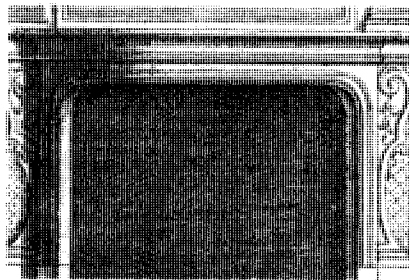
بیرون از دهکده‌هایشان احساس می کنند مثل ماهی بیرون از آب هستند. هر جا می روند به راه و رسم خود می چسبند و راه و رسم بیگانه را طرد می کنند. اگر با هموطنی روبرو شوند... این واقعه را جشن می گیرند... با احتیاطی مقرون به عبوس بودن و کم حرفی، در حالی که خود را در لباس‌هایشان پنهان کرده‌اند، مسافرت می کنند و خود را از بیماری‌های واگیردار سرزمینی ناشناس حفظ می کنند.^{۴۵}

در میانه قرن پانزدهم، در ایالت‌های جنوبی آلمان، روش جدیدی برای گرم کردن خانه‌ها به وجود آمده بود: کاستنوفن بخاری آهنی جعبه‌ای شکل و بدون تکیه‌گاهی بود که از ورقه‌های مستطیلی درست شده بود که به هم چفت شده بودند. درون این بخاری زغال سنگ یا چوب می سوخت. در زمستان‌های بلند، این بخاری مزایای بسیار زیادی داشت. بخاری‌های بسته



می توانستند چهار برابر آتش بی حفاظ حرارت ایجاد کنند و در عین حال به سوخت کمتری نیاز داشتند و به بخاری پاک کن احتیاج نداشتند. این حرارت به وسیلهٔ روکش جداره جذب و به آرامی و به طور مداوم در هوا منتشر می شد. در اطراف بخاری میله هایی برای هوا دادن و خشک کردن لباس های شسته شده نصب می کردند و خانواده ها می توانستند در سراسر زمستان در اطراف بخاری های خود بنشینند.

ولی این روش فرانسوی ها را تحت تأثیر قرار نداد. به نظر آنها، آتش بدون حفاظ روش ارزان تری بود. آن ها بخاری های آلمانی را محکوم می کردند که نمی توانند منبع نور باشند و رطوبت زیادی را از هوا می گیرند و هوای اتاق را سنگین می کنند.



این مسئله ناشی از عدم درک متقابل میان مناطق بود. در آوگسبورگ در اکتبر ۱۵۸۰، موتنی با فردی آلمانی روبرو شد که انتقاد مشروحی از شیوهٔ فرانسوی ها در گرم کردن خانه هایشان با آتش بدون حفاظ ایراد کرد و مزایای بخاری آهنی را برشمرد. وقتی شنید که موتنی فقط چند روز در آن شهر می ماند (موتنی روز پانزدهم رسیده بود و قرار بود روز نوزدهم آن جا را ترک کند) افسوس خورد زیرا یکی از گرفتاری های اصلی ترک آوگسبورگ را «سنگینی سر» می دانست که در هنگام بازگشت موتنی به طرف آتش های

بدون حفاظ، نصیب او می‌شد - درست همان «سنگینی سر»ی که مدت‌ها بود فرانسوی‌ها بخاری‌های آهنی را به ایجاد آن متهم می‌کردند.

موتنی این مسئله را در دو منطقه مجاور بررسی کرد. در دادن اتاقی با بخاری آهنی گرفت و چون به بوی خاص حاصل از آن عادت کرده بود، شب را به راحتی سپری کرد. موتنی گفت که بخاری به او اجازه داد تا لباس پشمی بر تن نکند. او ماه‌ها بعد، در یکی از شب‌های سرد ایتالیا، از فقدان بخاری در مهمانخانه‌اش ابراز تأسف کرد.

در بازگشت به خانه، ویژگی‌های هر یک از این دو سیستم حرارتی را ارزیابی کرد:

این امر صحت دارد که بخاری‌ها [ی آهنی] گرمای سنگینی ایجاد می‌کنند و مواد سازنده آن‌ها در هنگام گرم شدن، بویی منتشر می‌کنند که موجب سردرد افرادی می‌شود که به آن‌ها عادت ندارند... از طرف دیگر، چون گرمای حاصل از این بخاری‌ها منظم و یکنواخت است و در همه جا منتشر می‌شود و چون این بخاری‌ها فاقد شعله مشهود، دود و جریان هوای حاصل از دودکش‌های ما هستند، دلایل زیادی وجود دارد که [این سیستم را] با روش خودمان هم‌تراز بدانیم.^{۴۶}

بنابراین، آنچه موتنی را آزار می‌داد عقاید نسنجیده تزلزل‌ناپذیر نجیب‌زاده آوگسبورگی و مرد فرانسوی بود که هر یک سیستم حرارتی خود را برتر می‌شمردند. اگر موتنی، در هنگام بازگشت از آلمان، بخاری آهنی آوگسبورگی در کتابخانه‌اش نصب می‌کرد، هموطنانش با همان سوءظنی با آن برخورد می‌کردند که در برابر هر چیز جدیدی از خود نشان می‌دادند:

هر ملتی آداب و رسوم و عادت‌های زیادی دارد که نه تنها برای ملل دیگر ناشناخته است بلکه به نظر آن‌ها وحشیانه و مایه شگفتی است.^{۴۷}

البته مسلماً نه بخاری و نه شومینه، هیچ یک وحشیانه و شگفت‌آور نبودند. به نظر می‌رسد تعریفی که هر جامعه‌ای از امر بهنجار ارائه می‌کند فقط بخشی از امور واقعاً معقول را در بر دارد و، نامصفانه، تجربیات وسیع موقعیتی ناآشنا را طرد می‌کند. موتنتی به نجیب‌زادهٔ آوگسبورگی و همسایگان گاسکونی‌اش نشان داد که بخاری آهنی و شومینهٔ بدون حفاظ از جایگاه مشروعی در قلمرو پهناور سیستم‌های حرارتی قابل قبول برخوردارند. به این ترتیب، او سعی می‌کرد تا درک ساده لوحانهٔ خوانندگانش از امر بهنجار را گسترش دهد - و از روش فیلسوف محبوبش پیروی کند:

وقتی از سقراط می‌پرسیدند اهل کجاست، نمی‌گفت «اهل آتن» بلکه می‌گفت «اهل دنیا».^{۴۸}

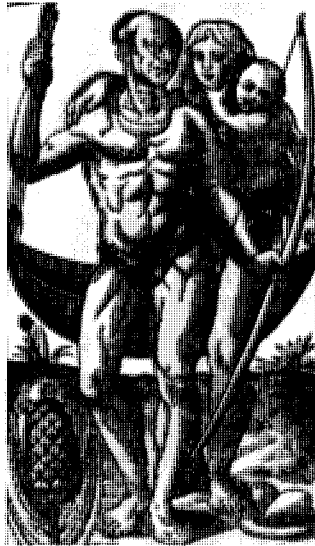
تازه معلوم شده بود که این دنیا بسیار عجیب‌تر از چیزی است که اروپایی‌ها انتظار داشتند. در روز جمعه ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲، چهل و یک سال پیش از تولد موتنتی، کریستف کلمب به یکی از جزیره‌های مجمع‌الجزایر باهاماس در مدخل خلیج فلوریدا رسید، و با برخی از سرخپوستان گواناهانی تماس برقرار کرد، یعنی با کسانی که هرگز چیزی از حضرت مسیح نشنیده بودند و برهنه راه می‌رفتند.

موتنتی به این موضوع بسیار علاقه‌مند بود. در کتابخانهٔ دایره‌ای شکل او چندین کتاب در بارهٔ زندگی قبایل سرخپوست آمریکا وجود داشت که از میان آن‌ها می‌توان به کتاب تاریخ عمومی سرخپوستان اثر فرانسیسکو لویز دو گومارا، تاریخ دنیای نو اثر جیرولامو بنزونی و سفر به برزیل اثر ژان دولری اشاره کرد. او در این کتاب‌ها خواند که در آمریکای جنوبی، مردم دوست دارند عنکبوت، ملخ، مورچه، سوسمار و خفاش بخورند: «آن‌ها این حیوانات را می‌پزند و با سس‌های متنوعی می‌خورند».^{۴۹} در برخی قبایل آمریکایی، دختران باکره آزادانه قسمت‌های شرم‌آور بدن خود را نشان می‌دادند،

عروس‌ها در روز عروسی خود عیاشی می‌کردند، مردان می‌توانستند با هم ازدواج کنند، و مردگان را می‌جوشانند، در حلیم جو می‌کوبیدند، با شراب مخلوط می‌کردند و خویشاوندان آن‌ها این مخلوط را در مهمانی‌های پرشوری می‌نوشیدند. در برخی کشورها زنان ایستاده ادرار می‌کردند و مردان بر سر پا نشسته. در این کشورها مردان می‌گذاشتند موهای جلوی بدنشان رشد کند ولی موهای پشت را می‌تراشیدند. در برخی کشورها مردان را ختنه می‌کردند، ولی در دیگر کشورها می‌ترسیدند نوک قضیب رنگ آفتاب را ببیند و بنابراین «با احتیاط پوست حشفه را روی آن می‌کشیدند و آن را با ریسمان‌های کوچکی به هم می‌بستند.»^{۵۰} در برخی کشورها در هنگام استقبال از کسی به او پشت می‌کردند، و در برخی کشورها وقتی پادشاه تف می‌کرد، ملازم مخصوص او دستش را دراز می‌کرد، و وقتی پادشاه شکم خود را خالی می‌کرد، ملازمان «مدفوع او را در پارچه‌ای کتانی جمع می‌کردند.»^{۵۱} به نظر می‌رسید هر کشوری درک متفاوتی از زیبایی دارد:

در پرو، گوش‌های بزرگ زیبا هستند: تا آن‌جا که می‌توانند آن‌ها را، به طور مصنوعی، می‌کشند. مردی که هنوز در قید حیات است می‌گوید که در شرق، کشوری را دیده که در آن رسم کشیدن گوش‌ها و پر کردن آن‌ها با جواهرات را با چنان احترامی برگزار می‌کنند که او اغلب می‌توانسته بازو، لباس‌ها و تمام بدنش را داخل سوراخ‌هایی کند که زنان در نرمة گوش خود ایجاد می‌کردند. در جای دیگری ملت‌هایی وجود دارند که دندان‌های خود را با دقت سیاه می‌کنند و از مشاهده دندان‌های سفید نفرت دارند. در جای دیگری دندان‌ها را قرمز می‌کنند... زنان مکزیکی پیشانی کوتاه را نشانه زیبایی می‌دانند: بنابراین، در حالی که موی بقیه بدن خود را می‌چینند، اجازه می‌دهند موی پیشانی ضخیم شود و به طور مصنوعی آن را تکثیر می‌کنند. آن‌ها سینه‌های بزرگ را چنان می‌ستایند که وانمود می‌کنند از روی شانه‌هایشان به نوزادان خود شیر می‌دهند.^{۵۲}

موتننی از ژان دو لری آموخت که قبایل توپی برزیل، لخت مادرزاد راه می روند و هیچ احساس شرمندگی نمی کنند (در واقع، وقتی اروپایی ها سعی کردند به زنان توپی لباس بدهند، آن ها خندیدند و لباس ها را پس دادند و تعجب کردند که چرا باید خود را با چنان چیز ناراحت کننده ای اذیت کنند).



تمام مردان و زنان کاملاً برهنه بودند، درست مثل وقتی که از شکم مادر خود بیرون آمده بودند. ژان دو لری، سفر به برزیل (۱۵۷۸).

دو لری گراورساز (که هشت سال در کنار قبایل زندگی کرده بود) مراقب بود که این شایعه رایج در اروپا را تصحیح کند که توپی ها درست مثل حیوانات پشمالو هستند (دو لری: «آن ها به طور طبیعی ذره ای از ما پشمالو تر نیستند»). مردان سر خود را می تراشیدند و زنان موی خود را بلند می کردند و آن را با بافه قرمز قشنگی می بستند. سرخپوستان توپی استحمام را دوست داشتند؛ هر وقت رودخانه ای می دیدند، به داخل آن می پریدند و یکدیگر را می شستند. آن ها ممکن بود روزی دوازده بار خود را بشویند.

آن‌ها در بناهای کاروانسرا مانند زندگی می‌کردند که دویست نفر در آن می‌خوابیدند. تخت‌خواب‌هایشان از پنبه بافته و بین ستون‌ها مثل ننو آویزان می‌شد (توپ‌ها وقتی به شکار می‌رفتند، تخت‌خواب‌هایشان را با خود می‌بردند و آن‌ها را بین درختان آویزان می‌کردند و عصرها چرت می‌زدند). هر شش ماه یک بار به محل جدیدی می‌رفتند، زیرا احساس می‌کردند تغییر منظره برایشان خوب است («آنها جواب دیگری ندارند غیر از این که می‌گویند تغییر آب و هوا حالشان را خوب می‌کند» - دو لری). زندگی توپ‌ها چنان بسامان بود که اغلب تا صد سالگی زندگی می‌کردند و در کهنسالی هرگز موی سفید یا خاکستری نداشتند. آن‌ها به شدت مهمان‌نواز بودند. وقتی تازه‌واردی به دهکده توپ‌ها می‌رفت، زنان صورت‌های خود را می‌پوشاندند و شروع به فریاد و ابراز خوشحالی می‌کردند، «حالتان چگونه است؟ چقدر به خود زحمت داده‌اید تا بیایید و ما را ببینید!» بلافاصله به مسافران نوشیدنی محبوب توپ‌ها را می‌دادند که از ریشه گیاهی درست می‌شد و مثل شراب قرمز بود و مزه تندی داشت، ولی برای معده خوب بود.

مردان توپ‌ها می‌توانستند بیش از یک زن بگیرند و گفته می‌شد به همه آن‌ها علاقه داشتند. به قول موتنتی، «کل نظام اخلاقی آن‌ها شامل دو بند بود: پایداری در جنگ و عشق به زنان‌شان».^{۵۳} و ظاهراً زنان از این وضع خوشحال بودند و هیچ حسادت‌ی نشان نمی‌دادند (روابط جنسی آن‌ها آزاد بود، تنها ممنوعیت این بود که کسی حق نداشت با خویشاوندان نزدیک خود رابطه داشته باشد). موتنتی، در حالی که همسرش در طبقه پایین کاخ بود، با لذت این جزئیات را بیان کرد:

یک ویژگی زیبای ازدواج‌های آن‌ها شایان ذکر است: درست همان طور که زنان ما با شور و حرارت، مانع از عشق و محبت ما به زنان دیگر می‌شوند، زنان آن‌ها با همان شور و حرارت عکس این کار را انجام می‌دهند. آن‌ها بیش از هر چیزی نگران شهرت شوهر خود هستند و مواظبتند و خود را به زحمت

می‌اندازند تا هرچه بیش‌تر هوو داشته باشند، زیرا این امر گواه ارزش شوهرشان است.^{۵۴}

بی‌تردید این امر عجیب بود، ولی به نظر مونتنی هیچ چیز آن نابهنجار نبود. مونتنی در اقلیت بود. به زودی پس از کشف کلمب، استعمارگران اسپانیایی و پرتغالی از اروپا به آمریکای جنوبی رفتند تا از سرزمین‌های جدید سوءاستفاده کنند، و به این نتیجه رسیدند که بومی‌ها خیلی بهتر از حیوانات نیستند. ویلگانیون، شوالیه کاتولیک، آن‌ها را «حیواناتی به شکل انسان» خواند؛ ریشه، کشیش پیرو کالون، عقیده داشت که آن‌ها هیچ درک اخلاقی ندارند («خرفتی روح آن‌ها را فرا گرفته و خوب را از بد تمیز نمی‌دهند»); و لوران ژوبر پزشک، پس از معاینه پنج زن برزیلی، تأیید کرد که آن‌ها عادت ماهانه ندارند و، بنابراین، از نوع بشر نیستند.

اسپانیایی‌ها با حذف نام سرخپوستان از فهرست نوع بشر شروع به قتل عام آن‌ها کردند، گویی آن‌ها حیوان بودند. تا سال ۱۵۳۴، چهل و دو سال پس از ورود کلمب، امپراتوری‌های آزتک و اینکا نابود و مردمان آن‌ها یا برده یا کشته شده بودند. مونتنی با مطالعه اثر بارتولومئو لاس کاساس به نام مطالعه‌ای اجمالی در باب نابودی سرخپوستان (چاپ ۱۵۵۲ در سویل، ترجمه فرانسه به دست ژاک دو میگرود در ۱۵۸۰ تحت عنوان بی‌رحمی‌ها و قساوت‌های اسپانیایی‌ها نسبت به هند شرقی که دنیای نو خوانده می‌شود) به این وحشیگری پی برده بود. سرخپوستان به دلیل مهمان‌نوازی و ضعف عضلانی خود نابود شدند. آنان روستاها و شهرهای خود را به روی اسپانیایی‌ها گشودند و مهمانانشان با غافلگیری کامل به آن‌ها حمله کردند. سلاح‌های ابتدایشان هم‌تراز توپ‌ها و شمشیرهای اسپانیایی نبود، و فاتحان در حق قربانیان خود

تسلیمی بخشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی * ۱۶۵

هیچ رحمی نکردند؛ آن‌ها کودکان را کشتند، شکم زنان حامله را دریدند، چشم‌ها را از حدقه خارج کردند، کل خانواده‌ها را زنده زنده در آتش سوزاندند و، شبانه، روستاها را آتش زدند.



سگ‌های تربیت شده را به جنگل‌ها فرستادند تا سرخپوستان فراری را تکه تکه کنند.



مردان را برای کار به معادن طلا و نقره فرستادند، در حالی که با طوق‌های آهنی به یکدیگر زنجیر شده بودند. وقتی یکی از آن‌ها می‌مرد، بدنش را از زنجیر قطع می‌کردند، در حالی که همراهانش در طرف دیگر زنجیر به کار ادامه می‌دادند. اکثر سرخپوستان بیش از سه هفته در معادن دوام نمی‌آوردند. به زنان هم در مقابل چشمان شوهرانشان هتک حرمت کردند.



شکل مطلوب تحقیر عبارت بود از بریدن چانه و بینی. لاس کاساس تعریف کرد که چگونه زنی، در حالی که می دید جنگجویان اسپانیایی با سگ های خود نزدیک می شوند، خودش را با فرزندش به دار آویخت. سپس سربازی رسید و کودک را با شمشیرش دو نیم کرد، نیمی را به سگش داد و از راهبی خواست شعایر مرگ را به جا آورد تا کودک قطعاً جایی در بهشت مسیح به دست آورد.

چون مردان و زنان را از هم جدا می کردند و آن ها دلتنگ و ناامید می شدند، تعداد زیادی از سرخپوستان خودکشی می کردند. تخمین زده می شود که در فاصله تولد مونتینی در ۱۵۳۳ و انتشار جلد سوم مقالات در ۱۵۸۸، جمعیت بومی دنیای نو از هشتاد میلیون به ده میلیون نفر تنزل یافته باشد.

اسپانیایی ها سرخپوستان را با وجدانی آسوده قصابی کردند، زیرا مطمئن بودند که می دانند انسان بهنجار چیست. عقل اسپانیایی ها به آن ها می گفت انسان بهنجار کسی است که شلوار می پوشد، یک زن دارد، عنکبوت نمی خورد و در تخت خواب می خوابد:

ما نمی توانستیم چیزی از گفتار و رفتار آن ها بفهمیم و حتی قیافه ها و لباس

آن‌ها بسیار متفاوت با ما بود. کدام یک از ما آن‌ها را وحشی و حیوان نمی‌شمرد؟ کدام یک از ما سکوت آن‌ها را به کندذهنی و جهل حیوانی نسبت نمی‌داد؟ از همه این‌ها گذشته، آن‌ها... از آداب و رسوم ما از جمله دستبوسی و تعظیم بی‌خبر بودند. ۵۵

ممکن است آن‌ها شبیه انسان به نظر رسیده باشند: «اوه، ولی هیچ شلواری پوشیده‌اند...» ۵۶

پشت این قصابی استدلالی نادرست خوابیده بود. جدا کردن امر بهنجار از نابهنجار معمولاً از طریق نوعی منطق استقرایی پیش می‌رود که به وسیله آن قانونی کلی را از نمونه‌های جزئی استنتاج می‌کنیم (به قول منطق‌دانان، از مشاهده این‌که A_1, ϕ و A_2, ϕ و A_3, ϕ هستند به این نتیجه می‌رسیم که «همه A ها ϕ هستند»). برای داوری در باره باهوش بودن کسی، در او به دنبال



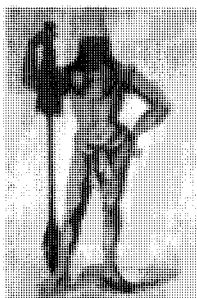
۱.



۲.



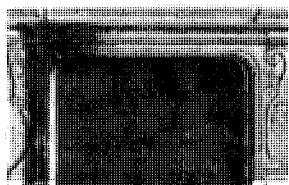
۳.



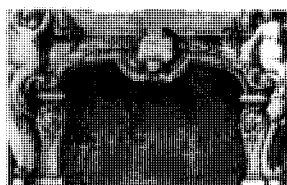
۴.

ویژگی های مشترک همه افراد باهوشی که قبلاً دیده ایم می گردیم. اگر فرد باهوشی را دیده ایم که شبیه تصویر شماره ۱ بوده، دومی شبیه تصویر شماره ۲ بوده، و سومی شبیه تصویر شماره ۳ بوده، به این نتیجه می رسیم که افراد باهوش بسیار مطالعه می کنند، لباس سیاه می پوشند و تقریباً جدی به نظر می رسند. این خطر وجود دارد که فرد شبیه تصویر شماره ۴ را کودن بدانیم و شاید بعداً او را بکشیم.

مسافران فرانسوی ای که با وحشت به بخاری های آهنی اتاق خواب ها واکنش نشان می دادند، قبل از رسیدن به آلمان، با چند شومینه خوب در فرانسه آشنا بودند. یکی از این شومینه ها شبیه تصویر شماره ۱، دیگری شبیه تصویر شماره ۲ و سومی شبیه تصویر شماره ۳ بود. آن ها از این امر نتیجه گرفته بودند که پایه و اساس سیستم حرارتی خوب، شومینه بدون حفاظ است.



۱.



۲.



۳.

موتنی از این نخوت فکری ناراحت بود. وحشیانی در آمریکای جنوبی وجود داشتند، ولی آن ها کسانی نبودند که عنکبوت می خوردند [بلکه اسپانیایی هایی بودند که بومیان را قتل عام می کردند]:

همه کس هرچه را که مرسوم خود او نیست و حشیانه می خواند؛ ما غیر از باورها و رسوم کشور خود هیچ معیار دیگری برای حقیقت و دلیل درست نداریم. ما همواره در کشور خود مذهب کامل، حکومت کامل، و پیشرفته ترین و کامل ترین روش انجام دادن هر کاری را داریم! ۵۷

مونتنی سعی نمی کرد تمایز میان امر و حشیانه و امر متمدن را از میان ببرد؛ مسلماً تفاوت هایی در ارزش آداب و رسوم کشورها وجود داشت (نسبی گرایی فرهنگی به اندازه ملی گرایی، خام و ناپخته بود). او سرگرم اصلاح روش این تمایزگذاری بود. ممکن است ساکنان کشور ما فضایل بسیاری داشته باشند، ولی این فضایل وابسته به کشور ما نبوده اند. ممکن است ساکنان سرزمینی بیگانه اشتباهات زیادی داشته باشند، ولی آن ها را نمی توان صرفاً از طریق این واقعیت شناخت که آداب و رسوم مردمان آن سرزمین به نظر ما غیر عادی است. ملیت و آشنایی، معیارهای بیهوده ای برای تعیین امر خوب هستند.

عرف رایج فرانسه حکم می کرد که انسان باید بینی خود را در دستمالی خالی کند، ولی مونتنی دوستی داشت که پس از تأمل در باره این موضوع، به این نتیجه رسیده بود که شاید بهتر باشد بینی خود را مستقیماً در انگشت های خود خالی کند:

در حال دفاع از کار خود... از من پرسید چرا باید آن ماده لزج کثیف از چنان مزیتی برخوردار باشد که باید پارچه ظریفی آماده کنیم تا آن را بگیرد و بعد آن را بپوشانیم و با دقت با خود حمل کنیم... دیدم آنچه می گوید به هیچ وجه نامعقول نیست، ولی عادت مرا از توجه به این غرابت بازداشته، غرابتی که در آداب و رسوم مشابه دیگر کشورها چنان نفرت انگیز به نظر می رسد. ۵۸

ابزار ارزیابی رفتار، استدلال دقیق است نه تعصب. موتنی از کسانی سرخورده بود که ساده دلانه امر نا آشنا را با امر نابسته یکسان می پنداشتند و، بنابراین، از اساسی ترین درس تواضع فکری که بزرگ ترین فیلسوف دوران باستان داده بود غفلت می کردند:

وقتی از حکیم ترین انسانی که تاکنون وجود داشته، پرسیدند چه می داند، پاسخ داد تنها چیزی که می داند این است که چیزی نمی داند.^{۵۹}



«واقعاً؟ چقدر عجیب!»، این جمله که با حالتی نسبتاً وحشت زده، همراه با بالا انداختن ابرو، بیان می شود، به طور ضمنی بر نابهنجاری ما دلالت دارد و به انکار حقانیت و انسانیت ما می انجامد. در برابر این واکنش چه باید کرد؟ همان واکنشی که دوست موتنی در گاسکونی پس از خالی کردن بینی اش در انگشت هایش با آن روبرو شد، و همان واکنشی که، در افراطی ترین شکل خود، به نابودی قبایل آمریکای جنوبی انجامید؟

چه چیزی در چه جایی نابهنجار شمرده می شود



چه بسا باید به یاد بیاوریم که اتهامات مربوط به نابهنجاری تا چه حد منطقه‌ای و تاریخی هستند. برای کاستن از سلطه این اتهامات، فقط لازم است به تنوع آداب و رسوم در طول زمان و مکان توجه کنیم. آنچه در زمانی معین در گروهی، نابهنجار شمرده می‌شود، ممکن است این گونه انگاشته نشود و حتماً همواره این گونه انگاشته نمی‌شود. ما می‌توانیم در افکار خود از مرزها بگذریم.

مونتنی کتابخانه‌اش را با کتاب‌هایی پر کرده بود که به او در گذر از مرزهای تعصب کمک می‌کردند. در آن کتابخانه، کتاب‌های تاریخ، سفرنامه‌ها، گزارش‌های مبلغان مسیحی و ناخداها، ادبیات دیگر ملل و کتاب‌های مصور همراه با تصاویری از قبایلی وجود داشت که به شکل عجیبی لباس پوشیده بودند و ماهی‌هایی می‌خوردند که اسم آن‌ها معلوم نبود. از طریق این کتاب‌ها، مونتنی می‌توانست مشروعیت بخش‌هایی از وجودش را اثبات کند که در آن مجاورت هیچ شاهد و گواهی نداشتند - بخش‌های رومی، بخش‌های یونانی، جوانبی از خودش که بیش‌تر مکزیکی و توپایی بودند تا گاسکونی، بخش‌هایی که دوست داشتند شش زن داشته باشند یا پشت خود را بتراشند یا روزی دوازده بار حمام کنند؛ او با مطالعه سالنامه‌های تاکیتوس، تاریخ چین گونزالس دو مندوسا، تاریخ پرتغال گولارت، تاریخ ایران بللسکی، سفرنامه‌های آفریقای لئوی آفریقایی، تاریخ قبرس لوسینیانو، مجموعه تواریخ ترکیه و شرق اثر پوستل و کیهان‌نگاری جهانی مونستر (شامل تصاویری از «حیوانات بیگانه») می‌توانست از احساس بیگانگی خود با این خصایص بکاهد.

اگر مونتنی از دعاوی دیگران به حقیقت جهان‌شمول احساس سرخوردگی می‌کرد، می‌توانست به شیوه‌ای مشابه، نظریات تمام فیلسوفان بزرگ دوران باستان در باره جهان را ردیف کند و سپس، به رغم اطمینان هرکدام از آن‌ها به تملک کل حقیقت، اختلافات مضحک میان آن‌ها را نشان

دهد. پس از این مطالعه تطبیقی، مونتنی با لحن تمسخرآمیزی اعتراف کرد که هیچ دلیلی وجود ندارد که نظریه های زیر را بپذیرد:

«مُثل» افلاطون، جزء لایتجزای اپیکور، خلأ و ملأ لئوکیپوس و دموکریتوس، ماده المود بودن آب از نظر تالس، نامتناهی بودن طبیعت آناکسیمندر، ماده اثیری دیوگنس، اعداد و تناسب فیثاغورث، نامتناهی بودن پارمنیدس، وحدت موسایوس، آب و آتش آپلودوروس، ذرات همگون یا همبهره آناکساگوراس، سازگاری و ناسازگاری امیدوکلس، آتش هراکلیتوس، یا هر عقیده دیگری برخاسته از آشفتگی نامحدود قضاوت ها و آموزه های به شدت آشفته حاصل از عقل نازک طبع بشری ما، با تمام قطعیت و وضوحش.^{۶۰}

اکتشافات دنیا های نو و متون باستانی، «آن نخوت اندوهناک و ستیزه جویی را که اعتقاد و اعتماد کاملی به خود دارد»^{۶۱} به شدت تضعیف کرد:

هرکس که مجموعه هوشمندانه ای از حماقت های ابلهانه حکمت بشری را گردآوری کرده، داستان شگفت آوری دارد که تعریف کند... وقتی چنین خطاهای آشکار و بزرگی را حتی در این شخصیت های مهمی می بینیم که هوش بشری را به قله های رفیعی رسانده اند، می توانیم بگوییم که چه تصویری باید از انسان و حس و عقل او داشته باشیم.^{۶۲}

مسافرت هفده ماهه بر روی اسب به دور اروپا باید مفید بوده باشد. مشاهده دیگر کشورها و سبک های زندگی، حال و هوای خفه کننده و طاقت فرسای منطقه زندگی مونتنی را کاهش داد. آنچه به نظر جامعه ای عجیب بود، به نظر جامعه ای دیگر به طرز مناسب تری بهنجار شمرده می شد.

دیگر سرزمین ها می توانند سعه صدری را در ما زنده کنند که نخوت منطقه ای آن را سرکوب کرده است. این سرزمین ها ما را ترغیب می کنند تا بیش تر پذیرای دیگران باشیم. مفهوم امر بهنجار در هر منطقه خاص - آن،

آوگسبورگ، کوسکو، مکزیک، رم، سویل، گاسکونی - فقط معدودی از جنبه‌های ماهیت ما را در بر می‌گیرد و نامنصفانه دیگر جنبه‌ها را وحشیانه و عجیب می‌شمارد. هر انسانی می‌تواند صورت کامل شرایط انسانی را در بر داشته باشد، ولی به نظر می‌رسد که هیچ کشور واحدی نمی‌تواند پیچیدگی این شرایط را تحمل کند.

در بین پنجاه و هفت نقل قول نوشته شده بر روی تیرهای سقف کتابخانه موتنتی، جمله‌ای از ترنس به چشم می‌خورد:

من انسانم، هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست.

موتنتی ما را دعوت می‌کند که با مسافرت به کشورها، در عالم واقع و در خیال، تعصبات محلی و تفرقه‌های حاصل از آن‌ها را با هویت‌های نامحدودتری در قالب شهروندان جهان معاوضه کنیم.

یک تسلّی دیگر در مواجهه با اتهامات مربوط به نابهنجاری، دوستی است. یکی از ویژگی‌های دوست این است که آن قدر مهربان است که در مقایسه با اکثر مردم، بخش بیشتری از وجود ما را بهنجار می‌داند. هنگام گفتگو با مخاطبی عادی بسیاری از نظرهای خود را به دلیل بسیار زننده بودن، جنسی بودن، مایوسانه بودن، احمقانه بودن، هوشمندانه بودن یا احساساتی بودن بیان نمی‌کنیم، ولی این نظرها را با دوستان خود در میان می‌گذاریم - دوستی، توطئه‌ای کوچک است علیه آنچه دیگران معقول می‌پندارند.

موتنتی، مثل اپیکور، دوستی را مؤلفه ضروری خوشبختی می‌داند:

به باور من، شیرینی مصاحبت رفیقی مناسب و دمساز هرگز به ضرر کسی تمام نمی‌شود. آه! یک دوست! چقدر این قضاوت دوران باستان درست است که معاشرت با کسی گواراتر از عنصر آب، و ضروری‌تر از عنصر آتش است. ۶۳

موتنی تا مدتی آن قدر خوشبخت بود که چنین دوستی داشته باشد. در بیست و پنج سالگی با اتی بن دولا بوئسی، نویسنده بیست و هشت ساله و عضو پارلمان بوردو، آشنا شد. دوستی در نگاه اول:

به خاطر چیزهایی که شنیده بودیم، پیش از این که یکدیگر را ببینیم دنبال هم می گشتیم... با ذکر نام هم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم. و در نخستین ملاقات، که تصادفاً در یک جشن شهری شلوغ اتفاق افتاد، چنان خود را مجذوب، آشنا و وابسته به هم یافتیم که از آن زمان به بعد چیزی به اندازه ما به ما نزدیک نبود. ۶۴

این دوستی از آن نوع دوستی هایی بود که، به اعتقاد موتنی، فقط هر سیصد سال یک بار اتفاق می افتد. این دوستی هیچ وجه اشتراکی با ارتباطات نیم بندی نداشت که اغلب این واژه بر آن دلالت می کند:

آنچه معمولاً دوست و دوستی می خوانیم چیزی بیش از نوعی آشنایی نیست که برحسب تصادف یا نوعی مناسبت به وجود آمده، که به وسیله آن ارواح ما از یکدیگر حمایت می کنند. در دوستی مورد نظر من، ارواح در چنان ترکیب عامی در هم می آمیزند که درزی که آن ها را به هم می پیوند، به کلی ناپدید و محو می شود. ۶۵

دوستی چندان ارزشمند نمی بود اگر بیش تر مردم آن قدر مأیوس کننده نبودند - اگر موتنی مجبور نبود بخش عمده ای از وجود خودش را از آن ها پنهان کند. ژرفای پیوند او با لابوئسی نشان می داد که در تعامل با دیگران تا چه حد مجبور شده بود فقط تصویر تحریف شده ای از خودش را ارائه کند تا از سوءظن و بالا انداختن ابرو در امان بماند. سال ها بعد، موتنی منشأ عواطف خود نسبت به لابوئسی را تحلیل کرد.

فقط او این موهبت را داشت که تصویر واقعی من را بشناسد. ۶۶

یعنی لایبویسی - به طور منحصر به فردی در بین آشنایان موتنتی - او را به خوبی می‌شناخت. لایبویسی به موتنتی اجازه داد خودش باشد؛ از طریق هوشمندی روان‌شناختی‌اش، موتنتی را قادر به این کار ساخت: او به ابعاد ارزشمند و با این حال تا آن هنگام نادیده گرفته شده شخصیت موتنتی مجال خودنمایی داد - که این نشان می‌دهد ما دوستان خود را نه فقط به دلیل مهربان و سرگرم‌کننده بودنشان بلکه، شاید مهم‌تر از آن، به دلیل این که خود واقعی ما را می‌فهمند، انتخاب می‌کنیم.

متأسفانه این دوران خوشی کوتاه بود. چهار سال پس از اولین ملاقات، در اوت ۱۵۶۳، لایبویسی بیمار و مبتلا به معده‌درد شد و چند روز بعد جان سپرد. فقدان او موتنتی را تا آخر عمر اندوهگین ساخت:

در واقع، اگر بقیه عمرم را... با آن چهار سالی مقایسه کنم که از موهبت مصاحبت و رفاقت شیرین چنین مردی بهره‌مند بودم، چیزی نیست مگر دود و خاکستر، شبی ظلمانی و ملال‌آور. از آن روزی که او را از دست دادم... فقط به زور و با ملالت به زندگی ادامه می‌دهم.^{۶۷}

در سراسر مقالات می‌بینیم که موتنتی به دنبال رفیق شفیقی است که با دوست از دست رفته‌اش قابل مقایسه باشد. هجده سال بعد از مرگ لایبویسی، موتنتی همچنان گاهی اندوهگین [او] می‌شد. در مه ۱۵۸۱، در لایولا، نزدیک لوکا، محل حمام آب گرم، موتنتی در سفرنامه‌اش نوشت که یک روز کامل اسیر «افکار دردناک در باره آقای دولابویسی» بوده است. «آن قدر در این حالت بودم - بدون هیچ‌گونه بهبود - که بسیار لطمه خوردم.»^{۶۸}

موتنتی دیگر هرگز در دوستی‌هایش رنگ خوشبختی را به خود ندید، ولی بهترین راه جبران این فقدان را پیدا کرد. او در مقالات، در قالبی دیگر، تصویر

واقعی خود را بازآفرینی کرد، همان تصویری که لابوئسی دیده بود. همان طور که در مصاحبت دوستش خودش بود، روی صفحه کاغذ هم خودش شد.

واکنش اطرافیان موتنتی به کتابش او را سرخورده کرد، ولی بسیار امیدوار بود که کس دیگری در جایی دیگر او را درک کند. مخاطب او همه کس بودند، نه هیچ کس خاصی. او از ناسازه نمایش ژرف ترین ابعاد خود به بیگانگان در کتابفروشی ها آگاه بود:

بسیاری از چیزهایی را که نمی خواهم به طور خصوصی به کسی بگویم به همگان می گویم، و برای شناختن مرموزترین افکارم وفادارترین دوستانم را به بساط کتابفروش حواله می کنم.^{۶۹}

ولی باید سپاسگزار این ناسازه باشیم. کتابفروش ها ارزشمندترین مقصد افراد تنها هستند. گواه این امر تعداد کتاب هایی است که علت نگارش آن ها این بوده که نویسندگان شان کسی را برای حرف زدن پیدا نکرده اند.



شاید موتنتی برای کاهش احساس تنهایی خودش شروع به نوشتن کرده باشد، ولی کتابش می تواند احساس تنهایی ما را هم کاهش دهد. تصویر صمیمی و صادقانه فردی از خودش - که در آن به ناتوانی جنسی و نفخ کردن خود اشاره می کند و از دوست مرده اش می نویسد و توضیح می دهد که در دستشویی به سکوت نیاز دارد - ما را قادر می سازد تا کم تر احساس کنیم که آن جنبه هایی از خودمان که در معاشرت ها و تصاویر بهنجار ناگفته می مانند غیر عادی هستند، همان جنبه هایی که به نظر می رسد به اندازه دیگر جوانب بخشی از واقعیت ما را تشکیل می دهند.

۴

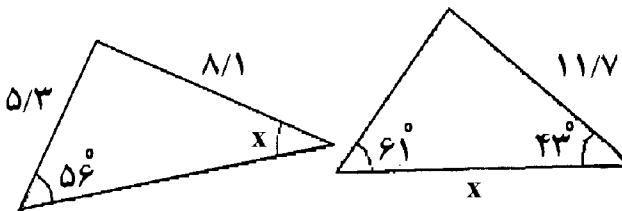
در باب نابسندگی فکری

در باره ویژگی‌های ضروری فرد باهوش چند فرض اصلی وجود دارد:

افراد باهوش چه باید بدانند؟

یکی از این فرض‌ها، که در مواد آموزشی بسیاری از مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها منعکس شده، این است که افراد باهوش باید بتوانند به سؤالاتی از این قبیل پاسخ دهند:

۱. طول‌ها یا زوایایی را که در مثلث‌های زیر با x مشخص شده‌اند، پیدا کنید.



۲. موضوع، محمول، رابطه و سوره‌های گزاره‌های زیر (در صورت وجود)

کدامند:

سگ‌ها بهترین دوست انسان هستند؛ لوسیلیوس شرور است؛ همه خفاش‌ها عضو طبقه جوندگان هستند؛ آیا هیچ چیز سبزرنگی در اتاق نیست؟

۳. برهان علت نخستینِ توماس آکویناس چیست؟

۴. ترجمه کنید:

Πᾶσα τέχνη καὶ πᾶσα μέθοδος, ὁμοίως δὲ πράξις τε καὶ προαίρεσις, ἀγαθοῦ τινὸς ἐφίεσθαι δοκεῖ· διὸ καλῶς ἀπεφήναντο τᾶγαθὸν οὗ πάντ' ἐφίεται. (διαφορὰ δὲ τις φαίνεται τῶν τελῶν· τὰ μὲν γὰρ εἰοιν ἐνέργειαι, τὰ δὲ παρ' αὐτὰς ἔργα τινά· ὧν δ' εἰσὶ τέλη τινὰ παρὰ τὰς πράξεις, ἐν τούτοις βελτίω πέφυκε τῶν ἐνεργειῶν τὰ ἔργα.) πολλῶν δὲ πράξεων οὐσῶν καὶ τεχνῶν καὶ ἐπιστημῶν πολλὰ γίνεται καὶ τὰ τέλη· ἱατρικῆς μὲν γὰρ ὑγίεια, ναυπηγικῆς δὲ πλοῖον, στρατηγικῆς δὲ νίκη, οἰκονομικῆς δὲ πλοῦτος.

(ارسطو، اخلاق نیکوماخوس، کتاب اول، ۱-۴)

۵. ترجمه کنید:

in capitis mei levitatem iocatus est et in oculorum validitatem et in crurum gracilitatem et in staturam. Quae contumelia est quod apparet audire? Coram uno aliquid dictum ridemus, coram pluribus indignamur, et eorum aliis libertatem non relinquimus, quae ipsi in nos dicere adsuevimus; iocis temperatis delectamur, immodicis irascimur.

(سنگا، در باب پایداری، فصل ۱۶، بند ۴)

مونتنی با بسیاری از این سؤالات روبرو شده و به خوبی به آن‌ها جواب داده بود. او را به یکی از بهترین مؤسسات آموزشی فرانسه، کالج گوئی‌ین، در بوردو فرستاده بودند که در ۱۵۳۳ به منظور جایگزینی کالج قدیمی و ناکارآمد هنرها بنیانگذاری شده بود. وقتی میشل در شش سالگی در این کلاس‌ها حاضر شد، این مدرسه به عنوان مرکزی آموزشی شهرتی در سطح ملی به دست آورده بود. گروه آموزشی آن را این افراد تشکیل می‌دادند: مدیری روشنفکر به نام آندره دوگوو، دانش‌پژوهی معروف در زمینه یونان به نام نیکولا دو گروشی، دانش‌پژوهی ارسطوشناس به نام گیوم گرانت و شاعری اسکاتلندی به نام جورج بیوکنن.

اگر بخواهیم فلسفه تعلیم و تربیت کالج گوئی‌ین، یا در واقع فلسفه تعلیم و تربیت اکثر مدرسه‌ها و دانشگاه‌های قبل و بعد از آن را تعریف کنیم، می‌توانیم بگوییم که مبتنی بر این نظر است که هرچه محصل چیزهای بیش‌تری در باره دنیا بیاموزد (تاریخ، علم، ادبیات) بهتر است. ولی مونتینی، پس از پیروی مطیعانه از برنامه آموزشی این کالج تا زمان فارغ‌التحصیلی، یک شرط مهم را به این فلسفه اضافه کرد:

اگر انسان حکیم بود، ارزش واقعی هر چیزی را با سودمندی و مناسبت آن برای زندگی‌اش می‌سنجید.^{۷۰}

فقط آن چیزی ارزش یادگیری دارد که سبب شود احساس بهتری پیدا کنیم.

به احتمال زیاد، در برنامه درسی کالج گوئی‌ین به دو متفکر دوران باستان بیش از دیگران اهمیت می‌دادند و آن‌ها را مثال بارز هوشمندی می‌شمردند. دانش‌آموزان با آنالوطیقای اول و دوم ارسطو آشنا می‌شدند. در این اثر فیلسوف یونانی منطق را بنا می‌نهد و می‌گوید اگر الف بر همه ب‌ها، و ب بر همه ج‌ها حمل شود، ضرورتاً الف بر همه ج‌ها حمل می‌شود. به عقیده ارسطو، اگر قضیه‌ای پ را به س نسبت دهد یا این نسبت را رد کند، در این صورت پ و س حدهای آن قضیه هستند؛ یعنی پ حد محمول و س حد موضوع است. او اضافه کرد که همه قضایا کلی هستند یا جزئی، و تعلق پ به همه یا بخشی از س را ایجاب یا سلب می‌کنند. دومین متفکر، دانش‌پژوه رومی، مارکوس ترتیوس وارو بود که کتابخانه‌ای برای یولیوس سزار ایجاد کرد و ششصد کتاب نوشت، از جمله دانشنامه‌ای در باره علوم مقدماتی و بیست و پنج کتاب در باره ریشه‌شناسی و زبان‌شناسی.

مونتینی به این کار بی‌اعتنا نبود. به نظر او نوشتن یک قفسه کتاب در باره ریشه کلمات و کشف قضایای موجه کلی، شاهکار بود. ولی اگر دریابیم

چنین افرادی از کسانی که هرگز چیزی در بارهٔ منطق فلسفی نشنیده‌اند خوشبخت‌تر نبوده‌اند یا در واقع اندکی ناخرسندتر هم بوده‌اند، ممکن است تعجب کنیم. موتنی پس از بررسی زندگی ارسطو و وارو، سؤال مطرح کرد:

فضل و دانش زیاد برای وارو و ارسطو چه کرد؟ آیا آن‌ها را از بیماری‌های انسانی رهایید؟ آیا آن‌ها را از مصائبی نظیر مصائب باربران نجات داد؟ آیا منطق از اندوه ایشان به دلیل ابتلا به نفرس کاست...؟^{۷۱}

برای فهم این که چگونه امکان دارد این دو نفر هم آن همه فاضل و هم آن همه ناخرسند بوده باشند، موتنی بین دو نوع معرفت تمایز قائل شد: علم و حکمت. او منطق، ریشه‌شناسی، دستور، زبان لاتین و زبان یونانی را در مقولهٔ علم قرار داد. در مقولهٔ حکمت، معرفتی بسیار وسیع‌تر، بسیار جامع‌تر و بسیار ارزشمندتر را گنجانید، هر چیزی که می‌تواند به خوب زیستن آدمی کمک کند، یعنی به انسان کمک می‌کند تا با خرسندی و مطابق اصول اخلاقی زندگی کند.

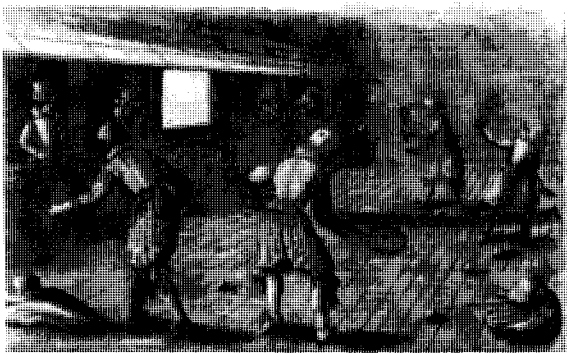
مشکل کالج گوئی‌ن، به رغم گروه آموزشی و مدیر حرفه‌ای‌اش، این بود که در انتقال علم بسیار برجسته، ولی در انتقال حکمت به کلی ناتوان بود. در سطح نهادی، همان اشتباهاتی را تکرار می‌کرد که زندگی شخصی وارو و ارسطو را خراب کرده بود:

شادمانه به مضمون پوچی و بیهودگی تعلیم و تربیت خودمان بازمی‌گردم: هدف آن نه خوب و حکیم کردن ما، بلکه عالم کردن ما بوده. و در این امر موفق شده است. این تعلیم و تربیت به ما یاد نداده که در پی فضیلت باشیم و حکمت را فراگیریم. این تعلیم و تربیت، مشتقات و ریشه‌شناسی آن‌ها را به ما آموخته است...^{۷۲}

ما به سرعت می‌پرسیم، «آیا او یونانی یا لاتین بلد است؟» «آیا می‌تواند نظم و نثر بنویسد؟» ولی مهم‌ترین سؤال را کم‌تر از همه مطرح می‌کنیم: «آیا او

بهتر و حکیم‌تر شده است؟» ما باید به دنبال درک بهترین چیز، و نه دانستن بیش‌ترین چیزها، باشیم. ما صرفاً حافظه را پر می‌کنیم، و فهم و درک امر خوب و بد را خالی می‌گذاریم.^{۷۳}

مونتنی هرگز در ورزش قابل نبود. «در رقص، تنیس و کشتی نتوانسته‌ام چیزی بیش از مهارتی پیش پا افتاده و ناچیز به دست آورم؛ و در شنا، سوارکاری با مانع، پرش ارتفاع و پرش طول هیچ مهارتی کسب نکرده‌ام.»^{۷۴} با وجود این، اعتراض مونتنی به فقدان حکمت در درس‌های مدرسه چنان شدید بود که به چیزی کم‌تر از بدیلی بنیادی برای کلاس درس جوانان فرانسوی راضی نمی‌شد.



اگر علمی که در مدرسه فرامی‌گیریم، ارواحمان را متعالی‌تر و ما را اندیشمندتر نسازد، بی‌درنگ حکم می‌کنم که شاگردان تمام وقت خود را به بازی تنیس اختصاص دهند.^{۷۵}

البته او ترجیح می‌داد که دانش‌آموزان به مدرسه بروند، ولی مدرسه‌ای که به آن‌ها حکمت بیاموزد نه ریشه‌شناسی لغات، مدرسه‌ای که بتواند سوگیری فکری دیرینه به طرف مسائل انتزاعی را تصحیح کند. تالس، اهل میلئوس در آسیای صغیر، یک نمونه اولیه این سوگیری بود. او در تمام اعصار مورد

ستایش بود، زیرا در قرن ششم قبل از میلاد سعی کرده بود آسمان‌ها را اندازه‌گیری کند و ارتفاع هرم بزرگ مصر را بر اساس قضیه مثلث‌های متشابه اندازه گرفته بود - دستاوردی که بی‌تردید پیچیده و خیره‌کننده بود، ولی مونتنی نمی‌خواست چنین چیزی بر برنامه درسی‌اش غالب باشد. او با فلسفه تعلیم و تربیت ضمنی یکی از آشنایان جوان و گستاخ تالس، همدلی بیش‌تری داشت:

همیشه خود را مدیون آن دختر میلئوسی احساس کرده‌ام که وقتی دید فیلسوف هم‌محلی‌اش... چشم‌هایش را به بالا دوخته و همواره سرگرم تأمل در باره طاق آسمان است، به او پشت پا زد تا به وی هشدار دهد که دلمشغولی به چیزهای بالای ابرها کافی است و او باید جوابگوی تمام چیزهایی باشد که زیر پایش قرار دارند... شما می‌توانید دقیقاً مثل این زن هرکسی را که دلمشغول فلسفه است سرزنش کنید: یعنی کسی که نمی‌تواند زیر پایش را ببیند.^{۷۶}

مونتنی در جاهای دیگر نشان داد که فعالیت‌های عادی‌تر ولی نه کم‌اهمیت‌تر را به فعالیت‌های غیرعادی ترجیح می‌دهد - و درست مثل دختر میلئوسی، سعی کرد ما را به زمین بازگرداند:

حمله به یک کشور، اداره سفارتخانه و فرمانروایی بر یک ملت کارهای چشمگیری هستند. سرزنش، خندیدن، خریدن، فروختن، عشق ورزیدن، نفرت داشتن، با خانواده - و خود - با مهربانی و عادلانه رفتار کردن، تنبّل نشدن یا با خود صادق بودن، کارهایی چشمگیرتر، نادرتر و دشوارتر هستند. مردم هرچه می‌خواهند بگویند، چنین زندگی‌های تک‌افتاده‌ای شامل انجام دادن کارهایی است که حداقل به اندازه کارهای زندگی‌های دیگر دشوار و تنش‌آفرین هستند.^{۷۷}

پس مونتنی می‌خواست دانش‌آموزان در مدرسه چه چیزی یاد بگیرند؟

هوش حکیمانه مورد نظر او با چه نوع امتحانی سنجش‌پذیر بود، امتحانی کاملاً جدا از مهارت‌های ذهنی مورد نظر ارسطو و واروی ناخرسند؟
 امتحانات مورد نظر مونتنی شامل سؤالاتی در باره چالش‌های زندگی روزمره بود: عشق، رابطه جنسی، بیماری، مرگ، کودکان، پول و جاه‌طلبی.

امتحانی از حکمت مونتنی

۱. حدود هفت - هشت سال قبل، چند فرسخ دورتر از این‌جا، روستانشینی زندگی می‌کرد که هنوز در قید حیات است؛ مدت‌ها بود که حسادت زنش فکر او را از کار انداخته بود؛ یک روز پس از بازگشت از کار با غرغر همیشگی زنش رویرو شد؛ غرغر زنش چنان او را دیوانه کرد که، داس در دست، ناگهان آلت تناسلی خود را برید، یعنی همان عضوی که زنش را دچار چنان هیجانی کرده بود، و آن را به طرف صورت زنش پرت کرد^{۷۸} (مقالات، جلد ۲، مقاله ۲۹).

الف) چگونه باید مشاجرات خانوادگی را فیصله داد؟
 ب) آیا زن غرغر می‌کرد یا محبتش را ابراز می‌کرد؟

۲. این دو جمله را در نظر بگیرید:
 می‌خواهم مرگ مرا در حالی دریابد که کلم می‌کارم، در حالی که نه نگران این کار هستم و نه نگران ناتمام ماندن باغبانی^{۷۹} (مقالات، جلد ۱، مقاله ۲۰).
 به سختی می‌توانم کلم‌ها را از کاهوها تمیز دهم^{۸۰} (مقالات، جلد ۲، مقاله ۲۷).

رهیافت حکیمانه به مرگ چیست؟

۳. شاید عقیق‌تر و سودمندتر باشد که از کودکی به زنان بیاموزیم واقعیت زنده [اندازه قضیب] چیست و نگذاریم بر اساس تخیلی برانگیخته در باره آن حدس‌هایی بزنند: آمال و آرزوهایشان سبب می‌شود که اعضای عجیب و غریبی سه برابر بزرگ‌تر از اندازه واقعی تصور کنند... پسرها در سراسر

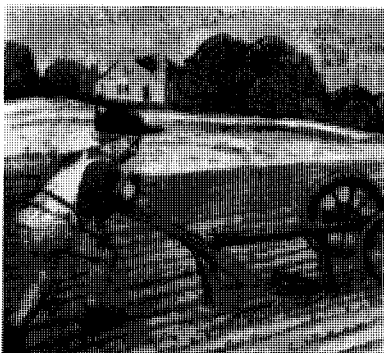
راهروها و راه‌پله‌های کاخ‌های سلطنتی ما دیوارنوشته‌هایی در بارهٔ اندام‌های بزرگ تناسلی نقش می‌کنند که این کار بسیار زیان‌آور است! آن‌ها سبب سوءتفاهم ناعادلانه‌ای در بارهٔ قابلیت‌های طبیعی ما می‌شوند^{۸۱} (مقالات، جلد ۳، مقالهٔ ۵).

مردی که «واقعیت زنده» کوچکی دارد چگونه باید این موضوع را مطرح کند؟

۴. اربابی را می‌شناسم که مهمانی باشکوهی در منزلش برپا کرد و بعد، چهار یا پنج روز بعد، در قالب لطیفه‌ای (زیرا سخنانش حقیقت نداشت) فخر می‌فروخت که مهمانان را مجبور کرده شیرینی پای گربه بخورند؛ یکی از بانوان جوان حاضر در مهمانی از این امر چنان ترسید که دچار بی‌نظمی حاد معده و تب شد و از حال رفت. نجات جان او ناممکن بود^{۸۲} (مقالات، جلد ۱، مقالهٔ ۲۱).

توزیع مسئولیت اخلاقی را تحلیل کنید.

۵. فقط اگر با خود حرف زدن دیوانه‌وار به نظر نمی‌آمد، هیچ روزی به پایان نمی‌رسید مگر این که می‌شنیدم به خودم، علیه خودم، غرولند می‌کنم: «تو ای کثافت احمق!»^{۸۳} (مقالات، جلد ۱، مقالهٔ ۳۸). بدترین مصیبت ما متنفر بودن از وجود خودمان است^{۸۴} (مقالات، جلد ۳، مقالهٔ ۱۳).



چقدر باید به خود عشق بورزیم؟

در طول عمر خود صدها صنعتگر و کشاورز را دیده‌ام که حکیم‌تر و خرسندتر از رؤسای دانشگاه‌ها بوده‌اند.^{۸۵}

به احتمال زیاد تنظیم ورقه های امتحانی که حکمت و نه علم افراد را بسنجد به سازماندهی مجدد سلسله مراتب هوشمندی - و ظهور طبقه نخبه جدید شگفت آوری - می انجامد. در این صورت، افراد مورد ستایش ولی اغلب نالایقی که به طور سنتی باهوش شمرده می شوند جای خود را به افرادی ظاهراً بی تناسب می دهند، و چشم انداز این امر موتنتی را شاد می کرد.

افراد باهوش چگونه باید به نظر برسند؟

معمولاً وقتی کتابی را نمی فهمیم آن را بسیار هوشمندانه می پنداریم. از همه این ها گذشته، عقاید ژرف را نمی توان به زبان کودکان توضیح داد. با وجود این، مرتبط دانستن دشوار بودن و ژرف بودن را می توان جلوه ای از انحراف در سپهر ادبی دانست، انحرافی که در زندگی عاطفی با آن آشنایی داریم، یعنی وقتی که افراد مرموز و مبهم، و نه افراد قابل اعتماد و روراست، می توانند اذهان ساده دلان را به احترام وادارند.

موتنتی بدون نگرانی صراحتاً به مشکل خود با کتاب های مرموز اقرار می کرد. «نمی توانم با آن ها معاشرتی طولانی داشته باشم.»^{۸۶} «من فقط کتاب های ساده و لذت بخشی را دوست دارم که علاقه ام را ارضا می کنند.»^{۸۷}

نمی توانم برای چیزی، حتی برای یادگیری، به مغزم فشار بیاورم، هر قدر می خواهد ارزشمند باشد. از بین کتاب ها فقط طالب آن هایی هستم که با فراهم کردن اوقات فراغتی شرافتمندانه به من لذت می بخشند... اگر در هنگام مطالعه با عبارت های دشواری روبرو شوم، هرگز مضطرب نمی شوم: پس از یکی - دو حمله آن ها را رها می کنم... اگر کتابی خسته ام کند، کتاب دیگری برمی دارم.^{۸۸}

اجرای چنین نقشی، از جانب مردی با هزاران جلد کتاب در قفسه های

کتابخانه‌اش و دارای دانشی دانشنامه‌ای در بارهٔ فلسفهٔ یونانی و رومی، کاری بی‌معنی یا بازیگوشانه بود. اگر موتنتی دوست داشت خودش را اصیل‌زادهٔ کندذهنی معرفی کند که در هنگام مطالعهٔ تفاسیر فلسفی به خواب می‌رود، این کار او ترفندی همدردانه بود. اشاره‌های مکرر موتنتی به تنبلی و کندذهنی خودش، راه‌های حساب شده‌ای برای تصحیح درکی نادرست از هوشمندی و خوب نوشتن بودند.

موتنتی تلویحاً می‌گفت که دشوار یا کسالت‌بار بودن کتاب‌های علوم انسانی هیچ دلیل موجهی ندارد؛ حکمت نیازمند واژگان یا دستور زبان تخصصی نیست و مخاطب نیز از خسته شدن سودی نمی‌برد. در صورت کاربرد دقیق، کسالت می‌تواند معرف ارزشمندی برای ارزش کتاب‌ها باشد. گرچه کسالت هرگز نمی‌تواند داور تمام و کمالی باشد (و در شکل‌های بدتر، به بی‌تفاوتی و عجز بودن عمدی می‌انجامد)، ولی توجه به سطوح کسالت می‌تواند مدارای در غیر این صورت افراطی ما را در برابر اراجیف تعدیل کند. کسانی که در هنگام مطالعه به کسالت خود توجه نمی‌کنند، مثل کسانی که به درد بی‌توجه هستند، ممکن است به طور غیرضروری در حال افزایش رنج خود باشند. خطرهای کسالت نابجا هرچه باشد، این که هرگز به خود اجازه ندهیم از مطالب مطالعاتی خود خسته شویم، درست به همان اندازه خطرناک است.

هر اثر دشواری ما را مخیر می‌سازد که از یک سو، نویسنده را به دلیل عدم شفافیت نالایق بشمریم و از سوی دیگر، خودمان را به دلیل عدم درک مطلب، احمق به حساب آوریم. موتنتی ما را تشویق کرد که نویسنده را مقصر بشمریم. سبک نوشتاری فهم‌ناشدنی به احتمال زیاد بیش‌تر نتیجهٔ تنبلی است تا هوشمندی؛ آنچه به آسانی خوانده می‌شود به ندرت به آسانی نوشته می‌شود. یا این که چنین نثر دشواری نقابی است بر فقدان محتوا؛ درک‌ناپذیر بودن، بهترین حامی حرفی برای گفتن نداشتن است:

دشواری، سکه تقلبی رایجی است که افراد تحصیل کرده به کمک تردستی با آن بر بیهودگی مطالعات خود سرپوش می گذارند و حماقت بشری، مستعد قبول آن به عنوان پول واقعی است.^{۸۹}

هیچ دلیلی وجود ندارد که فلاسفه از کلماتی استفاده کنند که در کوچه و بازار نامربوط به نظر می رسد:

درست همان طور که در امر لباس، نشانه کوته فکری است که به وسیله مد شخصی یا غیرعادی در پی جلب توجه دیگران باشیم، در گفتار نیز همین گونه است؛ تلاش برای یافتن عبارات جدید و کلمات مهجور ناشی از نوعی جاه طلبی معلم مآبانه دوران بزرگسالی است. ای کاش می توانستم فقط از کلماتی استفاده کنم که در لیزال پاریس به کار می رود.^{۹۰}

ولی ساده نویسی شهادت می خواهد، زیرا این خطر را در بر دارد که کسانی که قاطعانه عقیده دارند نثر فهم ناپذیر نشانه هوشمندی است، آن نویسنده را فردی کم هوش بشمرند و مورد بی اعتنایی قرار دهند. این سوگیری چنان شدید است که موتنتی نمی دانست اگر سقراط، مردی که به اعتراف اکثر دانش پژوهان دانشگاهی مقامی والاتر از دیگران داشت، در کوچه و بازار، فارغ از اعتبار و شهرت مکالمات افلاطون، با جامه سیاهش به این دانش پژوهان نزدیک می شد و به زبان معمولی با آن ها سخن می گفت، آیا باز هم او را تحسین می کردند یا نه:

تصویر مکالمات سقراط که دوستانش برای ما به ارث گذاشته اند فقط به این دلیل تأیید ما را جلب می کند که مرعوب تأیید عمومی آن ها هستیم. این امر حاصل شناخت خود ما نیست؛ زیرا این مکالمات از روال های متداول ما پیروی نمی کنند: اگر امروزه چیزی شبیه آن ها آفریده شود، عده معدودی آن را ارجمند خواهند شمرد. ما نمی توانیم هیچ گونه لطف و زیبایی را که با حيله گری، برجسته، پرطمطراق و بزرگ نشده باشد، ارج گذاریم. چنین

زیبایی‌هایی که تحت عنوان معصومیت و سادگی به طور خودجوش به وجود می‌آیند، به سرعت مورد بی‌اعتنایی بینش و دانش ناپخته ما قرار می‌گیرند... آیا به باور ما سادگی خویشاوند نزدیک بلاهت و صفتی در خور سرزنش نیست؟ سقراط روح خود را با تکان طبیعی مردم عادی به حرکت در می‌آورد: دهقان همین طور صحبت می‌کند؛ زن همین گونه سخن می‌گوید... استقراها و قیاس‌های او از عادی‌ترین و شناخته‌شده‌ترین فعالیت‌های بشری گرفته شده‌اند؛ هرکسی می‌تواند حرف سقراط را بفهمد. کلام او از چنان شکل عامی برخوردار است که اگر امروز بیان می‌شد، ما هرگز اصالت و شکوه مفاهیم اعجاب‌آور او را تشخیص نمی‌دادیم؛ مایی که هر چیزی را که با فضل‌فروشی متورم نشده باشد، بی‌ارزش و پیش پا افتاده می‌شماریم و مایی که هرگز از غنای اثری آگاه نمی‌شویم مگر وقتی که با طمطراق به رخ کشیده شود.^{۹۱}

مونتنی خواهش می‌کند که کتاب‌ها را جدی بگیریم، حتی وقتی زبان آن‌ها ترسناک نیست و آرای مندرج در آن‌ها شفاف است - و، با تعمیم این امر، اگر به دلیل ضعف مالی یا فرهنگی و تربیتی، لباس‌هایمان ساده است و دایره لغاتی وسیع‌تر از دایره لغات دکه‌داری در لزال نداریم، خود را احمق نپنداریم.

افراد باهوش چه باید بدانند؟

آن‌ها باید واقعیت‌ها [یا فاکت‌ها] را بشناسند، و اگر شناسند و اگر، علاوه بر این، آن قدر احمق بوده باشند که این واقعیت‌ها را از کتابی اشتباه یاد گرفته باشند، نباید انتظار هیچ‌گونه بخششی از طرف دانش‌پژوهان داشته باشند، یعنی همان کسانی که نظر آن‌ها را به طرز مستدلی قاطعانه رد می‌کنند و با ادب متکبرانه‌ای اشاره می‌کنند که فلان تاریخ اشتباه است یا فلان کلمه به طور اشتباه نقل شده، فلان عبارت نامربوط است و فلان مأخذ مهم فراموش شده است.

با وجود این، مطابق الگوی مونتنی از هوشمندی، آنچه در کتاب اهمیت دارد سودمندی و تناسب آن با زندگی است؛ جالب و متناسب یافتن گفتار افلاطون و اپیکور و کمک سریع آن‌ها به ما برای غلبه بر نگرانی و تنهایی خودمان، ارزشی بیش‌تر از بیان دقیق نوشته‌های افلاطون یا آرای اپیکور دارد. نویسندگان کتاب‌های علوم انسانی، نه نسبت به صحت شبه علمی آثار خود بلکه نسبت به خوشبختی و تندرستی ما مسئولند، مونتنی نارضایتی خود از مخالفان این عقیده را نشان داد:

دانش‌پژوهانی که دغدغه آن‌ها داوری در باره کتاب‌هاست غیر از علم هیچ ارزشی را به رسمیت نمی‌شناسند و هیچ فعالیت فکری‌ای غیر از دانش‌پژوهی و فضل‌فروشی را مجاز نمی‌دانند. اسکیپو را با شخص دیگری اشتباه بگیرید، و آن وقت دیگر هیچ چیز باارزشی برای گفتن ندارید! به نظر آن‌ها ناتوانی در شناخت ارسطو مساوی است با ناتوانی در شناخت خودتان.^{۹۲}

مقالات مونتنی سرشار از نقل قول‌های غلط، انتساب‌های نادرست، انحراف غیرمنطقی استدلال و ناتوانی در تعریف حدود است. مونتنی از این مسئله ناراحت نبود:

من در خانه، در عمق ییلاق، می‌نویسم، جایی که هیچ کس نمی‌تواند مرا کمک یا [کارم را] تصحیح کند و جایی که معمولاً هرگز هیچ یک از معاشرانم حتی معادل لاتین دعای پروردگار ما عیسی مسیح را هم نمی‌داند تا چه رسد به زبان فرانسه درست.^{۹۳}

طبیعتاً اشتباهاتی در کتاب وجود داشت (مونتنی با افتخار می‌گفت، «من سرشار از آن‌ها هستم»)،^{۹۴} ولی تعداد آن‌ها برای محکوم کردن مقالات کافی نبود، درست همان‌طور که صحت این مقالات نمی‌توانست ارزش آن‌ها را

تضمین کند. نگارش چیزی غیر حکیمانه از اشتباه گرفتن اسکپیو آمیلیانوس (حدود ۱۵۸-۱۲۹ ق.م.) با اسکپیو آفریکانوس (۲۳۶-۱۸۳ ق.م.) گناه بزرگ تری بود.

افراد باهوش از کجا باید عقاید خود را به دست آورند؟

از افرادی که حتی از آن‌ها هم باهوش تر هستند. آن‌ها باید وقت خود را به نقل و تفسیر سخنان مراجع بزرگی اختصاص دهند که رتبه‌های بالاتری در درخت معرفت دارند. باید رساله‌هایی در باره اندیشه اخلاقی افلاطون یا اخلاقیات کیکرو بنویسند.

موتنتی به شدت وامدار این عقیده بود. در مقالات تعداد زیادی تفسیر، و صدها نقل قول از نویسندگانی وجود دارد که به نظر موتنتی، مطالب را دقیق‌تر و عمیق‌تر از او فهمیده بودند. او در این کتاب ۱۲۸ بار از افلاطون، ۱۴۹ بار از لوکرتیوس و ۱۳۰ بار از سنکا نقل قول کرد.

این امر وسوسه کننده است که از نویسندگانی نقل قول کنیم که درست همان افکار ما را با شفافیت و صحت روان‌شناسانه‌ای بیان می‌کنند که ما نمی‌توانیم به پای آن برسیم. آن‌ها ما را از خودمان بهتر می‌شناسند. چیزی را که ما مبهم و مغشوش بیان می‌کنیم با ایجاز و دقت مطرح می‌کنند، خط‌کشی‌ها و حاشیه نویسی‌های ما در حواشی کتاب‌های آن‌ها و وام‌گیری‌های ما از ایشان نشان می‌دهد که کجا تکه‌ای از خودمان را پیدا می‌کنیم، یکی - دو جمله‌ای که درست از همان خمیره افکار ماست - اگر این اثر در عصر لباس توگا و قربانی کردن حیوانات نوشته شده باشد، این هماهنگی و همخوانی شگفت‌آورتر می‌شود. ما این کلمات را در کتاب‌های خود نقل می‌کنیم تا نسبت به یادآوری واقعیت خودمان به خودمان ادای احترام کنیم.

ولی کتاب های بزرگ ممکن است به جای روشن ساختن انتظارات ما و ترغیب ما به کشف خودمان، مشکل آفرین شوند. این کتاب ها می توانند سبب شوند جنبه هایی از زندگی خود را که هیچ شاهد و گواه چاپ شده ای ندارند فراموش کنیم. آن ها می توانند به جای وسعت بخشیدن به افق های ما، به طرز ناعادلانه ای به این افق ها محدودمان کنند. موتنتی مردی را می شناخت که به نظر می رسید عشقش به کتاب به بهای زیادی تمام شده است:

هرگاه از [این] آشنای خود می خواهم به من بگوید در باره فلان چیز چه می داند، می خواهد کتابی را به من نشان دهد: تا در لغتنامه اش معانی واژه های دَلَمه و باسن را پیدا نکند، جرئت نمی کند به من بگوید که روی باسنش، دَلَمه دارد.^{۹۵}

اگر می توانستیم برای بیان همه توانایی های خود به کتاب ها اتکا کنیم و اگر کتاب ها تمام دلمه های ما را می شناختند، این بی میلی به اعتماد به تجربیات فراکتابی خودمان دردناک نبود. ولی همان طور که موتنتی فهمید، کتاب های بزرگ در باره بسیاری از موضوعات سکوت می کنند، به گونه ای که اگر به آن ها اجازه دهیم حدود و ثغور کنجکاوای ما را تعیین کنند، از ارتقای افکار ما جلوگیری خواهند کرد. ملاقاتی در ایتالیا تبلور این موضوع بود:

در پِسا مرد محترمی را دیدم که چنان طرفدار ارسطو بود که اساسی ترین آموزه اش این بود که سنگ محک و معیار سنجش تمام عقاید صحیح و همه حقایق، همخوانی با تعالیم ارسطوست و خارج از این تعالیم، همه چیز واهی و موهوم است: ارسطو همه چیز را دیده، و همه کار کرده است.^{۹۶}

البته ارسطو چیزهای زیادی را دیده و کارهای زیادی کرده است. در بین تمام متفکران دوران باستان، شاید ارسطو جامع ترین آن ها بوده باشد و آثارش دامنه وسیعی از دانش را در بر می گیرد (در باب کون و فساد، در باب آسمان ها،

کائنات جو، در باب نفس، اعضای جانوران، حرکات جانوران، سوفسطیقا یا رد مغالطات، اخلاق نیکوماخوس، فیزیک و سیاست).

ولی همین گستردگی دستاورد ارسطو، میراث مشکل آفرینی بر جای گذاشت. نویسندگانی وجود دارند که بسیار هوشمندتر از آن هستند که به درد ما بخورند. آن‌ها بسیار حرف زده‌اند و به نظر می‌رسد حرف آخر را زده‌اند. نبوغ آن‌ها مانع از احساس بی‌احترامی به آن‌ها می‌شود، یعنی همان احساسی که برای کار خلاقانه اخلافتان حیاتی است. این نوعی پارادوکس است که ارسطو کسانی را که بیش‌ترین احترام را برایش قائل بوده‌اند از عمل به شیوه خودش باز داشته است. تنها دلیل عظمت او تردید در باره بخش عمده‌ای از دانش پیش از خودش بود، نه خودداری از مطالعه افلاطون و هراکلیتوس بلکه انتقادی شدید از بعضی ضعف‌های آن‌ها بر اساس درک قوت‌هایشان. عمل به شیوه‌ای کاملاً ارسطویی، همان چیزی که مونتینی می‌فهمید و مرد پیسایی درک نمی‌کرد، یعنی این که در برخی موارد خود را مجاز بدانیم که حتی از موفق‌ترین مراجع به طور هوشمندانه‌ای جدا شویم.

با این همه، می‌توان درک کرد که چرا ترجیح می‌دهیم به جای این که خودمان حرف بزنیم و فکر کنیم، نقل قول بیاوریم و تفسیر بنویسیم. نوشتن تفسیر بر کتاب نویسنده‌ای دیگر، هرچند از نظر فنی کار دشواری است و به ساعت‌ها تحقیق و تفسیر نیاز دارد، از حملات ناعادلانه‌ای که ممکن است نصیب آثار اصیل شود در امان است. می‌توان از مفسران به دلیل قصور آن‌ها در رعایت انصاف در حق آرای متفکران بزرگ انتقاد کرد، ولی نمی‌توان آن‌ها را مسئول آن آرا شمرد - به همین دلیل بود که مونتینی آن همه نقل قول و عبارت‌های تفسیری در مقالات گنجانید:

گاهی اوقات از دیگران می‌خواهم چیزی را بگویند که خودم نمی‌توانم

به علت نارسایی کلام آن را به این خوبی بیان کنم، و گاهی به دلیل ضعف قوه عقلانی ام... [و] گاهی... برای مهار جسورانه انتقادات عجولانه ای که به تمام آثار، به ویژه آثار متأخر نویسندگان زنده حمله می کنند... من مجبورم ضعف های خود را در زیر آن شهرت های زیاد پنهان کنم.^{۹۷}

شگفت آور است که چند قرن پس از مرگ، بسیار بیش تر جدی گرفته می شویم. هر جمله ای که از قلم پر نویسندگان دوران باستان تراویده باشد مقبول است ولی اگر نویسندگان معاصر همان جملات را بیان کنند، مورد تمسخر قرار می گیرند. منتقدان نمی خواهند در برابر آرای صائب تر هم دانشکده ای های سابق خود تسلیم شوند. به این افراد اجازه نخواهند داد که مانند فیلسوفان دوران باستان سخن بگویند. سنکا می گوید «هیچ انسانی از پرداخت جریمه تولد خود خلاص نشده است»^{۹۸} ولی کسی که در اعصار بعدی با چنین احساسی روبرو شود، حق ندارد چنین حرفی بزند، مگر این که به شدت میل داشته باشد که تحقیر شود. موتنتی چنین نبود و پس از این که در سایه فیلسوفان دوران باستان پناه گرفت، در انتهای مقالات به آسیب پذیری و ضعف این کتاب اعتراف کرد:

اگر آن قدر اعتماد به نفس داشتم که کاری را انجام می دادم که واقعاً می خواستم، می گفتم هرچه بادا باد و کاملاً تنها صحبت می کردم.^{۹۹}

اگر موتنتی اعتماد به نفس نداشت به این علت بود که کسی که از نظر زمانی و مکانی به او نزدیک تر بود، کم تر احتمال داشت افکارش را به اندازه سنکا و افلاطون معتبر بداند:

به نظر گاسکونی ها، خنده دار است که ببینند کتابم چاپ شده است. هرچه کسانی که مرا می شناسند از خانه دورتر باشند، به همان اندازه در نظرشان ارزشمندتر خواهم بود.^{۱۰۰}

خانواده و خدمتکارانش، یعنی کسانی که صدای خر و پف او را می شنیدند یا ملافه ها را عوض می کردند، هیچ یک احترامی را که در پاریس برای مونتنی قائل بودند به رسمیت نمی شناختند، تا چه رسد به احترام زیادی که دیگران پس از مرگش برای او قائل شدند:

انسان می تواند مایه شگفتی جهان باشد: ولی زنش و خدمتکارانش هیچ چیز قابل ملاحظه ای در او نبینند. معدودی از انسان ها مایه شگفتی خانواده خود بوده اند.^{۱۰۱}

می توانیم به این مسئله از دو زاویه نگاه کنیم: این که هیچ کسی واقعاً شگفت آور نیست، ولی فقط خانواده و خدمتکارانش آن قدر به او نزدیک هستند که این واقعیت ناامیدکننده را تشخیص می دهند؛ یا این که بسیاری از مردم جالب و شگفت آور هستند ولی اگر از نظر زمانی و مکانی خیلی به ما نزدیک باشند، به احتمال زیاد آن ها را چندان جدی نمی گیریم، زیرا علیه آنچه حاضر و آماده است سوگیری عجیبی داریم.

مونتنی به حال خود تأسف نمی خورد؛ برعکس، به نظر او انتقاد از آثار جاه طلبانه تر معاصر نشانه گرایش زیانبار به این عقیده بود که حقیقت باید همواره از ما دور باشد، یعنی در جایی دیگر، در کتابخانه ای باستانی، در کتاب های کسانی که مدت ها قبل زندگی می کرده اند. مسئله این است که آیا فقط معدودی از نوابغی که در فاصله بنای پارتنون و سقوط روم می زیستند به چیزهای واقعاً ارزشمند دسترسی داشته اند یا این که، همان طور که مونتنی با شهادت می گفت، من و شما هم می توانیم به آن چیزها دسترسی داشته باشیم.

مونتنی به یک منبع حکمت بسیار عجیب و غریب پی برده بود، عجیب و

غریب‌تر از خوک دریانورد مورد نظر پورهون یا سرخپوست توپایی یا کشاورز گاسکونی: خواننده. موتنتی تلویحاً می‌گوید که اگر ما به تجربیات خود درست توجه کنیم و یاد بگیریم که خود را نامزدهای مناسبی برای زندگی عقلانی بدانیم، همگی می‌توانیم بینش‌هایی پیدا کنیم که به اندازه بینش‌های موجود در کتاب‌های بزرگ باستانی، ژرف است.

قبول این فکر آسان نیست. ما یاد گرفته‌ایم فضیلت را حاصل اطاعت از کتاب‌های نویسندگان بزرگ بدانیم، در حالی که باید مجلداتی را بررسی کنیم که روزانه به وسیله ساز و کارهای ادراکی درون خودمان به رشته تحریر در می‌آیند. موتنتی سعی کرد ما را به خودمان بازگرداند:

می‌دانیم چگونه بگوییم، «کیکرو این را گفته»؛ «این به نظر افلاطون اخلاقی است»؛ «این‌ها دقیقاً همان کلمات ارسطو هستند.» ولی خودمان چه چیزی برای گفتن داریم؟ ارزشیابی‌ها و داوری‌های خودمان چیست؟ ما در چه کاری هستیم؟ طوطی هم می‌تواند به خوبی ما صحبت کند.^{۱۰۲}

اگر بخواهیم دانش‌پژوهانه سخن بگوییم، نمی‌توانیم نگارش تفسیر را طوطی‌وار صحبت کردن بدانیم. می‌توان با استدلال‌های زیادی نشان داد که نوشتن شرح و تفسیر در باره اندیشه اخلاقی افلاطون یا اخلاقیات کیکرو، کاری باارزش است. ولی موتنتی بر ملال‌آور و بزدلانه بودن این کار تأکید می‌کرد. در آثار دست دوم، مهارت کمی وجود دارد («رجحان سخن‌آفرینی بر نقل قول، وصف‌ناپذیر است»)^{۱۰۳} دشواری نگارش تفسیر، فنی است و این کار به صبر و تحمل و کتابخانه‌ای آرام نیاز دارد. افزون بر این، بسیاری از کتاب‌هایی که سنت دانش‌پژوهی ما را به تقلید طوطی‌وار از آن‌ها تشویق می‌کند فی‌نفسه جذاب نیستند. این کتاب‌ها به این دلیل در مرکز برنامه درسی

قرار گرفته‌اند که آثار نویسندگان معتبری هستند، در حالی که بسیاری از مضامینی که در برنامه درسی گنجانده نمی‌شوند به همان اندازه یا بسیار بیش‌تر معتبرند و علت حذف این مضامین از برنامه‌های درسی این است که هیچ مرجع فکری بزرگی به آن‌ها نپرداخته است. مدت‌هاست که رابطه هنر و واقعیت موضوع فلسفی مهمی شمرده می‌شود. یکی از دلایل این امر آن است که اولین بار افلاطون به این مسئله پرداخته؛ ولی کسی رابطه کمرویی و ظاهر افراد را مهم نمی‌داند، و یکی از دلایل این امر آن است که هیچ یک از فیلسوفان دوران باستان به این مسئله توجه نکرده‌اند.

با توجه به این احترام غیرطبیعی که برای سنت قائل هستیم، موتنی تصور می‌کرد خوب است به خواندگانش اقرار کند که، در واقع، به نظر او آثار افلاطون ممکن است کوتاه‌فکرانه و کسالت‌آور باشد:

آیا عصر ما حرمت‌شکنی گستاخانه مرا می‌بخشد که فکر می‌کنم مکالمات [او] به زور و لنگ‌لنگان و به شیوه‌ای طاق‌ت‌فرسا به موضوع خود می‌پردازند، و این که افسوس می‌خورم چرا مردی که آن همه چیزهای بهتر برای گفتن داشته وقت خود را برای مباحثه‌های تمهیدی بی‌فایده طولانی تلف کرده است؟^{۱۰۴}

(روبرو شدن با این فکر موتنی مایه آرامش خاطر است، این که نویسنده‌ای معتبر به سوءظن‌های ناگفته و بر زبان نیامده نسبت به نویسنده معتبر دیگری اعتبار می‌بخشد).

در مورد کیکرو حتی نیازی به عذرخواهی پیش از حمله نبود:

عبارت‌های مقدماتی او، تعاریف او، تقسیمات فرعی او و ریشه‌شناسی‌های او اکثر کارش را می‌بلعند... اگر ساعتی را صرف خواندن آثار او کنم (که همین یک ساعت هم برای من بسیار زیاد است) و بعد ببینم چه جوهر و مایه‌ای از او بیرون کشیده‌ام، اکثر اوقات جز باد چیزی نمی‌یابم.^{۱۰۵}

به نظر مونتینی، اگر دانش پژوهان این همه به آثار کلاسیک توجه کرده اند، این کار ناشی از این میل متکبرانه بوده که می خواسته اند دیگران تصور کنند که آن ها هم به دلیل ارتباط با این اسامی معتبر، هوشمند هستند. نتیجه چنین کاری برای عموم کتابخوانان چیزی نبوده غیر از کوهی از کتاب های بسیار غیر حکیمانه و به شدت فضل فروشانه:

بیش از هر موضوع دیگری، در باره کتاب ها کتاب وجود دارد: تنها کاری که انجام می دهیم حاشیه نویسی بر یکدیگر است. تنها چیزی که وجود دارد انبوهی از تفاسیر است: ما با کمبود نویسندگان اصیل روبرو هستیم.^{۱۰۶}

ولی مونتینی تأکید می کند که در هر زندگی ای می توان آرای جالبی یافت. داستان های زندگی ما هر قدر پیش پا افتاده باشد، باز هم از مطالعه زندگی خودمان بینش های ژرف تری به دست می آوریم تا از مطالعه همه کتاب های قدیمی:

اگر دانش پژوه خوبی بودم، به اندازه کافی چیزهایی در تجربه شخصی ام پیدا می کردم که مرا حکیم سازد. هر که آخرین عصبانیتش را به یاد آورد... زشتی این هیجان را بهتر از ارسطو در می یابد. هر که بیماری های خود را به خاطر آورد، همان بیماری هایی که او را به خطر انداختند و همان وقایع پیش پا افتاده ای که او را از حالتی به حالت دیگر انداختند، خود را برای وقایع غیر مترقبه بعدی و بررسی حالت خود آماده می سازد. حتی زندگی سزار هم کم تر از زندگی خودمان در خور تقلید است. زندگی، خواه شاهانه خواه کارگر مآبانه، همواره متأثر از هر چیزی است که ممکن است برای انسان اتفاق بیفتد.^{۱۰۷}

فقط فرهنگ دانش پژوهانه هراس آوری ما را مجبور می کند جور دیگری فکر کنیم:

ما، هر یک از ما، غنی تر از چیزی هستیم که تصور می کنیم.^{۱۰۸}

همه ما می توانیم به آرای حکیمانه دست یابیم، مشروط به این که خود را به دلیل دو هزار ساله نبودن، بی علاقه‌گی به مکالمات افلاطون و علاقه به زندگی آرام در بیلاق، برای این منظور نامناسب و نالایق ندانیم.

شما می توانید کل فلسفه اخلاق را درست به اندازه زندگی خصوصی غنی تر، به زندگی خصوصی معمولی پیوند دهید.^{۱۰۹}

شاید به خاطر فهماندن همین مطلب به ما بود که مونتینی آن همه اطلاعات دقیق در باره معمولی و خصوصی بودن زندگی خودش بیان کرد - چرا می خواست به ما بگوید که سیب دوست ندارد:

من به هیچ میوه‌ای... غیر از خربزه علاقه چندانی ندارم.^{۱۱۰}

که رابطه پیچیده‌ای با تربچه دارد:

ابتدا دریافتم که مذاق من با تربچه سازگار است؛ بعد عکس این مطلب را دریافتم؛ حالا دوباره تربچه با مذاق من سازگار است.^{۱۱۱}

که پیشرفته‌ترین روش بهداشت دندان را به کار می‌بندد:

دندان‌هایم... همواره کاملاً سالم بوده‌اند... از دوران طفولیت یاد گرفتم که آن‌ها را با دستمال سفره‌ام بمالم، هم پس از بیدار شدن از خواب و هم قبل و بعد از غذا.^{۱۱۲}

که خیلی سریع غذا می‌خورد:

به علت عجله‌ام، اغلب زبانم و گاه و بی‌گاه انگشت‌هایم را گاز می‌گیرم.^{۱۱۳}

که از تمیز کردن دهانش لذت می‌برد:

می توانم به اندازه کافی، به راحتی، بدون وجود رومیزی غذا بخورم، ولی بدون دستمال سفره ای تمیز غذا خوردن را بسیار ناراحت کننده می یابم... افسوس می خورم که آداب و رسوم را که پادشاهان ما آغاز کرده اند ادامه نداده ایم؛ یعنی آداب و رسوم تعویض دستمال سفره ها، مثل بشقاب ها، با هر وعده غذا. ۱۱۴

شاید این مسائل پیش پا افتاده باشند ولی به طور نمادین یادآوری می کنند که یک «من» متفکر پشت کتابش وجود دارد، و این که این فلسفه اخلاق از شخصی معمولی صادر شده که به میوه علاقه ای ندارد - و، بنابراین، دوباره ممکن است از دیگر اشخاص معمولی صادر شود. اگر، به طور ظاهری، هیچ گونه شباهتی به متفکران گذشته نداریم، نباید مأیوس شویم.



کیکرو ۱۰۶-۴۳ ق.م.

در تصویری که موتنی دوباره از انسان نیمه عقلانی لایق ترسیم کرده می توان یونانی بلد نبود، نفخ کرد، پس از غذا تغییر فکر داد، از کتاب ها خسته شد،

تسلی بخشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی * ۲۰۱

هیچ یک از فیلسوفان دوران باستان را نشناخت و اسکیپوها را با هم اشتباه گرفت.

همین که زندگی معمولی با فضیلتی در طلب حکمت، ولی هرگز نه چندان دور از حماقت، داشته باشیم، دستاوردی کافی است.



بخش پنجم

تسلی بخشی قلب شکسته

در بارهٔ غم‌های ناشی از عشق، او شاید بهترین فیلسوف باشد:



زندگی، ۱۷۸۸-۱۸۶۰

۱۷۸۸ آرتور شوپنهاور در دانتسیش متولد می‌شود. سال‌ها بعد، با حسرت و تأسف به این رویداد می‌نگرد: «می‌توانیم زندگی خود را رویدادی بدانیم که به طرزی بی‌فایده و ناراحت‌کننده خواب سعادت‌مندان^۱ نیستی را بر هم می‌زند.»^۱ «هستی بشری باید نوعی اشتباه باشد»،^۲ او صریحاً می‌گوید: «می‌توان در بارهٔ آن چنین گفت 'امروز بد است و هر روز بدتر خواهد شد تا این‌که بدترین اتفاق رخ دهد'».^۳ پدر شوپنهاور، هاینریش، تاجری ثروتمند و

مادرش، یوهانا، زنی اهل مهمانی و گیج که بیست سال از شوهرش کوچک تر است، چندان علاقه ای به پسرشان ندارند، پسری که به یکی از بزرگ ترین بدبینان تاریخ فلسفه بدل می شود: «حتی وقتی کودکی شش ساله بودم، یک بار والدینم پس از بازگشت از پیاده روی شبانه، مرا دچار یاسی عمیق یافتند.»^۴



هاینریش شوپنهاور



یوهانا شوپنهاور

۵-۱۸۰۳ پس از خودکشی احتمالی پدرش (او را در آبراهه ای کنار انبار خانوادگی شناور می یابند)، شوپنهاور هفده ساله، ثروتی را به ارث می برد که می تواند تا پایان عمر از آن بهره مند شود. تفکر به هیچ وجه مایه آسایش خاطر نیست. بعدها به یاد می آورد: «در هفده سالگی، بدون هیچ گونه تحصیلات رسمی مناسب، توجهم به فلاکت زندگی جلب شد، درست مثل بودا که در جوانی به بیماری، پیری و مرگ پی برد. حقیقت... این بود که امکان نداشته این جهان کار موجودی رحیم بوده باشد، بلکه کار شیطانی بوده که موجودات را آفریده تا از مشاهده رنج های آن ها لذت ببرد؛ داده ها به این نکته اشاره می کردند، و من به این امر عقیده پیدا کردم.»^۵

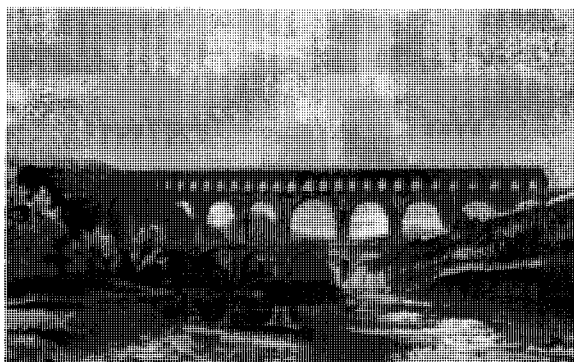
شوپنهاور را به لندن می‌فرستند تا در مدرسه‌ای شبانه‌روزی، ایگل هاوس واقع در ویمبلدون، زبان انگلیسی بیاموزد. لورنتس مایر، دوستش، در جواب نامه‌ او می‌نویسد، «متأسفم که اقامت در انگلیس سبب شده از کل ملت بیزار شوی.»^۶ به رغم این نفرت، شوپنهاور تقریباً به طور کامل بر زبان انگلیسی مسلط شد، به طوری که اغلب در هنگام صحبت او را با فردی انگلیسی اشتباه می‌گرفتند.



مدرسه ایگل هاوس، ویمبلدون

شوپنهاور به فرانسه می‌رود، او از شهر نیم بازدید می‌کند، همان جایی که حدود ۱۸۰۰ سال قبل، مهندسان رومی به کمک لوله‌کشی آب را از پل بزرگ ژار به شهر منتقل کرده بودند تا آب کافی برای استحمام شهروندان را فراهم کنند. شوپنهاور از مشاهده بقایای این کار رومی‌ها تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد: «این آثار به سرعت فکر انسان را به هزاران نفری جلب می‌کند که مدت‌هاست پوسیده‌اند.»^۷

مادر شوپنهاور از تمایل پسرش به «تأمل در باب فلاکت بشری»^۸ گله و شکایت می‌کند.



۱۸۰۹-۱۱ شوپنهاور در دانشگاه گوتینگن تحصیل می‌کند و تصمیم می‌گیرد فیلسوف شود: «زندگی کسب و کاری اندوهناک است، تصمیم گرفته‌ام آن را صرف تأمل در باره خودش کنم».



شوپنهاور در جوانی

در سفری کوتاه به خارج از شهر، دوستش پیشنهاد می‌کند که حتماً با زنان ملاقات کنند. شوپنهاور این نقشه را رد می‌کند و می‌گوید: «زندگی آن قدر کوتاه، نامعلوم و زودگذر است که ارزش ندارد با تقلای زیاد خود را به دردسر بیندازیم».^۹

۱۸۱۳ او در وایمار با مادرش ملاقات می‌کند. یوهانا شوپنهاور با مشهورترین ساکن آن شهر، یوهان ولفگانگ فون گوته، دوست شده که

به طور منظم به دیدار او می‌رود (گفته صحبت کردن با سوفی، خدمتکار یوهانا، و آدله، خواهر کوچک آرتور، را دوست دارد). پس از اولین ملاقات، شوپنهاور گفته را چنین توصیف می‌کند: «آرام، خوش مشرب، مهربان، دوستانه: متبارک باد نامش تا ابد!»^{۱۰} گفته می‌گوید، «شوپنهاور جوان به نظرم جوان عجیب و جالبی بود.»^{۱۱} گفته هرگز احساسات آرتور نسبت به خودش را به طور کامل متقابلاً پاسخ نمی‌دهد.

پس از عزیمت شوپنهاور از وایمار، گفته بیتی برای او می‌سراید:

اگر می‌خواهی از زندگی لذت ببری
باید برای جهان ارزش قائل شوی.

شوپنهاور تحت تأثیر این سروده قرار نمی‌گیرد و در دفتر یادداشت خود کنار شعر گفته، نقل قولی از شانفور را می‌آورد: «بهتر است انسان‌ها را همان طوری که هستند بپذیریم، به جای این‌که تصویری خیالی از آن‌ها ترسیم کنیم.»

۱۵-۱۸۱۴ شوپنهاور به درسدن می‌رود و رساله‌ای می‌نویسد (در باب ریشه چهارگانه اصل جهت کافی). او دوستان اندکی دارد و از مکالماتش چندان انتظاری ندارد: «گاهی اوقات درست همان طور که دختر بچه‌ای با عروسکش صحبت می‌کند، با مردان و زنان صحبت می‌کنم. البته دختر بچه می‌داند که عروسک حرفش را نمی‌فهمد ولی با خود فریبی لذت‌بخش و خود آگاهانه‌ای برای خودش شادی حاصل از ارتباط را می‌آفریند.»^{۱۲} او به پای ثابت مهمانسرای ایتالیایی بدل می‌شود که گوشت‌های مورد علاقه‌اش - سالامی ونیزی، سوسیس ریس‌دار و ژامبون پارما - را طبع می‌کند.

۱۸۱۸ کتاب جهان به مثابه اراده و باز نمود را به پایان می‌برد. خودش می‌داند که این کتاب شاهکار است. توضیح می‌دهد که چرا دوستان زیادی ندارد: «نابغه به ندرت می‌تواند خوش مشرب و معاشرتی باشد، زیرا کدام

یک از مکالمات دو نفره ممکن است واقعاً به اندازه تک گویی های خودش هوشمندانه و جالب باشد؟»^{۱۳}

۱۹-۱۸۱۸ برای جشن گرفتن تکمیل کتابش به ایتالیا سفر می کند. او از هنر، طبیعت و آب و هوای ایتالیا لذت می برد، ولی خلق و خویش ناپایدار می ماند: «همواره باید به این واقعیت توجه داشته باشیم که هیچ انسانی هرگز چندان دور نیست از حالتی که بخواهد به سرعت شمشیر یا زهری به دست آورد تا به حیات خود خاتمه دهد؛ یک تصادف، یک بیماری، یک تغییر ناگوار سرنوشت - یا تغییر ناگوار آب و هوا - ممکن است به آسانی مخالفان جدی این عقیده را به موافقان آن تبدیل کند.»^{۱۴} شوپنهاور از فلورانس، رم، ناپل و ونیز بازدید می کند و در مهمانی ها با چندین زن جذاب ملاقات می کند: «بسیار به آن ها علاقه داشتم - البته فقط اگر آن ها هم به من علاقه می داشتند.»^{۱۵} این وازنش به القای این دیدگاه در وی کمک می کند: «فقط عقل مذکر، که غریزه جنسی آن را کور کرده، می تواند جنس ریزنقش، دارای شانه های باریک، لمبرهای پهن و پاهاى کوتاه را جنس لطیف بداند.»^{۱۶}

۱۸۱۹ جهان به مثابه اراده و باز نمود منتشر می شود. ۲۳۰ نسخه از آن به فروش می رسد. «تاریخ هر زندگی ای تاریخ رنج است»؛^{۱۷} «فقط اگر می توانستم از این توهم خلاص شوم که نسل آدم های رذل و نکبت را همتراز خود بدانم، حال و روزم بسیار بهتر می شد.»^{۱۸}

۱۸۲۰ شوپنهاور سعی می کند در برلین منصبی دانشگاهی در رشته فلسفه به دست آورد. درس گفتارهایی در باب «کل فلسفه، یعنی نظریه جوهر جهان و جوهر ذهن بشری» ارائه می کند که فقط پنج دانشجو دارد. در ساختمان مجاور، می توان صدای رقیبش، هگل، را شنید که به سیصد نفر درس می دهد. شوپنهاور فلسفه هگل را ارزیابی می کند: «آرای بنیادین آن، بیهوده ترین توهمات هستند، جهانی واژگون شده، لودگی فلسفی... مضامینش تو خالی ترین و بی معناترین نمایش کلماتی هستند که تاکنون ابلهان

با ولع به آن گوش سپرده‌اند، و نحوهٔ ارائهٔ آن... که نفرت‌انگیزترین و بی‌معناترین نوع پرت و پلا گفتن است، داد و هوار تیمارستانی‌ها را به یاد می‌آورد.^{۱۹} آغاز دلزدگی از دنیای آکادمیک: «علی القاعده هیچ کس کم‌تر از مدرّس فلسفه، فلسفه را جدی نگرفته، درست همان طور که علی القاعده هیچ کسی کم‌تر از پاپ به مسیحیت عقیده ندارد.»^{۲۰}

۱۸۲۱ شوپنهاور عاشق کارولین مدون، خوانندهٔ نوزده ساله، می‌شود. این رابطه، به طور متناوب، ده سال به طول می‌انجامد، ولی شوپنهاور نمی‌خواهد ازدواج کند: «ازدواج کردن یعنی انجام دادن هر کار ممکن برای متنفر شدن از یکدیگر.»^{۲۱} با وجود این، به چند همسری علاقه دارد: «یکی از مزایای بی‌شمار چند همسری این است که شوهر با خویشاوندان سببی خود رابطهٔ چندان نزدیکی پیدا نمی‌کند، یعنی همان چیزی که ترس از آن در حال حاضر مانع بسیاری از ازدواج‌ها می‌شود. چه خوب است که انسان به جای یک مادرزن، ده مادر زن داشته باشد!»^{۲۲}

۱۸۲۲ برای دومین بار به ایتالیا مسافرت می‌کند (میلان، فلورانس، ونیز). پیش از شروع سفر، از دوستش فریدریش اوزان می‌خواهد به دنبال «هر گونه ذکر از اسم من در کتاب‌ها، مجلات، نشریات ادواری ادبی و نظایر آن‌ها»^{۲۳} بگردد. این کار برای اوزان وقت‌گیر نیست.

۱۸۲۵ با ناکامی در حرفهٔ آکادمیک، سعی می‌کند مترجم شود. ولی ناشران پیشنهادها را برای ترجمهٔ آثار کانت به انگلیسی و ترسترام شندی به آلمانی را رد می‌کنند. در نامه‌ای این خواستهٔ غم‌انگیز خود را مطرح می‌کند که «منصبی در جامعهٔ بورژوازی»^{۲۴} داشته باشد، گرچه هرگز به چنین مقامی نمی‌رسد. «اگر خدایی این جهان را آفریده، دوست ندارم خدا باشم؛ فلاکت و مسکنت جهان قلبم را می‌شکند.»^{۲۵} خوشبختانه او می‌تواند در لحظات غم‌انگیزتر نسبت به ارزش خودش احساس امیدوارکننده‌ای داشته باشد: «هرچند وقت یک بار باید بفهمم... که در امور زندگی روزمره... ذهن و روحم مثل تلسکوپی در سالن اپرا یا تویی در شکار خرگوش عمل می‌کنند؟»^{۲۶}

۱۸۲۸ چهل ساله می شود. خودش را تسلی می دهد: «هر آدم لایقی... پس از چهل سالگی، به سختی می تواند از احساس مردم گریزی در امان بماند.»^{۲۷}

۱۸۳۱ حالا در چهل و سه سالگی در برلین زندگی می کند و دوباره به فکر ازدواج می افتد. توجهش به فلورا وایس جلب می شود، دختر سرزنده زیبایی که تازه هفده ساله شده است. شوپنهاور در یک مهمانی همراه با قایق سواری، در تلاش برای مجذوب کردن آن دختر، لبخند می زند و خوشه ای انگور سفید به او تعارف می کند. بعدها فلورا در دفترچه خاطراتش سرّ دل باز می گوید: «به آن ها میلی نداشتیم. احساس دل به هم خوردگی می کردم، زیرا شوپنهاور پیر آن ها را لمس کرده بود. بنابراین، آن ها را به آرامی پشت سرم در آب انداختم.»^{۲۸} شوپنهاور با عجله برلین را ترک می کند: «زندگی هیچ گونه ارزش ذاتی اصیلی ندارد، ولی صرفاً با میل و توهم در حرکت می ماند.»^{۲۹}

۱۸۳۳ در آپارتمانی معمولی در فرانکفورت آم ماین، شهری با حدود پنجاه هزار نفر جمعیت، اقامت می کند. این شهر را، که مرکز بانکداری اروپای قاره ای بود، چنین توصیف می کند: «قوم آبدرایبی دهقان مآبی که به صورت یک شهر متورم شده اند، از درون بی ظرافت و نخراشیده، خشک و حقیر؛ دوست ندارم به آن ها نزدیک شوم.»^{۳۰}

اکنون نزدیک ترین معاشران او چند سگ پودل هستند که، به نظر شوپنهاور، مهربانی و فروتنی ای دارند که انسان ها از آن بی بهره اند: «مشاهده هر حیوانی بلافاصله مرا شاد و قلم را مسرور می سازد.»^{۳۱} او به این پودل ها مهربانی می کند و آن ها را «سِر» [= آقا] خطاب می کند، و به بهزیستی حیوانات به شدت علاقه مند می شود: «سگ بسیار باهوش، واقعی ترین و وفادارترین دوست انسان، به دست او به زنجیر کشیده می شود! هرگاه چنان سگی را می بینم، عمیق ترین همدلی را نسبت به او و ژرف ترین نفرت را به اربابش احساس می کنم. با خرسندی به یاد می آورم که چند سال قبل روزنامه تایمز

گزارش داده بود که فلان لرد سگ بزرگی را در زنجیر نگه می داشت. روزی آن لرد سرگرم پیاده روی بود که ناگهان فکر کرد برود و سگ را نوازش کند. در آن لحظه آن حیوان بازویش را از بالا تا پایین درید، و کاملاً هم درست! سگ می خواست بگوید: تو ارباب من نیستی، بلکه ابلیس منی که زندگی کوتاه مرا جهنم کرده ای! امیدوارم همه کسانی که سگ ها را به زنجیر می کشند به این روز بیفتند.»^{۳۲}

شوینهاور روال کاری روزانه منظمی اختیار می کند. صبح ها سه ساعت می نویسد، یک ساعت فلوٹ (روسینی) می نوازد، بعد پاپیون سفید می زند و برای ناهار به انگلیشر هوف واقع در روس مارکت می رود. او اشت های زیادی دارد و دستمال سفره سفید بزرگی به یقه اش آویزان می کند. در هنگام غذا خوردن به دیگران بی اعتناست ولی گاه و بی گاه در هنگام نوشیدن قهوه با دیگران مشغول صحبت می شود. یکی از آن ها او را چنین توصیف می کند: «به طرز خنده داری کج خلق، ولی در واقع شخصیتی زمخت، بی ضرر و مهربان.»^{۳۳}



فرد دیگری نقل می کند که شوپنهاور اغلب به دندان های بسیار سالمش فخر می فروشد و آن را شاهی بر برتری اش نسبت به دیگران، یا به تعبیر خود او برتری بر «جانوران دوپای عادی»،^{۳۴} می داند.

پس از ناهار، شوپنهاور به کتابخانه باشگاهش، انجمن کازینو، پناه می برد و در آن جا روزنامه تایمز می خواند، روزنامه ای که به نظرش او را به بهترین شکل از مصائب جهان آگاه می کند. در میانه های بعد از ظهر، دو ساعت با سگش در سواحل ماین پیاده روی می کند و آهسته زیر لب با خود حرف می زند. شب به اپرا یا تئاتر می رود. در آن جا اغلب از سر و صدای دیرآمدگان، سرفه کنندگان و کسانی که پای خود را روی زمین می کشند عصبانی می شود - و به مسئولان نامه می نویسد و از آن ها می خواهد علیه این افراد تدابیر شدیدی اتخاذ کنند. گرچه آثار سنکا را خوانده و او را بسیار می ستاید، با حکم این فیلسوف رومی در باره سر و صدا موافق نیست: «مدتهاست که عقیده دارم مقدار سر و صدایی که فردی می تواند به راحتی تحمل کند با قوای ذهنی او نسبت معکوس دارد... کسی که عادت کرده به جای این که درها را با دست ببندد، آن ها را به هم بکوبد... فقط بدرفتار نیست بلکه بی ادب و کوتاه فکر است... فقط وقتی کاملاً متمدن می شویم که... دیگر کسی حق نداشته باشد تمرکز موجودی متفکر را... با سوت زدن، جیغ کشیدن، فریاد برآوردن، چکش کاری، ترق توروق کردن و نظایر آن... از بین ببرد».^{۳۵}

۱۸۴۰ سگ پودل جدیدی می گیرد و اسمش را آتما می گذارد، به عنوان ادای احترام به روح جهانی که برهنه ها به آن عقیده دارند. مجذوب ادیان شرقی به طور عام و آیین برهمنی به طور خاص می شود (هر شب چند صفحه ای از اوپانشادها را می خواند). برهنه ها را «شریف ترین و کهنسال ترین مردم»^{۳۶} می خواند، و وقتی زن نظافتچی، مارگارتا اشنپ، به دستورهایش مبنی بر عدم گردگیری تصویر بودا در هنگام مطالعه توجه نمی کند، او را تهدید به اخراج می کند.

اوقات روزافزونی را در تنهایی می گذرانند. مادرش نگران اوست: «دو ماه در اتاقت بوده ای بدون این که یک نفر را ببینی. این خوب نیست پسر، و مرا غمگین می کند، انسان نمی تواند و نباید خود را این گونه منزوی کند.»^{۳۷} ساعات زیادی از روز را می خوابد: «اگر زندگی و هستی شادی آفرین بود، در آن صورت همه با بی میلی به حالت ناهشیار خواب نزدیک می شدند و با شادی، دوباره از خواب برمی خاستند. ولی درست عکس این امر مصداق دارد، زیرا همه با اشتیاق زیاد به خواب می روند و با بی میلی دوباره از خواب برمی خیزند.»^{۳۸} او با مقایسه خودش با دو تن از متفکران مورد علاقه اش زیاد خوابیدنش را توجیه می کند: «هر چه انسان ها پیشرفته تر باشند و هر چه مغزشان فعال تر باشد... بیش تر به خواب نیاز دارند. موتنتی نقل می کند که همیشه خواب سنگینی داشته؛ و بخش زیادی از عمرش را در خواب بوده؛ و در سن زیاد هم هشت تا نه ساعت به طور مداوم می خوابیده است. همچنین نقل کرده اند که دکارت زیاد می خوابیده است.»^{۳۹}



۱۸۴۳ شوپنهاور به خانه جدیدی در فرانکفورت اسباب کشی می کند، پلاک ۱۷ خیابان شونه اوسیخت (به معنی منظره زیبا)، نزدیک رود ماین. مقدر است که بقیه عمرش را در این خیابان بماند، گرچه در ۱۸۵۹، پس از مشاجره با صاحبخانه اش بر سر سگش، به پلاک ۱۶ نقل مکان می کند.

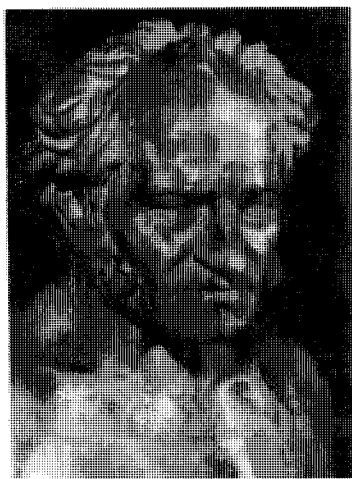
۱۸۴۴ چاپ دوم و جلد دیگری از جهان به مثابه اراده و باز نمود را منتشر می کند. در مقدمه چنین می گوید: «اثر اکنون کامل را نه به معاصران یا هموطنانم بلکه به بشریت می سپارم، مطمئن هستم که نزد بشریت بی ارزش نخواهد بود، حتی اگر این ارزش بسیار دیر شناخته شود، یعنی همان سرنوشت محتومی که امر نیک در هر شکلی دارد.»^{۴۰} کم تر از سیصد نسخه به فروش می رسد: «بزرگ ترین لذت ما این است که ما را بستایند؛ ولی ستایندگان، حتی اگر انگیزه ای برای این کار داشته باشند، چندان مایل نیستند که ستایش خود را ابراز کنند. و، بنابراین، خرسندترین انسان کسی است که توانسته خالصانه خودش را بستاید، مهم نیست چگونه.»^{۴۱}

۱۸۵۰ آتما می میرد. شوپنهاور پودلی قهوه ای به نام بوتس می خرد که به پودل محبوبش بدل می شود. وقتی هنگی نظامی از کنار خانه اش عبور می کند، شوپنهاور در میانه صحبت می ایستد و صندلی ای کنار پنجره می گذارد تا بوتس بتواند به بیرون نگاه کند. بچه های محله این سگ را «شوپنهاور جوان» می خوانند.

۱۸۵۱ مجموعه ای از رساله ها و کلمات قصار را به نام ذیل ها و حاشیه ها منتشر می کند. در کمال حیرت خود نویسنده، این کتاب پرفروش می شود. ۱۸۵۳ شهرت او سراسر اروپا را درمی نوردد (به قول او، «کمدی شهرت»)^{۴۲}. دانشگاه های بن، برسلاو و ینا درس گفتارهایی در باره فلسفه شوپنهاور ارائه می کنند. طرفدارانش به او نامه می نویسند. زنی از سیلسیا شعر پر معنی طولانی ای برایش می فرستد. مردی از بوهم برایش می نویسد که هر روز تاج گلی روی تصویر او می گذارد. واکنش شوپنهاور این است: «پس از این که زندگی طولانی ای را در گمنامی و بی اعتنائی سپری کردید، در آخر

عمر با طبل و دهل به سراغ شما می آیند و فکر می کنند این کار چقدر مهم است.» ولی در عین حال رضایت خاطر هم دارد: «اگر کسی که ذهن بزرگی دارد سراب در حال جزر و مد افکار عمومی، یعنی افکار ناشی از ذهن های کوچک، را ستاره راهنمای خود بگیرد، آیا هیچ گاه می تواند به هدفش نائل شود و اثری جاودانی و ابدی بیافریند؟»^{۴۳} فرانکفورتی هایی که ذهن فلسفی دارند پودل ها را با احترام می خرنند.

۱۸۵۹ در حالی که شهرت سبب افزایش توجه زنان به شوپنهاور می شود، دیدگاه هایش در باره آن ها ملایم تر می گردد. به جای این که آن ها را «مناسب پرستاری و معلمی ابتدایی ترین دوران کودکی ما» بدانند، «درست به این علت که خودشان کودک مآب، احمق و کوته بین و، در یک کلام، در سراسر زندگی خود، کودکانی بزرگ هستند»،^{۴۴} اکنون آن ها را قادر به فداکاری و کسب بصیرت می داند. پیکرتراشی جذاب و یکی از ستایشگران فلسفه شوپنهاور، الیزابت نی (از نسل مارشال، همسر ناپلئون)، در ماه اکتبر به فرانکفورت می رود و یک ماه برای ساختن مجسمه نیم تنه شوپنهاور در آپارتمان او می ماند.



«او تمام روز در خانه ام راه می رود. وقتی از ناهار برمی گردم، با یکدیگر قهوه می خوریم، با هم روی کاناپه می نشینیم و احساس می کنم که انگار ازدواج کرده ام.»^{۴۵}

۱۸۶۰ بیماری روزافزون نشان می دهد که پایان کار او نزدیک است: «می توانم این فکر را تحمل کنم که به زودی کرم ها بدنم را خواهند خورد؛ ولی این فکر که اساتید فلسفه به فلسفه ام ناخنک می زنند بدنم را به رعشه می اندازد.»^{۴۶} در انتهای سپتامبر، پس از پیاده روی در کنار سواحل ماین، به خانه برمی گردد، از تنگی نفس شکایت می کند و می میرد، در حالی که هنوز عقیده دارد «هستی انسان باید نوعی اشتباه باشد».^{۴۷}



چنین بود زندگی فیلسوفی که می تواند به طرزی بی همتا به قلب ما کمک کند.

۲

یک داستان عشقی معاصر همراه با یادداشت‌های شوپنهاوری

مردی سعی می‌کند در قطاری بین لندن و ادینبورو کار کند. اوایل بعد از ظهر یک روز گرم بهاری است.



کاغذها و دفتر خاطرات روی میز جلوش قرار دارند و کتابی روی دسته صندلی باز است. ولی این مرد از نیوکاسل به بعد نتوانسته فکرش را جمع کند، یعنی از هنگامی که زنی به واگن وارد شد و در راهرو نشست. این زن پس از این که چند لحظه با خونسردی به بیرون از پنجره نگاه کرد، سرگرم خواندن چند مجله شد. او از دارلینگتون مشغول خواندن مجله وُگک بوده است. او مرد را به یاد پرتره خانم هوگک - گولبرگ، اثر کریستن کُبه می‌اندازد (گرچه آن مرد نمی‌تواند هیچ یک از این اسامی را به خاطر آورد)، که چند سال قبل آن را در موزه‌ای در دانمارک دیده و از مشاهده آن به طرز عجیبی تکان خورده و غمگین شده بود.



ولی برخلاف خانم هوگ - گولبرگ، او موی قهوه‌ای کوتاه و شلوار جین و یک جفت کفش ورزشی و پولیوری یقه هفت دارد که آن را روی تی شرتی پوشیده است. مرد درمی‌یابد که بر روی مچ دست کک‌مکی رنگ‌پریده زن ساعت اسپرت دیجیتالی وجود دارد که به طرز نامتناسبی بزرگ است. در تخیل خود مجسم می‌کند که دستش را در موهای خرمایی رنگ زن فرو می‌کند، پشت گردنش را نوازش می‌کند و او را می‌بیند که در کنارش به خواب رفته و لب‌هایش اندکی مات است. در خیال خود تصور می‌کند که با آن زن در خانه‌ای در جنوب لندن، در خیابانی پر از درختان گیلاس، زندگی می‌کند. گمان می‌کند که آن زن باید نوازنده ویولون سل یا طراح گرافیک یا پزشک متخصص در تحقیقات ژنتیکی باشد. فکرش به دنبال راه‌هایی می‌گردد تا سر صحبت را با او باز کند. او به این راه‌ها فکر می‌کند: پیرسد ساعت چند است، مدادی بخواد، پیرسد دستشویی کجاست، نظرش در باره آب و هوا را جویا شود، از او اجازه بگیرد تا به یکی از محله‌هایش نگاهی بیندازد. دلش می‌خواهد قطار تصادف کند و واگن آن‌ها به یکی از جو زارهای پهناور اطراف پرتاب شود. در آن آشوب، آن زن را صحیح و سالم نجات خواهد داد و همراه او به چادر نزدیکی که گروه امداد برپا کرده‌اند پناه می‌برد. در آن جا به آن‌ها چای ولرم تعارف می‌کنند و آن دو به چشم‌های یکدیگر خیره می‌شوند. سال‌ها بعد وقتی کشف می‌کنند که قبلاً در تصادف دردناک قطار سریع‌السیر ادینبورو با هم ملاقات کرده‌اند، مجذوب و شیفته یکدیگر خواهند شد. ولی چون به نظر می‌رسد که قطار تمایلی ندارد که

از خط خارج شود، و گرچه می‌داند افکارش پوچ و بیهوده است، مجبور می‌شود گلایش را صاف کند و از آن فرشته پیرسد آیا خودکار اضافی دارد یا نه. این کار برای او مثل آن است که از روی پلی بسیار بلند بپرد.

۱. فلاسفه سنتاً به این موضوع علاقه‌ای نداشته‌اند: به نظر آن‌ها، بلاها و مصیبت‌های عشق بیش از حد بچگانه است و شایسته تحقیق نیست و بهتر است که این موضوع را به شاعران و مجنونان واگذارند. وظیفه فلاسفه نیست که در باب گرفتن دست و نگارش نامه‌های معطر تأمل کنند. شوپنهاور از این بی‌تفاوتی حیرت کرد:

باید تعجب کنیم که چگونه موضوعی که معمولاً چنان نقش مهمی در زندگی بشر بازی می‌کند تاکنون تقریباً به کلی مورد بی‌اعتنایی فلاسفه بوده، و به صورت ماده‌ای خام و ناپورده در برابر ما قرار دارد.^{۴۸}

این بی‌اعتنایی نتیجه انکار متکبرانه جنبه‌ای از زندگی بود که تصور انسان از خودش به عنوان موجودی عقلانی را نقض می‌کرد. شوپنهاور بر این واقعیت آزار دهنده تأکید داشت:

عشق... در هر ساعتی جدی‌ترین اشتغالات را بر هم می‌زند، و گاهی برای لحظه‌ای حتی بزرگ‌ترین اذهان را فلج می‌کند. عشق بدون هیچ درنگی... در مذاکرات دولتمردان و تحقیقات فضلا اختلال ایجاد می‌کند. عشق می‌داند چگونه یادداشت‌های عشقی و گیسوان خود را حتی به داخل مجموعه اسناد وزارتی و دستنوشته‌های فلسفی بلغزاند... عشق گاهی نیازمند قربانی کردن... سلامت، ثروت، مقام و خوشبختی است.^{۴۹}

۲. مثل رساله‌نویس گاسکونی که ۲۵۵ سال قبل از او متولد شده بود، شوپنهاور دلمشغول امری بود که انسان را به چیزی کم‌تر از موجودی عاقل بدل می‌کرد - انسانی که فرض می‌شد عاقل‌ترین موجودات است. در

کتابخانه آپارتمان شوپنهاور در شونه اوسیخت مجموعه ای از آثار موتتنی وجود داشت. شوپنهاور خوانده بود که چگونه نفخ، ناهاری سنگین یا ناخنی فرورفته در گوشت می تواند عقل را از مقام خود عزل کند و با این دیدگاه موتتنی موافق بود که اذهان ما تابع بدن های ماست، به رغم اعتقاد متکبرانه ما به امری مخالف این دیدگاه.

۳. ولی شوپنهاور فراتر رفت. به جای توجه به مثال های سستی از عزل عقل، به نیرویی در درون ما پرداخت که به نظر او همواره بر عقل غلبه دارد، نیرویی آن قدر قوی که همه نقشه ها و داوری های عقل را دستکاری می کند، و این نیرو را اراده معطوف به حیات (Wille zum leben) نامید - و آن را سائقه ای ذاتی در انسان ها برای بقا و تولید مثل تعریف کرد. اراده معطوف به حیات حتی افسردگان واداده را در هنگام کشتی شکستگی یا بیماری شدید به مبارزه برای بقا رهنمون می شود. این نیرو تضمین می کند که متفکرترین و حرفه ای ترین افراد هم با دیدن کودکانی که غان و غون می کنند اغفال شوند - حتی اگر تحت تأثیر قرار نگیرند - که به هر حال بچه ای داشته باشند و به محض تولدش به او به شدت عشق بورزند. اراده معطوف به حیات است که سبب می شود مردم با دیدن مسافران جذاب در راهروی قطارهای بین شهری عقل خود را از دست بدهند.

۴. شاید شوپنهاور از آشوب و نگرانی ناشی از عشق متنفر بود (تعارف کردن انگور به دختر مدرسه ای ها کار آسانی نیست)؛ ولی آن را نامناسب یا تصادفی نمی دانست. این حالت کاملاً با کارکرد عشق متناسب بود:

چرا این همه سر و صدا و هیاهو؟ چرا این همه اضطراب، داد و قال، دلشوره و تقلا؟... چرا چنان چیز بی اهمیتی باید چنین نقش مهمی بازی کند...؟ این جا هیچ چیز بی اهمیتی وجود ندارد؛ برعکس، اهمیت این موضوع با جدی بودن و شور و شوق این کار کاملاً متناسب است. هدف غایی تمام روابط

عشقی... واقعاً مهم تر از تمامی دیگر اهداف زندگی انسان است؛ و، بنابراین، کاملاً سزاوار همان جدیت شدیدی است که همگان در مورد عشق از خود نشان می دهند.^{۵۰}

و هدف چیست؟ نه وصل و نه آزادی جنسی، نه درک و نه سرگرمی. امر رماتیک بر زندگی غالب است، زیرا:

تعیین کننده چیزی غیر از تکوین نسل بعدی نیست... [یعنی] وجود و سرشت خاص نوع بشر در اعصار آتی.^{۵۱}

چون عشق ما را با چنان نیرویی به سوی دومین فرمان از دو فرمان مهم اراده معطوف به حیات پیش می برد، شوپنهاور آن را گریزناپذیرترین و فهمیدنی ترین دلمشغولی ما می دانست.



۵. این واقعیت که وقتی شماره تلفن کسی را از او می گیریم، به ندرت به تداوم نوع بشر فکر می کنیم، نافی نظریه شوپنهاور نیست. به نظر او، ما به دو ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه تقسیم شده ایم. ناخودآگاه ما تحت سلطه اراده معطوف به حیات، و خودآگاه ما تابع آن است و نمی تواند تمامی نقشه های آن را بفهمد. و ضمیر خودآگاه به جای این که موجودی حاکم باشد، خدمتکار نیمه بینای اراده معطوف به حیات است که دلمشغول کودک است:

[خرد] به کارگاه مخفی تصمیم های اراده نفوذ نمی کند. البته خرد محرم راز اراده است، ولی محرم رازی که همه چیز را نمی داند.^{۵۲}

خرد فقط آن قدر می داند که برای پیشبرد تولید مثل لازم است - که چه بسا به این معنی باشد که بسیار کم می داند:

[خرد]... از بخش عمده ای از مقاصد واقعی و تصمیمات مخفی اراده خودش محروم می ماند.^{۵۳}

این محرومیت توضیح می دهد که چگونه ممکن است به طور خودآگاه چیزی بیش از اشتیاقی شدید به دیدار دوباره کسی را احساس نکنیم، و در همان حال به طور ناخودآگاه بر اثر نیرویی برانگیخته شده باشیم که معطوف به تولید مثل نسل بعدی است.

چرا چنین اغفالی حتی باید لازم باشد؟ زیرا، به نظر شوپنهاور، اگر اول عقل خود را از دست ندهیم، به طور قطعی موافق تولید مثل نخواهیم بود.

۶. این تحلیل یقیناً تصور ما را از خودمان به عنوان موجودی عقلانی نقض می کند ولی حداقل با این نظرها مقابله می کند: این که عشق رمانتیک غفلتی اجتناب پذیر از انجام دادن کارهای جدی تر است، این که می توان نوجوانان بیکاری را که از نور مهتاب غش می کنند و زیر لحاف حق هق گریه می کنند، بخشید ولی اگر بزرگ ترها به دلیل دیدن کسی در قطار از کار خود غفلت کنند، مرتکب عملی غیر ضروری و دیوانه وار شده اند. نظریه شوپنهاور در باره اراده که عشق را از نظر زیست شناختی اجتناب ناپذیر و کلید تداوم نوع بشر می شمرد، از ما می خواهد که موضع ملایم تری نسبت به رفتار عجیب و غریب ناشی از عشق اتخاذ کنیم.

آن مرد و زن پشت میزی شیشه ای در رستورانی یونانی در شمال لندن نشسته اند. کاسه ای

زیتون بین آن‌ها وجود دارد، ولی هیچ یک از آن‌ها نمی‌توانند راهی پیدا کنند تا زیتون‌ها را با متانت لازم بردارند، و، بنابراین، زیتون‌ها دست نخورده می‌مانند.



زن خودکار نداشت ولی به مرد مدادی داد. پس از لحظه‌ای درنگ، زن گفت که از مسافرت‌های طولانی با قطار نفرت دارد، اظهار نظر زائدی که به مرد اندک دلگرمی لازم را داد. زن نوازنده ویولون سل یا طراح گرافیک نبود، بلکه وکیلی متخصص در سرمایه‌گذاری مشترک در یک شرکت شهرسازی بود. اهل نیوکاسل بود، ولی هشت سال بود که در لندن زندگی می‌کرد. وقتی قطار به یوستون رسید، مرد شماره تلفن زن را گرفته و موافقت او با پیشنهاد صرف شام را جلب کرده بود.

پیشخدمتی می‌آید تا سفارش غذا بگیرد. زن سالاد و شمشیرماهی سفارش می‌دهد. او مستقیماً از سرکار آمده و پیراهنی به رنگ خاکستری روشن پوشیده و همان ساعت قبلی را بر دست دارد.



آن‌ها شروع به صحبت می‌کنند. زن می‌گوید که فعالیت دلخواه او در تعطیلات آخر هفته، صخره‌نوردی است. از زمان دانش‌آموزی این کار را شروع کرده و جزو گروه‌های اعزامی

به فرانسه، اسپانیا و کانادا بوده است. او هیجان معلق بودن در ارتفاع صدها پا بالاتر از کف دره، و چادر زدن در کوه‌های مرتفع را، جایی که صبح در داخل چادر قندیل‌ها به وجود آمده‌اند، توصیف می‌کند. ولی مرد حتی در طبقه دوم ساختمان‌های مسکونی هم احساس سرگیجه می‌کند. زن به رقص نیز علاقه شدیدی دارد، او انرژی و احساس آزادی در هنگام رقصیدن را دوست دارد. وقتی بتواند، تمام شب را بیدار می‌ماند. ولی مرد ترجیح می‌دهد ساعت یازده و نیم بخوابد. آن‌ها در باره کار حرف می‌زنند. زن درگیر پرونده‌ای مربوط به حق ثبت بوده است. یک طراح کتری اهل فرانکفورت به دلیل نقض قوانین کپی رایت علیه شرکتی انگلیسی اقامه دعوا کرده است. این شرکت مطابق بند الف و ۱ و ۶۱ قانون حقوق ثبت، مصوب سال ۱۹۷۷ محکوم است.

مرد روایت طولانی پرونده حقوقی بعدی را تعقیب نمی‌کند، ولی نسبت به هوش زیاد زن و همانندی‌های خودشان مطمئن شده است.

۱. یکی از ژرف‌ترین اسرار عشق این است: «چرا او؟» چرا از بین تمام گزینه‌های ممکن، چنان میل شدیدی به این فرد داریم؟ چرا او را بالاتر از دیگران می‌نشانیم، در حالی که صحبت او هنگام شام، روشنگرانه‌ترین صحبت و عادت‌هایش مناسب‌ترین عادت‌ها نبوده است؟ و چرا به رغم حسن نیت، نتوانستیم به دیگران علاقه جنسی پیدا کنیم، دیگرانی که شاید در واقع همان قدر جذاب باشند و شاید زندگی کردن با آن‌ها راحت‌تر باشد؟

۲. این مشکل شوپنهاور را متعجب نکرد. ما آزاد نیستیم که عاشق همه شویم، زیرا نمی‌توانیم از همه بچه‌های تندرستی داشته باشیم. اراده معطوف به حیات ما را به سوی افرادی جلب می‌کند که شانس ما را برای ایجاد بچه‌های زیبا و باهوش زیاد می‌کنند، و ما را از کسانی دور می‌کند که این شانس را کاهش می‌دهند. عشق چیزی نیست مگر جلوه آگاهانه کشف والدی آرمانی از جانب اراده معطوف به حیات:

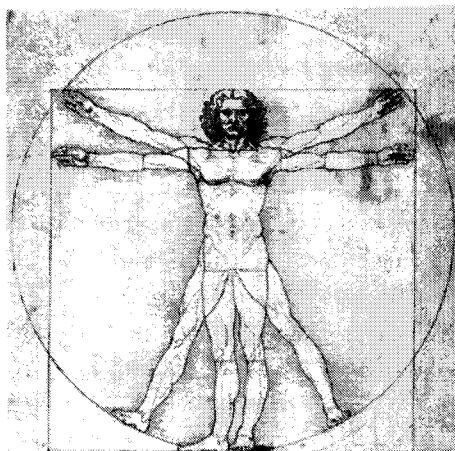
لحظه عاشق شدن [دو نفر] - یا به تعبیر بسیار مناسب انگلیسی، خوش آمدن آن‌ها از یکدیگر - را در واقع باید نخستین [مرحله در] شکل‌گیری فردی جدید دانست.^{۵۴}

در ملاقات‌های اولیه، همراه با لفاظی‌های معمولی، ناخودآگاه هر دو طرف این امر را ارزیابی خواهد کرد که آیا از این رابطه روزی کودک تندرستی به وجود می‌آید یا نه:

دو فرد جوان از دو جنس مخالف در هنگام اولین ملاقات خود با جدیت ناخودآگاهانه عمیقی به یکدیگر توجه می‌کنند. در این کار چیز کاملاً منحصر به فردی وجود دارد، نگاه جستجوگر و نافذی که به یکدیگر می‌اندازند و این که تمام ویژگی‌ها و اعضای یکدیگر را به طور دقیق و ارسائی می‌کنند. این بررسی و آزمایش، تأمل و تفکر نوع نابغه [انسان] در باره فردی است که از این دو نفر به وجود می‌آید.^{۵۵}

۳. هدف اراده معطوف به حیات از این بررسی چیست؟ یافتن شواهدی بر ایجاد کودکان تندرست. اراده معطوف به حیات باید تضمین کند که نسل بعد از نظر روان‌شناختی و فیزیولوژیکی آن قدر متناسب هست که در جهان پرمخاطره دوام آورد، و، بنابراین، اراده معطوف به حیات می‌خواهد ببیند که اعضا و جوارح کودکان متناسب هستند (نه خیلی کوتاه نه خیلی بلند، نه خیلی چاق نه خیلی لاغر) و آنان ثبات فکری دارند (نه خیلی ترسو نه خیلی شجاع، نه خیلی بی‌عاطفه نه خیلی عاطفی، و غیره).

چون والدین ما در روابط عشقی خود اشتباهاتی کرده‌اند، ما نیز به احتمال زیاد از توازن آرمانی فاصله داریم. ما معمولاً خیلی بلند، خیلی مردانه یا خیلی زنانه شده‌ایم؛ بینی‌های بلند و چانه‌های کوچک داریم. اگر اجازه بدهند که چنین بی‌توازی‌هایی باقی بماند، یا وخیم‌تر شود، در این صورت نوع بشر، در زمانی کوتاه، به موجودی عجیب و غریب تبدیل خواهد شد. بنابراین، اراده معطوف به حیات باید ما را به طرف کسانی سوق دهد که می‌توانند، به دلیل نقص‌های خود، نقص‌های ما را خنثی کنند (ترکیب بینی



دراز با بینی کوتاه، نویدبخش بینی کامل است)، و بدین قرار به ما کمک می کنند تا توازن جسمی و روانی نسل بعدی حفظ شود:

همه می کوشند تا از طریق فرد دیگری ضعفها، عیبها و انحرافات خود از حالت آرمانی را برطرف کنند، تا مبدا اینها در کودکی که به دنیا می آید تداوم یابد یا حتی به صورت نابهنجاری های کاملی درآید.^{۵۶}

نظریه خنثی شدن به شوپنهاور اعتماد به نفس داد تا راه های جذابیت را پیش بینی کند. زنان کوتاه قد، عاشق مردان بلندقد می شوند، ولی به ندرت مردان بلندقد عاشق زنان بلندقد می شوند (به دلیل ترس ناخودآگاه آنها از تولید بچه غولها). مردان زن صفتی که ورزش را دوست ندارند اغلب جذب زنان پسر صفتی می شوند که موهای کوتاهی دارند (و ساعت های بزرگی دست می کنند).

خنثی شدن خصوصیات فردی دو نفر... ایجاب می کند که درجه خاص مردانگی مرد دقیقاً مطابق با درجه خاص زنانگی زن باشد، تا یک جانبه بودن هر یک دقیقاً یک جانبه بودن دیگری را خنثی کند.^{۵۷}

۴. متأسفانه نظریه جذابیت، شوپنهاور را به نتیجه بسیار ناامیدکننده‌ای رساند. بهتر است خوانندگانی که قرار است ازدواج کنند چند پاراگراف بعدی را نخوانند تا در فکر خود تجدید نظر نکنند. نتیجه این بود: فردی که برای بچه ما بسیار مناسب است هرگز برای خود ما خیلی مناسب نیست (گرچه نمی‌توانیم این امر را به موقع تشخیص دهیم زیرا اراده معطوف به حیات، چشم ما را کور کرده است).

به قول شوپنهاور، «قلم تقدیر به ندرت همراهی آسایش و عشق آتشین را رقم می‌زند».^{۵۸} عاشقی که فرزند ما را از داشتن چانه بزرگ یا خلق و خوی زنانه نجات می‌دهد، به ندرت همان کسی است که ما را در تمام طول عمر خوشبخت می‌سازد. تعقیب خوشبختی شخصی و به دنیا آوردن فرزندان تندرست، دو برنامه بسیار متضاد هستند که عشق، مغرضانه سبب می‌شود اشتباه کنیم و آن دو را طی چند سالی که لازم است، یکی پنداریم. ما نباید از ازدواج افرادی که هرگز نمی‌توانسته‌اند با هم دوست باشند تعجب کنیم:

عشق... بر کسانی سایه می‌افکند که اگر رابطه جنسی نبود، مورد تنفر، تحقیر و حتی اشمئزاز یکدیگر می‌بودند، ولی اراده معطوف به بقای نوع انسان چنان قوی‌تر از اراده فرد است که عاشق چشمان خود را بر روی تمام صفاتی که از آن‌ها اشمئزاز دارد می‌بندد، به همه چیز بی‌اعتنایی می‌کند، در باره همه چیز به طور نادرستی قضاوت می‌کند، و خود را برای همیشه به متعلّق شور و اشتیاقش متصل می‌سازد. بنابراین، او کاملاً مفتون آن توهم است، توهمی که به محض ارضای اراده معطوف به نوع انسان محو می‌شود، و شریکی نفرت‌انگیز برای باقی عمر بر جای می‌گذارد. فقط از این طریق می‌توان توضیح داد که چرا اغلب می‌بینیم مردان بسیار عاقل، و حتی بزرگ، اسیر زنان سلیطه و دیوسیرت می‌شوند، و نمی‌توانند دریابند چگونه توانسته‌اند چنین انتخابی بکنند... مرد عاشق ممکن است حتی به وضوح نقص‌های تحمل‌ناپذیر خلق و خو و شخصیت عروسش را تشخیص دهد و احساس ناخوشایندی داشته باشد، یعنی به همان نقص‌هایی پی‌برد که زندگی

سرشار از فلاکتی را به او نوید می دهند، ولی با وجود این هراسان نشود و نگریزد... زیرا در نهایت به دنبال نفع خودش نیست بلکه به دنبال نفع شخص ثالثی است که هنوز پا به عرصه حیات نگذاشته، گرچه مرد عاشق در گیر این توهم است که نفع خودش را تعقیب می کند.^{۵۹}

نظریه شوپنهاور تلویحاً می گوید که توانایی اراده معطوف به حیات برای پیشبرد اهداف خودش و نه خوشبختی ما را می توان با شفافیت خاصی در خستگی و اندوهی دید که اغلب بلافاصله پس از رابطه جنسی نصیب زوجین می شود:

آیا ندیده اید که چگونه درست پس از آمیزش، صدای خنده شیطان به گوش می رسد؟^{۶۰}

بنابراین روزی زنی پسرصفت و مردی دخترصفت با سائقه هایی به محراب کلیسا می روند که نه خودشان و نه دیگران (غیر از تعداد معدودی از شوپنهاوری های حاضر در مراسم عروسی) به عمق آنها پی نبرده اند. فقط اندکی بعد، پس از ارضای نیازهای اراده و هنگامی که کودکی خوش بینه در باغی واقع در حومه شهر به توپ لگد می زند، به این حيله پی می برند. شوپنهاور ما را در برابر انتخابی قرار داد -

به نظر می رسد که گویا در ازدواج یا خود فرد یا نفع نوع بشر باید فدا شود.^{۶۱}

- گرچه چندان شک و تردیدی در باره قابلیت نوع بشر برای تضمین منافع خود باقی نگذاشت:

زندگی نسل بعدی به قیمت نسل فعلی تأمین می شود.^{۶۲}

مرد پول شام را می پردازد و با بی اعتنایی حساب شده ای از زن سؤال می کند که آیا برای نوشیدن قهوه به خانه اش می رود یا نه. زن لبخند می زند و به زمین خیره می شود. زیر میز او

در حال تا کردن دستمال سفره‌ای کاغذی به شکل مربع‌های هرچه کوچک‌تری است. زن می‌گوید: «عالی است، واقعاً عالی است ولی صبح باید خیلی زود بیدار بشم تا به پرواز فرانکفورت برای این قرار ملاقات برسم. پنج و نیم یا حتی زودتر. باشد برای وقتی دیگر. عالی است. واقعاً عالی است.» یک لبخند دیگر. دستمال سفره بر اثر فشار پاره‌پاره می‌شود.

زن قول می‌دهد که از آلمان زنگ بزند و می‌گوید که آن‌ها حتماً دوباره به زودی یکدیگر را خواهند دید، شاید در همان روز بازگشت زن. این قول ناامیدی مرد را کاهش می‌دهد. ولی تا اواخر روز موعود هیچ خبری از تلفن زن نیست. سرانجام زن از باجه تلفن فرودگاه فرانکفورت زنگ می‌زند. در پس‌زمینه صدای عده زیادی و صداهای گوشخراشی شنیده می‌شود که پرواز هواپیماها به شرق را اعلام می‌کنند. زن به مرد می‌گوید که می‌تواند هواپیمای بزرگی را از پنجره ببیند و این محل مثل جهنم است.



زن می‌گوید پرواز لوفتهانزای لعنتی تأخیر دارد و او سعی خواهد کرد در یک خط هواپیمایی دیگر جایی پیدا کند ولی مرد نباید معطل او شود. سپس مکث می‌کند و بدترین چیز را تأیید می‌کند. او می‌گوید فعلاً اوضاع زندگی‌اش کمی قاراشمیش است و واقعاً نمی‌داند چه می‌خواهد ولی می‌داند به زمان و فراغت خاطر نیاز دارد، و اگر مرد موافق است، خود او پس از این که فکرش کمی جمع و جورتر شد، تلفن خواهد زد.

۱. شاید شوپنهاور تبیین‌های نامطبوعی از علت عاشق شدن ما به دست داده باشد، ولی این تبیین‌ها سبب تسلیمی ما در برابر عدم پذیرش نزد طرف

مقابل می شود - از این که می فهمیم درد ما بهنجار است تسلی می یابیم. ما نباید از ناراحتی و نگرانی شدید حاصل از فقط چند روز امیدواری، پریشان خاطر شویم. نامعقول است اگر نیروی چنان قدرتمندی که ما را به طرف بچه دار شدن سوق می دهد - در صورت ناکامی در رسیدن به هدفش - بدون تأثیرات تخریبی محو شود. عشق نمی تواند بدون آن که به ما بزرگ ترین خوشبختی قابل تصور را نوید دهد، ما را به پذیرش سنگینی بار تکثیر نوع بشر وادارد. شگفت زدگی از شدت آسیب ناشی از عدم پذیرش نزد طرف مقابل یعنی غفلت از پیامدهای پذیرش او. هرگز نباید بگذاریم اظهار نظرهایی مبنی بر عجیب و غریب بودن چنین رنج کشیدن شدیدی، درد و رنج ما را افزایش دهند. اگر با این شدت رنج نمی کشیدیم، یک جای کار اشکال داشت.

۲. نکته دیگر این که ما ذاتاً دوست نداشتنی نیستیم. خود فی نفسه ما هیچ چیز ناجوری ندارد. نه شخصیت ما نفرت آور است نه چهره ما مشمژکننده. وصل از میان رفت، زیرا برای ایجاد کودکی متوازن با فردی خاص متناسب نبودیم. لازم نیست از خود متنفر شویم. سرانجام روزی با کسی برخورد خواهیم کرد که ما را عالی می پندارد و به طرزی استثنایی با ما احساس صمیمیت و راحتی خواهد کرد (زیرا از منظر اراده معطوف به حیات، ترکیب چانه ما و او مطلوب است).

۳. باید به موقع یاد بگیریم کسانی را که درخواست ازدواج ما را نمی پذیرند ببخشیم. جدایی، انتخاب آن ها نبود. هرگاه کسی - همان فرد پسرزننده - به طرز خنده داری سعی می کند دیگری را از این امر آگاه سازد که به زمان یا فرصت بیشتری احتیاج دارند، یا میلی به متعهد شدن ندارد یا از صمیمیت می ترسد، می کوشد تا حکم منفی ذاتاً ناخود آگاهانه ای را که اراده معطوف به حیات صورت بندی کرده است عقلانی کند. ممکن است عقل آن ها صفات ما را بستاید ولی اراده معطوف به حیات آن ها چنین نباشد و

طوری از ما انتقاد کند که هیچ استدلالی را برتابد - یعنی آن‌ها را از نظر جنسی به ما علاقه‌مند نسازد. اگر آن‌ها فریفته افرادی کم‌هوش‌تر از ما شوند، نباید ایشان را به دلیل سطحی بودن محکوم کنیم. همان‌طور که شوپنهاور می‌گوید، باید به یاد داشته باشیم که:

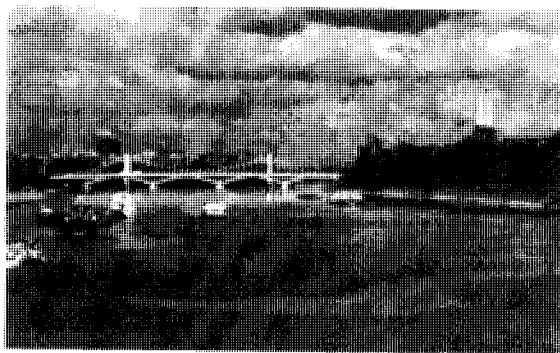
در ازدواج کسی به دنبال مشغولیت عقلانی نیست، بلکه همه در پی به دنیا آوردن فرزند هستند.^{۶۳}

۴. در هر عدم‌پذیرشی می‌توان حکم طبیعت علیه آن تولید مثل خاص را دریافت. ما باید به این حکم احترام بگذاریم همان‌طور که به آذرخش یا گدازه‌های آتشفشان احترام می‌گذاریم - رویدادی بسیار بد ولی قوی‌تر از ما. ما باید با این فکر تسلّی‌یابیم که فقدان عشق:

بین یک مرد و زن عبارت است از بیان این که فرزند احتمالی آن‌ها فقط موجود ناخرسند بدقواره بی‌توازی خواهد بود.^{۶۴}

ممکن بود که ما با محبوب خود خوشبخت باشیم، ولی طبیعت چنین نیست - دلیل مهم‌تری برای چشم‌پوشی از عشق خود.

تامدتی مرد اسیر افسردگی است. در تعطیلات آخر هفته در پارک باترسی قدم می‌زند، و روی نیمکتی مشرف به رودخانه تمز می‌نشیند. با خود نسخه شمیزی از کتاب رنج‌های ورتر جوان اثر گوته را به همراه دارد که اولین بار در سال ۱۷۷۴ در لایپزیک منتشر شد. زوج‌هایی وجود دارند که کالسکه‌ها را هل می‌دهند و با دست بچه‌های کوچک را راهنمایی می‌کنند. دختر بچه‌ای با لباس آبی و سر و صورتی پر از شکلات به هواپیمایی اشاره می‌کند که می‌خواهد در فرودگاه هیث‌رو فرود بیاید. او می‌پرسد: «بابا خدا اون جاست؟» ولی بابا عجله دارد و سر حال نیست، و او را بلند می‌کند و می‌گوید نمی‌داند، انگار از او نشانی محلی را پرسیده‌اند. پسر بچه چهارساله‌ای با سه چرخه خود به درختچه‌ای می‌خورد و با گریه مادرش را صدا می‌کند، مادری که تازه همین حالا روی

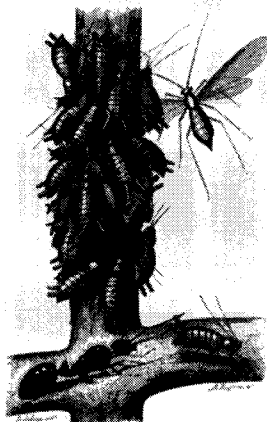


پتوی کوچکی خوابیده که روی علف های رنگ و رو رفته انداخته است. او از شوهرش می خواهد به بچه کمک کند. شوهر با عصبانیت جواب می دهد که نوبت زنش است. زن با تحکم می گوید که نوبت شوهرش است. مرد چیزی نمی گوید. زن می گوید که مرد آشغال است، و بلند می شود. در نیمکت مجاور زوجی مسن تر بدون سر و صدا یک ساندویچ تخم مرغ و شاهی را با هم تقسیم می کنند.

۱. شوپنهاور از ما می خواهد که از این بیچارگی تعجب نکنیم. ما نباید در یک زوج یا والد، دنبال دلیلی برای سرزنده بودن باشیم.

۲. در کتابخانه شوپنهاور کتاب های زیادی در باره علوم طبیعی وجود داشت - از میان آن ها می توان به درآمدی بر حشره شناسی اثر ویلیام کریبی و ویلیام اسپنس، زنبورهای عسل اثر فرانسوا اوبر و در باب موش های کور، خلق و خو، عادات و شیوه کشتن آن ها اثر کاده دو وو اشاره کرد. شوپنهاور در باره مورچه ها، سوسک ها، زنبورها، حشرات، ملخ ها، موش های کور و پرندگان مهاجر مطالعه کرد و با شفقت و حیرت دید که چگونه تمامی این مخلوقات، سرسپاری احمقانه پرشوری به زندگی دارند. او نسبت به موش کور همدردی خاصی احساس می کرد، موجود زشت و بدقواره ای که در دالان های باریک مرطوب زندگی می کند، به ندرت رنگ آفتاب را به خود می بیند و بچه هایش

شبیّه کرم‌های ژله‌مانند هستند - ولی با وجود این‌ها، تمام توانش را برای بقا و تداوم نسل خود به کار می‌گیرد:



کل کسب و کار سراسر زندگی او حفاری سرسختانه با چنگال‌های بیل‌مانند بزرگش است؛ اطراف او همواره شب است؛ چشم‌های بسیار کوچکش فقط به درد اجتناب از نور می‌خورند... با این زندگی سراسر مشکل و بی‌لذت به چه چیزی می‌رسد؟... مصائب و مشکلات زندگی با ثمرات و منافع آن قابل مقایسه نیستند. ۶۵

به نظر شوپنهاور، هر موجودی بر روی زمین همان قدر به زندگی به همان اندازه بی‌معنایی متعهد است:

در سختکوشی مداوم مورچه‌های کوچک بدبخت تأمل کنید... زندگی اکثر حشرات چیزی نیست مگر کاری بی‌وقفه به منظور تأمین غذا و مسکن برای نسل بعدی‌ای که از تخم‌های آن‌ها به وجود می‌آیند. پس از این که نسل بعدی غذا را مصرف کرد و به مرحله شفیره‌ای وارد شد، آن‌ها هم پا به عرصه حیات می‌گذارند، صرفاً برای این که همان کار را دوباره از سر گیرند... غیر از این که بیرسیم تمام این کارها چه فایده‌ای دارد، هیچ کمکی نمی‌توانیم بکنیم... چیزی نمی‌بینیم مگر ارضای گرسنگی و شور جنسی، و... خرسندی موقتی ناچیزی... گاه و بی‌گاه میان... نیازها و تقلاهای بی‌پایان. ۶۶

۳. شوپنهاور مجبور نبود شباهت‌های ما با حشرات را توضیح دهد. ما امور عشقی را دنبال می‌کنیم، در کافه‌ها با شریک زندگی آتی خود گپ می‌زنیم و بچه‌دار می‌شویم. از این نظر، به اندازه موش‌های کور و مورچه‌ها حق انتخاب داریم - و به ندرت از آن‌ها خوشبخت‌تر هستیم.



۴. او نمی خواست ما را افسرده کند، بلکه می خواست از انتظاراتی خلاصمان کند که موجب احساس تلخکامی می شوند. وقتی عشق ما را درهم شکسته، تسلی بخش است که بشنویم خوشبختی هرگز جزئی از برنامه نبوده است. غمگین ترین متفکر، شاید، به طور ناسازواری، شادترین اندیشمند باشد:

فقط یک اشتباه مادرزادی وجود دارد، و آن این است که می پنداریم زندگی می کنیم تا خوشبخت باشیم... تا زمانی که بر این اشتباه مادرزادی پافشاری کنیم... جهان پر از تناقض به نظرمان می رسد؛ زیرا در هر قدمی، در مسائل کوچک و بزرگ، مجبوریم این امر را تجربه کنیم که جهان و زندگی قطعاً به منظور حفظ زندگی سرشار از خوشبختی آرایش نیافته اند... به همین دلیل سیمای تقریباً همه افراد سالخورده حاکی از احساسی است که ناامیدی خوانده می شود.^{۶۷}

اگر با انتظارات درستی به عشق رو می آوردند، هرگز چنان ناامید نمی شدند:

آنچه دوران جوانی را دلهره آور و ناخرسند می سازد... جستجوی خوشبختی بر اساس این فرض استوار است که باید در زندگی با خوشبختی روبرو شویم. این امر منجر به امیدی همواره واهی و فریبنده و نیز نارضایی

می شود. رویاهای ما سرشار از انگاره های فریبنده خوشبختی مبهمی هستند که به صورت های گزینش شده هوس انگیزی [در خیال ما] پرسه می زنند و ما بیهوده به دنبال نسخه اصلی آنها می گردیم... جوانان فکر می کنند جهان چیزهای زیادی دارد که به آنها بدهد؛ اگر می توانستیم به کمک پند و اندرز و تعلیم بموقع این فکر نادرست را از اذهان آنها بزداییم، به موفقیت های زیادی نایل می شدیم.^{۶۸}



ما نسبت به موش‌های کور یک امتیاز داریم. ما هم مثل آن‌ها مجبوریم برای بقا بجنگیم و شریک زندگی خود را شکار کنیم و بچه داشته باشیم، ولی علاوه بر آن می‌توانیم به تئاتر، اپرا و کنسرت برویم، و شب‌ها در رختخواب، رمان، فلسفه و اشعار حماسی بخوانیم - شوپنهاور چنین فعالیت‌هایی را خاستگاه متعالی‌رهایی از نیازهای اراده معطوف به حیات می‌دانست. آنچه در آثار هنری و فلسفی می‌بینیم نسخه‌های عینی دردها و تقلای خودمان هستند که با زبان یا تصویر مناسبی، مجسم و تعریف می‌شوند. هنرمندان و فلاسفه نه فقط به ما نشان می‌دهند چه احساسی داشته‌ایم، بلکه تجربیات ما را تأثیرگذارتر و هوشمندانه‌تر از خودمان بیان می‌کنند؛ ایشان جنبه‌هایی از زندگی ما را به تصویر می‌کشند که خودمان قادر به تشخیص آن‌ها هستیم، ولی هرگز نمی‌توانسته‌ایم با چنان شفافیتی آن‌ها را درک کنیم. هنرمندان و فلاسفه وضعیت ما را به خودمان توضیح می‌دهند، و به این ترتیب به ما کمک می‌کنند تا در این وضعیت احساس تنهایی و پریشانی کم‌تری داشته باشیم. شاید مجبور باشیم به حفاری زیرزمینی ادامه دهیم، ولی از طریق کارهای خلاقانه می‌توانیم حداقل بصیرت‌هایی در باره غم و غصه‌های خود پیدا کنیم که ما را از احساس وحشت و انزوا (و حتی زجر کشیدن) ناشی از این اندوه‌ها خلاص می‌کنند. فلسفه و هنر، به دو شیوه متفاوت، به ما کمک می‌کنند تا، به قول شوپنهاور، درد را به معرفت تبدیل کنیم.

شوینهاور دوست مادرش، یوهان ولفگانگ فون گوته، را به این علت می ستود که بسیاری از دردهای عشق را به معرفت تبدیل کرده بود. مشهورترین اثر او رمانی بود که در بیست و پنج سالگی منتشر کرده بود، رمانی که نامش را در سراسر اروپا بر سر زبانها انداخته بود. رنجهای ورتز جوان عشق نافرجام یک مرد جوان به یک زن جوان (لوته زیبا، که مثل ورتز به داستان کشیش ویکفیلد علاقه داشت و لباسهایی سفید با روبانهای صورتی در اطراف آستینهایش می پوشید) را بازگو می کرد، ولی در عین حال امور عشقی هزاران نفر از خوانندگانش را هم توصیف می کرد (گفته اند ناپلئون نه بار این رمان را خوانده است). آثار بزرگ هنری بدون آن که ما را بشناسند با ما سخن می گویند. به قول شوینهاور:

شاعر... امری کاملاً خاص و فردی را از زندگی برمی گیرد و به درستی با نظر به فردیت آن امر توصیفش می کند؛ ولی با این کار کل هستی بشری را آشکار می کند... گرچه به نظر می رسد دلمشغول امر خاص است، در واقع دلمشغول چیزی است که همه جا و همه وقت وجود دارد. در نتیجه، این جملات، به ویژه جملات شعرهای دراماتیک، حتی بدون این که کلمات قصار عام باشند، اغلب در زندگی واقعی کاربرد پیدا می کنند.^{۶۹}

خوانندگان اثر گوته نه فقط خودشان را در رنجهای ورتز جوان بازمی شناختند بلکه در نتیجه مطالعه آن کتاب خودشان را هم بهتر می فهمیدند؛ زیرا گوته مجموعه ای از لحظات زودگذر و آزارنده عشق را شفاف کرده بود، لحظاتی که خوانندگانش قبلاً آنها را تجربه کرده بودند، گرچه ضرورتاً به عمق و ژرفایشان پی نبرده بودند. او برخی از قوانین عشق را معرفی کرد، یعنی آنچه شوینهاور «ایده ها»ی ذاتی روان شناسی رمانتیک می خواند. برای مثال، او به بهترین نحو رفتار ظاهراً مهربانانه - ولی با وجود این به شدت بی رحمانه - فرد غیرعاشق با فرد عاشق را درک کرده بود. در اواخر رمان، ورتز، که از احساساتش آسیب دیده، در برابر لوته از پا در می آید:

او گریست: «لوته، دیگر نباید تو را ببینم!» لوته جواب داد: «چرا؟ ورتو تو می توانی و باید دوباره به دیدار ما بیایی، ولی کم تر هیجان زده باش. اوه، چرا باید با چنین روح پرشوری زاده شده باشی، با چنین شور مهارنشدنی نسبت به هر چیزی که به آن نزدیک هستی!» دست ورتو را گرفت و ادامه داد: «خواهش می کنم آرام تر باش. به شادی های زیادی بیندیش که روح، دانش و استعدادهایت به تو می بخشد!»^{۷۰}

لازم نیست در آلمان نیمه دوم قرن هجدهم زندگی کرده باشیم تا جملات بالا را درک کنیم. تعداد داستان ها از تعداد مردم جهان کم تر است و پیرنگ ها بی وقفه تکرار می شوند، در حالی که اسامی و پس زمینه ها تغییر می کنند. شوپنهاور می دانست که «جوهر هنر این است که یک مورد هنری برای هزاران نفر کاربرد دارد.»^{۷۱} وقتی در می یابیم که مورد ما فقط یکی از هزاران مورد است تسلی می یابیم. شوپنهاور دو بار، در ۱۸۱۸ و ۱۸۲۲، به فلورانس سفر کرد. به احتمال زیاد او از کلیسای برانکاچی واقع در سانتاماریا دل کارمینه بازدید کرد. در این کلیسا مجموعه ای از دیوارنگاره ها وجود دارد که در فاصله سال های ۱۴۲۵ و ۱۴۲۶ میلادی به دست مازاتچو کشیده شده است.

در یکی از این دیوارنگاره ها ناراحتی و اندوه آدم و حوا در هنگام خروج از بهشت تصویر شده است. این ناراحتی و اندوه فقط مختص آن ها نیست. مازاتچو در صورت ها و حالت این دو نفر، جوهر ناراحتی و اندوه، خود ایده اندوه، را ترسیم کرده و دیوارنگاره او نماد جهانشمولی از جایز الخطا بودن و تزلزل ماست. همه ما از بهشت آسمانی اخراج شده ایم.

مطالعه داستان سوزناک عشقی سبب می شود خواستگاری که جواب رد گرفته، حال و روز بهتری پیدا کند؛ زیرا دیگر او یگانه کسی نیست که در

تنهایی و پریشانی رنج می برد بلکه جزئی از مجموعه گسترده انسان‌هایی است که در طول تاریخ عاشق دیگر انسان‌ها شده‌اند، چون به حکم ساقه دردناک خود می‌خواستند نوع بشر را تکثیر کنند. از تلخی رنج او اندکی کاسته می‌شود، رنج او بیش‌تر قابل درک می‌شود و کم‌تر بدبختی منحصر به فرد شخصی شمرده می‌شود. شوپنهاور در باره کسی که می‌تواند به چنین عینیتی برسد می‌گوید:

در تمام بدبختی‌های زندگی، کم‌تر به تقدیر فردی خود و بیش‌تر به تقدیر بشریت به عنوان یک کل، خواهد نگرست و بنابراین... شناسنده خواهد بود نه رنج دیده.^{۷۲}

ما باید در فواصل دوره‌های حفاری در تاریکی، همواره بکوشیم تا اشک‌های خود را به معرفت تبدیل کنیم.

بفش ششم

تسلی بخشی

در مواجهه با سختی ها

۱

معدودی از فلاسفه به احساس بدبختی و ستوه، حسن ظن داشته‌اند. به طور سستی، زندگی خردمندان را با کوشش برای کاهش رنج - اضطراب، ناامیدی، عصبانیت، تحقیر خود و شکست عاطفی - ملازم شمرده‌اند.

۲

فریدریش نیچه اشاره کرد که اکثر فلاسفه همواره «بی‌خاصیت»^۱ بوده‌اند. او در پاییز ۱۸۸۸ با اندکی پریشانی گفت: «سرنوشت من این است که نخستین انسان شریف باشم»،^۲ «سخت بیمناکم که روزی مرا مقدس بنامند»؛^۳ و این تاریخ را حدود طلوع هزاره سوم می‌دانست: «بگذارید فرض کنیم که مردم حدود سال ۲۰۰۰ اجازه خواهند یافت آثار مرا بخوانند.»^۴ او مطمئن بود مردم از آثارش لذت خواهند برد:

به نظر می‌آید به دست گرفتن یکی از کتاب‌های من از نادرترین امتیازاتی است که فرد می‌تواند به خود عطا کند - حتی تصور می‌کنم چنین شخصی در حین انجام دادن این کار کفش‌های خود را - چیزی از پوتین نمی‌گویم - از پا در می‌آورد.^۵

این امتیازی بود؛ زیرا نیچه، چهره‌ای تنها در میان بی‌خاصیت‌ها، دریافته بود کسانی که خواهان احساس رضایت خاطر هستند باید از هرگونه سختی استقبال کنند:

شما می‌خواهید رنج را از میان بردارید، اگر بشود - و کدام «اگر بشود»ی

دیوانه وارتر از این! ولی ما چه می خواهیم؟ گویی ما به راستی خوش می داریم که رنج را فزونی بخشیم و آن را از آنچه تا کنون بوده است بدتر کنیم.^۶

گرچه نیچه در ابراز بهترین آرزوها برای دوستانش بسیار مبادی آداب بود، ولی قلباً می دانست به چه نیاز دارند:

در حق انسان هایی که دوستان دارم، آرزوی رنجوری، پریشانی، بیماری، بدرفتاری و آزدگی می کنم. آرزو می کنم که آن ها با خودخوارشماری ژرف، عذاب بی اعتمادی به خود و بدبختی شکست خورده گان نا آشنا نمانند.^۷

این امر کمک می کند تا دریابیم چرا کارش به مقام زیر رسید، گرچه خودش هم این وضع را پیش بینی کرده بود:

بزرگ ترین هدیه ای که تا کنون به بشریت داده شده است.^۸

۳

نباید از ظاهر افراد بترسیم.



در چشم بیگانگانی که نخستین بار ما را می نگرند... اغلب چیزی بیش از خصیصه واحدی نیستیم که نظر آن ها را به خود جلب می کند. به این ترتیب، نرمخوترین و ساده ترین فرد، اگر فقط سیل های بزرگ و آویخته ای داشته باشد... چشم های عادی از او تنها سیل های آویخته اش را توانند دید و [صاحب آن چشم ها] با خود می گوید: شخصیتی نظامی، بسیار تندخو و عصبی، و گاهی مقتدر و خشن - و با او مطابق همین ویژگی ها رفتار می کند.^۹

۴

نیچه همیشه چنین نظر مثبتی به سختی نداشت. دیدگاه های اولیه او مرهون فلسوفی بود که در بیست و یک سالگی به هنگام تحصیل در دانشگاه لایپزیک کشف کرده بود. در پاییز ۱۸۶۵، در کتابفروشی دست دومی در خیابان بلومنگاس لایپزیک، به طور تصادفی نسخه ای از جهان به مثابه اراده و باز نمود را برداشته بود، کتابی که نویسنده اش پنج سال قبل در خانه ای در فرانکفورت واقع در سیصد کیلومتری غرب لایپزیک از دنیا رفته بود:

[کتاب شوپنهاور] را به عنوان چیزی کاملاً نا آشنا در دست گرفتم و تورق کردم. نمی دانم کدام دایمونی^{۱۰} در گوشم زمزمه می کرد: «این کتاب را به خانه ببر». به هر حال، این اتفاق رخ داد. این کار خلاف عادت متداول من بود که هرگز برای خریدن کتاب عجله نمی کردم. در بازگشت به خانه خود را با گنج جدیدم به گوشه کاناپه ای پرت کردم و اجازه دادم آن نابغه پویای اندوهگین من را تحت تأثیر قرار دهد. از هر سطری فریاد روگردانی، نفی، تسلیم و رضا بلند بود.^{۱۰}

مرد پیرتر، زندگی مرد جوان تر را تغییر داد. به نظر شوپنهاور، جوهره حکمت فلسفی، گفتار ارسطو در اخلاق نیکوماخوس بود:

انسان عاقل، طالب رهایی از درد است، نه لذت.^{۱۱}

برتری تمام کسانی که در پی رضایت خاطر بودند این بود که ناممکن بودن رضایت خاطر را تشخیص می دادند و، بنابراین، از مشکلات و اضطرابی که معمولاً در تعقیب رضایت خاطر با آن ها روبرو می شویم پرهیز می کردند:

[ما باید] هدف خود را نه به امور مطبوع و دلپذیر زندگی بلکه به پرهیز از شرور بی شمار آن، تا بیشترین حد ممکن، معطوف کنیم... سعادت‌مندانه‌ترین تقدیر از آن کسی است که زندگی را بدون هر گونه درد بسیار شدید، جسمی یا ذهنی، سپری کرده است.^{۱۲}

وقتی بعداً به مادر بیوه و خواهر نوزده ساله‌اش در ناومبورک نامه نوشت، به جای گزارش‌های معمول در باره رژیم غذایی و پیشرفت مطالعاتش، خلاصه‌ای از فلسفه جدیدش را که در باره روگردانی و تسلیم و رضا بود بیان کرد:

می‌دانیم که زندگی سرشار از درد و رنج است هرچه بیش‌تر بکوشیم از آن لذت ببریم، بیش‌تر اسیر و برده‌اش می‌شویم، و، بنابراین، [باید] از خوشی‌های زندگی چشم‌پوشی کنیم و راه پرهیز در پیش گیریم.^{۱۳}

این امر به نظر مادرش عجیب بود، و در جواب او توضیح داد که «آن نوع تظاهر یا آن نوع عقیده را به اندازه نامه‌ای مناسب، پر از اخبار» دوست ندارد، و پسرش را نصیحت کرد که قلب خود را به خدا واگذارد و مواظب تغذیه‌اش باشد.

ولی تأثیر شوپنهاور کاهش نیافت. نیچه زندگی محتاطانه‌ای را شروع کرد. در فهرستی که تحت عنوان توهّمات خرد فراهم کرد، رابطه جنسی جای مهمی داشت. در دوران سربازی در ناومبورک عکسی از شوپنهاور را روی میزش قرار داد، و در لحظات سختی فریاد می‌کشید: «شوپنهاور، کمک!» در بیست و چهار سالگی، هنگام اخذ کرسی زبان‌شناسی کلاسیک در دانشگاه بال،

جذب حلقهٔ دوستانهٔ ریشار و کوزیما واگنر شده بود، زیرا آن دو نیز عاشق حکیم دوراندیش و بدبین فرانکفورت بودند.

۵

سپس، بعد از بیش از یک دهه دلبستگی به شوپنهاور، در پاییز ۱۸۷۶ به ایتالیا سفر کرد و دچار تغییر فکری شدیدی شد. او دعوت مالویدا فون مایزنوگ، حامی پرشور میانسال و ثروتمند هنر، را پذیرفته بود. مالویدا از نیچه خواسته بود چند ماهی را با او و گروهی از دوستانش در ویلایی واقع در سورنتو در خلیج ناپل بگذراند.



مالویدا نخستین واکنش نیچه به ویلا روبیناچی، واقع در خیابانی پوشیده از برگ در کنارهٔ سورنتو، را چنین گزارش کرد: «هرگز او را چنان سرزنده ندیدم. با صدای بلند از ته دل می خندید.»^{۱۴} اتاق پذیرایی به خلیج، جزیرهٔ اسکیا و کوه آتشفشانی وزوویو دید داشت و در جلوی خانه، باغ کوچکی با درختان انجیر، پرتقال و سرو و آلاچیق‌های انگور وجود داشت که به دریا منتهی می شد.

مهمانان شنا می کردند و از پومپی، وزوویو، کاپری و معابد یونانی واقع در پایستوم بازدید می کردند. غذاهای سبکی می خوردند که با روغن زیتون تهیه

می شد، و شب ها در اتاق پذیرایی با هم کتاب می خواندند: درس گفتارهای یاکوب بورکهارت در باره تمدن یونانی، موتنتی، لاروشفوکو، وونارگ، لبرویر، استندال، چکامه گوته به نام *Die Braut von korinth* و نمایشنامه اش به نام دختر نامشروع، هرودوت، توکودیدس، و قوانین افلاطون (گرچه شاید اقرار موتنتی به انزجارش از افلاطون بر نیچه اثر گذاشته بود، ولی به هر حال خود نیچه هم از افلاطون خسته می شد:

«مکالمه افلاطونی، آن جدلگری بی نهایت خودپسندانه کودکانه، برای کسی مزه دارد که نوشته های یکی از آن فرانسوی های نازنین... را نخوانده باشد. افلاطون ملال آور است.»^{۱۵}

در حالی که در مدیترانه شنا می کرد، غذای پخته شده با روغن زیتون به جای کره می خورد، هوای گرم تنفس می کرد و موتنتی و استندال می خواند («این مسائل پیش پا افتاده - غذا، مکان، آب و هوا، سرگرمی و تفریح، کل مغلطه خودخواهی - فراسوی هر مفهومی، از آنچه تا کنون با اهمیت تلقی شده مهم تر است»)^{۱۶} به تدریج فلسفه درد و لذت، و همراه با آن، دیدگاهش را در باره سختی تغییر داد. تماشای غروب آفتاب در خلیج ناپل در آخر اکتبر ۱۸۷۶ به او ایمان کاملاً غیر شوپنهاوری جدیدی به زندگی بخشید. احساس می کرد در جوانی، پیر بوده و از این فکر که در آخرین لحظه نجات یافته، اشک می ریخت.

۶

در نامه ای به کوزیما واگنر در اواخر ۱۸۷۶ تغییر بینش خود را به طور رسمی اعلام کرد: «شگفت زده می شوی اگر به چیزی اعتراف کنم که به تدریج به وجود آمده، ولی کم و بیش به طور ناگهانی به ضمیر خود آگاهم راه یافته: مخالفت با تعالیم شوپنهاور؟ تقریباً در باره تمام قضایای کلی با او مخالفم.»^{۱۷}

یکی از آن قضایا این بود که، چون رضایت خاطر توهم است، خردمندان باید خود را وقف پرهیز از درد کنند نه طلب لذت، و به توصیه شوپنهاور «در اتاق عایق شده کوچکی»^{۱۸} در آرامش زندگی کنند - نصیحتی که اکنون به نظر نیچه هم جبرانه بود و هم غیر واقعی، و او را شگفت زده می کرد. همان طور که چند سال بعد به لحن تحقیرآمیزی گفت، این کار تلاشی سرسختانه بود برای «پنهان ماندن در جنگل ها، مثل گوزنی خجالتی».^{۱۹} قرار بود نه با پرهیز از درد بلکه با تشخیص نقش آن به عنوان مرحله ای اجتناب ناپذیر و طبیعی برای دستیابی به هر چیز خوبی، رضایت خاطر حاصل شود.

۷

آنچه، سوای غذا و آب و هوا، به تغییر دیدگاه نیچه کمک کرد، تأمل او در باب معدود افرادی در سراسر تاریخ بود که به نظر می رسید زندگی رضایت بخش را واقعاً شناخته بودند؛ افرادی که منصفانه می شد آن ها را ابرمرد - یکی از مناقشه انگیزترین اصطلاحات نیچه - شمرد.

بدنامی و پوچی این کلمه بیش از آن که به فلسفه خود نیچه مربوط باشد، ناشی از دو عامل دیگر است: شیفتگی خواهرش الیزابت به ناسیونال سوسیالیسم (فریدریش مدت ها پیش از آن که خواهرش با پیشوا دست دهد او را «آن ماده گاز سامی ستیز انتقام جو»^{۲۰} توصیف کرد)، و تصمیم ناآگاهانه نخستین مترجمان انگلیسی نیچه به انتخاب نام یک قهرمان کارتونی افسانه ای [سوپرمن] به عنوان معادل واژه Übermensch [ابرمرد].

ولی ابرمردهای نیچه چندان ربطی به سوپرمن ها یا فاشیست ها نداشتند. او در اظهار نظری گذرا در نامه ای به مادر و خواهرش، سرخ بهتری از هویت این ابرمرد ها به دست داد:

واقعاً هیچ فرد زنده ای وجود ندارد که خیلی به او اهمیت بدهم. افراد مورد

علاقه ام مدت های زیادی است که از دنیا رفته اند - برای مثال، آبه گالیانی،
آنری بل یا مونتینی.^{۲۱}



هیتلر در وایمار به الیزابت نیچه خوشامد
می گوید، اکتبر ۱۹۳۵

او می توانست یک قهرمان دیگر، یوهان وولفگانگ فون گوته، را هم اضافه
کند. شاید این چهار نفر بهترین سرنخ ها برای درک منظور نیچه از زندگی
رضایت بخش باشند.

آنها وجوه مشترک زیادی داشتند؛ کنجکاوا، از نظر هنری با استعداد و از
لحاظ جنسی پرشور بودند. به رغم رویدادهای غم انگیز، می خندیدند و
می رقصیدند؛ آنها مجذوب «آفتاب ملایم، هوای روشن و سبک، گیاهان
جنوبی، دم و بازدم دریا، خوراکی های سبک از میوه ها، گوشت و تخم مرغ»^{۲۲}
بودند. بعضی از آنها طنز سیاهی شبیه خود نیچه داشتند - لبخند شرورانه ای
شادی آفرین، برخاسته از پس زمینه های بدبینانه. آنها توانایی های خود را

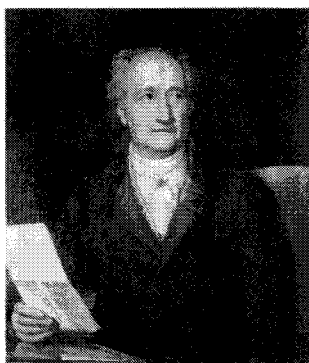
آزموده بودند، و مالک چیزی بودند که نیچه «زندگی» می خواند و به معنی شجاعت، جاه طلبی، متانت، استحکام شخصیت، شوخ طبعی و استقلال بود (و، در نتیجه، فقدان زهد فروشی، دنباله روی، رنجش و عصا قورت دادگی).



مونتنی (۱۵۳۳-۹۲)



آبه گالیانی (۱۷۲۸-۸۷)



گوته (۱۸۳۲-۱۷۴۹)



استندال / آنری بل (۱۸۴۲-۱۷۸۳)

آنها درگیر امور دنیوی بودند. مونتنی دو دوره شهردار بود و سوار بر اسب در اروپا مسافرت کرد. آبه گالیانی ناپلی منشی سفارت در پاریس بود و آثاری در باره عرضه پول و توزیع غلات نوشت (که ولتر آنها را به علت

ترکیب کردن شوخ طبعی مولیر و هوشمندی افلاطون ستود). گوته یک دهه به عنوان کارمند دولت در دربار وایمار کار کرد؛ او پیشنهاد اصلاحات در کشاورزی، صنعت و اعانه دادن به فقرا را طرح کرد و مأموریت های دیپلماتیک انجام داد و دو بار با ناپلئون صحبت کرد.



گوته در دیدار از ایتالیا در ۱۷۸۷ از معابد یونانی پایستوم بازدید کرد و سه بار به کوه وزوویو صعود کرد، البته آن قدر به دهانه آتشفشان نزدیک شد که بتواند از فوران سنگ و خاکستر بگریزد.



نیچه او را «شکوه‌مند»^{۲۳} و «آخرین آلمانی‌ای که به او احترام می‌گذارم»^{۲۴} می‌خواند: «او... کار و کوشش عملی را به یاری طلبید... از زندگی دل برنکند بلکه خود را در دل آن افکند... هرچه توانست بار بر دوش و بر سر و در بر خویش گرفت. او خواهان تمامیت بود و با گسست رابطه خرد و شهوت و احساس و اراده جنگید».^{۲۵}

استندال همراه ارتش ناپلئون سراسر اروپا را درنوردید، هفت بار از ویرانه‌های پومپئی بازدید کرد و پل ژار را در زیر نور قرص کامل ماه در ساعت پنج صبح ستود («مشاهده» کلیسیوم رم مرا در رویای شیرین ژرف‌تری فروبرد...).^{۲۶}

قهرمانان نیچه بارها عاشق شده بودند. موتسینی فهمیده بود که «کل جنب و جوش دنیا معطوف و منتهی به آمیزش دو جنس است».^{۲۷} در هفتاد و چهار سالگی، در سفر به مارین باد، گوته مفتون اولریکه فون لوتزوف، دختر زیبای نوزده ساله‌ای، شده بود و او را برای نوشیدن چای و قدم زدن دعوت کرده بود، پیش از این که از او خواستگاری کند (و درخواستش رد شود). استندال، که عاشق و درترگوته بود، به اندازه‌گوته پرشور بود. خاطرات او شرح فتوحات دهه‌های متوالی بود. در بیست و چهار سالگی، هنگامی که همراه ارتش ناپلئون در آلمان به سر می‌برد، عاشق دختر یک مهمانخانه‌دار شده بود و در خاطراتش با غرور می‌گفت که این دختر «اولین زن آلمانی بود که مرا کاملاً از پا درآورد».^{۲۸}

و سرانجام این که همه آن‌ها هنرمند بودند (به قول نیچه، «هنر بزرگ‌ترین محرک زندگی است»)^{۲۹} و حتماً به طرزی استثنایی از آفرینش مقالات، سقراط خیالی، مرثیه‌های رومی و در باب عشق احساس رضایت خاطر کرده بودند.

۸

نیچه به طور ضمنی می‌گفت انسان‌ها طبیعتاً برای زندگی رضایت‌بخش به این

عناصر نیاز دارند. او یک جزء مهم را اضافه کرد؛ این که برای دستیابی به رضایت خاطر حتماً باید گاهی به شدت احساس بدبختی کرده باشیم:

لذت و ناخشنودی چنان به هم وابسته‌اند که اگر کسی قصد حداکثر بهره‌مندی از لذت را داشته باشد ناگزیر است بیش‌ترین مقدار ممکن از ناخشنودی را بچشد... انتخاب با شماست: یا کم‌ترین ناخوشی ممکن و به عبارت دیگر، نداشتن درد و غم... یا بیش‌ترین ناخوشی ممکن به عنوان تاوان خوشی‌ها و شادی‌های مفرط که تا امروز به ندرت کسی لذت آن را چشیده است! اگر راه اول را انتخاب می‌کنید، یعنی اگر می‌خواهید رنج‌های انسانی را کاهش دهید، بسیار خوب! باید همین طور توان شادمانی خود را هم کاهش دهید!^{۳۰}

ارضاکننده‌ترین کارهای بشری هم فارغ از درد و رنج نیست. خاستگاه‌های شدیدترین شادی‌های ما به طرز بدی به خاستگاه‌های شدیدترین دردهای ما نزدیک هستند:

به زندگی بهترین و بارورترین انسان‌ها و ملت‌ها نگاه کنید و از خود بپرسید آیا درختی که می‌خواهد سرفراز و پابرجا باشد می‌تواند با هوای بد و طوفان‌ها روبرو نشود؟ آیا دشمنی‌های بیرونی، مقاومت‌های خارجی، تمام انواع نفرت، حسد، لجاجت، بدگمانی، سرسختی، حرص و خشونت جزو موارد مساعدی نیستند که بدون آن‌ها هیچ چیز حتی تقوی و فضیلت هم نمی‌تواند چندان رشد کند.^{۳۱}

۹

چرا؟ زیرا هیچ کس نمی‌تواند بدون تجربه اثر هنری بزرگی بیافریند، و نمی‌تواند بی‌درنگ در این دنیا به جایی برسد، و نمی‌تواند در اولین کوشش عاشق بزرگی باشد؛ در فاصله میان شکست اولیه و موفقیت‌های بعدی، در شکاف میان کسی که می‌خواهیم باشیم و کسی که در حال حاضر هستیم،

حتماً درد، اضطراب، حسد و تحقیر وجود دارد. ما رنج می‌کشیم، زیرا نمی‌توانیم مؤلفه‌های رضایت خاطر را به طور خودجوش کسب کنیم.

نیچه سعی می‌کرد این عقیده را تصحیح کند که رضایت خاطر یا باید به آسانی حاصل شود یا اصلاً حاصل نشود. این عقیده آثار ویرانگری دارد، زیرا سبب می‌شود به طور نابهنگام از چالش‌هایی که می‌توانیم بر آن‌ها غلبه کنیم کنار بکشیم. البته فقط در صورتی می‌توانیم بر این چالش‌ها غلبه کنیم که خود را برای دشواری‌هایی آماده کرده باشیم که به حق لازمه تقریباً تمام چیزهای ارزشمند هستند.

شاید تصور کنیم مقالات موتنی به طرز کاملاً شکل گرفته‌ای از فکر او بیرون آمده است و خام‌دستی اولین تلاش‌های ما در نگارش فلسفه زندگی، نشانه عدم قابلیت مادرزادی ما برای این کار است. به جای این، باید به شواهد و مدارکی توجه کنیم که نشان می‌دهد موتنی برای آفرینش شاهکار نهایی خود چقدر زحمت کشید و چقدر مقالات را بازبینی و حک و اصلاح کرد.

le & adieu. Quand j'en ay veu qu'en en ay point incontinent accordez si n'auois pas raison de fust. Centes elle m'a traité illigi-
Si non l'auis fatu, si non bene-
Nimium sapient videtur
Matrona quique mentula
Ainsi d'où pour venir cette virg-
Ame, que vous prenez sur celles,
Si furtiva dedit opera munus / cou-
Que vous en inueffiles incontin-
vne auz entortz maritalle? C'est v-
vous y prenez vous comme vou-
tre la forme, mais il est vray pour
conduict ce marché, selon que
conscientieusement qu'autre mu-
litude, que queie ne lez ay resme-
que que j'en ferois, & kur en a
decadence, la vigueur, & la naiss-
En y va pas tousiours vn train.

نوشتن سرخ و سیاه، زندگی آنری برولار و درباب عشق آسان تر نبوده است. استندال حرفه هنری خود را با نگارش چند نمایشنامه ضعیف شروع کرده بود، یکی در باره ورود ارتشی مهاجر به کیبرون (شخصیت ها شامل ویلیام پیت و چارلز جیمز فاکس)، دیگری در باره به قدرت رسیدن ناپلئون بناپارت و سومی - که موقتاً مردی که آفریده شده بود تا فرماندار باشد نام داشت - شرح دوران کهولت یک پیرمرد بود. استندال هفته ها در کتابخانه ملی به استنساخ تعاریف فرهنگنامه ای کلماتی مثل «شوخی»، «مضحک» و «خنده دار» پرداخته بود - ولی این کار برای تغییر شکل شیوه کسالت بار نمایشنامه نویسی اش کافی نبود. دهه ها زحمت لازم بود تا شاهکارهایش را بیافریند.

اگر اکثر آثار ادبی به خوبی سرخ و سیاه نبودند، به این دلیل نبود که - به قول نیچه - نویسندگانشان نبوغ نداشتند، بلکه به این دلیل بود که از مقدار درد لازم تصور نادرستی داشتند. نگارش یک رمان به این میزان تلاش احتیاج داشت:

بیان دستورالعمل برای پرورش رمان نویس خوب... آسان است، ولی به کار بستن آن مستلزم ویژگی هایی است که فردی که می گوید «من استعداد کافی ندارم» عادت کرده از آن ها غفلت کند. فقط لازم است حدود صد طرح برای یک رمان بنویسیم، طرح هایی کم تر از دو صفحه ولی موهوب به این امتیاز که تمام کلمات آن ها ضروری است؛ باید هر روز داستان بنویسیم تا یاد بگیریم چگونه بارورترین و مؤثرترین شکل ارائه را پیدا کنیم؛ باید در جمع آوری و توصیف تیپ ها و شخصیت های انسانی خستگی ناپذیر باشیم؛ بیش از هر چیز باید برای دیگران روایت کنیم و به روایت دیگران گوش کنیم، چشم و گوش خود را تیز کنیم تا ببینیم [روایت ما] چه تأثیری بر حاضران می گذارد، باید مثل نقاش منظره یا طراح لباس مسافرت کنیم... سرانجام، باید، در باب سائقه های اعمال انسان تأمل کنیم، از هیچ نشانه ای برای یادگیری چیزی در باره آن ها غافل نشویم و روز و شب این نشانه ها را

جمع آوری کنیم. باید حدود ده سال به این فعالیت چند جانبه ادامه دهیم؛ از آن پس چیزی که در کارگاه آفریده می شود... مناسب عرضه به جهان خواهد بود.^{۳۲}

فلسفه ترکیب شگفت انگیزی است از ایمان شدید به توان بشری (رضایت خاطر در دسترس همه ما هست، درست مثل نگارش رمان های بزرگ) و پایداری شدید (شاید لازم باشد یک دهه مصیبت بار را صرف نگارش کتاب اول کنیم).

نیچه می خواست ما را به حقانیت درد عادت دهد، به همین علت آن همه وقت را به صحبت در باره کوه ها اختصاص داد.

۱۰

به سختی می توان چند صفحه ای از آثار نیچه خواند و اشاره ای به کوهستان ندید:

آنک انسان: آن کس که می داند چگونه هوای نوشته های مرا تنفس کند، می داند که این هوا هوای ارتفاعات است، هوای سالم. باید برای آن آمادگی داشت، در غیر این صورت خطر سرماخوردگی خطر کوچکی نخواهد بود. یخ نزدیک است، تنهایی دهشتناک است - اما با چه آرامشی همه چیز در زیر نور قرار دارد! انسان چه آزادانه نفس می کشد! تا چه اندازه زیر پای خود را حس می کند! فلسفه، تا آن جا که من آن را درک کرده و زیسته ام، زیستن اجباری در یخ و کوه های بلند است.^{۳۳}

تبارشناسی اخلاق: چنین هدفی را جان هایی از گونه های دیگر می باید؛ جان هایی جز آنچه در روزگار کنونی به چشم می آید... خو کرده به هوای تیز بلند، به گشت و گذارهای زمستانی، به یخ و کوهستان به هر معنا.^{۳۴}

انسانی، بس بسیار انسانی: در کوه های حقیقت هرگز بیهوده صعود نخواهید کرد: یا امروز بالاتر خواهی رفت یا توان خود را به کار خواهی گرفت تا بتوانی فردا بالاتر روی.^{۳۵}

تأملات نابهنگام: من به هوای سرد و پاک کوهستان صعود کرده ام، تا بالاترین ارتفاعی که تاکنون فیلسوفی توانسته، تا جایی که تمام تیرگی ها و غبارها از میان می رود و سرشت اصیل چیزها با صدایی زمخت و خشن ولی به طرز وصف ناپذیری قابل درک، سخن می گوید!^{۳۶}

او - هم در عمل و هم در نظر - اهل کوهستان بود. نیچه در آوریل ۱۸۶۹ تابعیت سویسی را پذیرفته بود، او را می توان مشهورترین فیلسوف سویس دانست. با این حال، گاهی مقهور احساسی می شد که فقط معدودی از سویس ها با آن نا آشنا هستند. یک سال پس از اخذ تابعیت سویسی، به مادرش چنین نوشت: «از سویسی بودن دلتنگم!»^{۳۷}

پس از استعفا از مقام خود در دانشگاه بال در سی و پنج سالگی، زمستان ها را در کنار مدیترانه، عمدتاً در جنوا و نیس، و تابستان ها را در آلپ، در دهکده کوچک سیلر - ماریا، ۱۸۰۰ متر بالاتر از سطح دریا در ناحیه انگادین واقع در جنوب شرقی سویس، چند کیلومتر دورتر از سن موریتس می گذراند، جایی که بادهای ایتالیا با تندبادهای خنک تر شمالی برخورد می کنند و آسمان را به رنگ آبی کبود در می آورند.

اولین بار نیچه در ژوئن ۱۸۷۹ از انگادین بازدید کرد، و بی درنگ عاشق آب و هوا و موقعیت طبیعی آن شد. او به پل ره گفت، «اکنون بهترین و سالم ترین هوای اروپا را تنفس می کنم، طبیعت این جا همسنگ من است.»^{۳۸} به پترگاست چنین نوشت: «این جا نه سویس... بلکه چیزی کاملاً متفاوت، حداقل بسیار جنوبی تر است - برای یافتن محلی شبیه این جا مجبور بودم به فلات مرتفع مکزیکو مشرف بر اقیانوس آرام بروم (برای مثال، اوئاخاکا)، و البته پوشش گیاهی آن جا حاره ای است. خب، باید سعی کنم این سیلر - ماریا را برای خودم نگه دارم.»^{۳۹} و به دوست قدیمی دوران مدرسه، کارل فون گرسدورف، گفت، «احساس می کنم که این جا، و نه هیچ جای دیگر، خانه واقعی و زادگاه من است.»^{۴۰}

نیچه هفت تابستان را در سیلرز - ماریا در اتاقی اجاره ای در کلبه ای مشرف به درختان کاج و کوه ها سپری کرد. در آنجا تمام یا بخش های عمده حکمت شادان، چنین گفت زرتشت، فراوی خیر و شر، تبارشناسی اخلاق و شامگاه بتان را نوشت. او پنج صبح از خواب برمی خاست و تا ظهر کار می کرد. سپس از قله هایی که این دهکده را مثل گردنبد احاطه کرده بودند بالا می رفت، قله های پیزکورواتش، پیزلاگرف، پیزدولا مارگنا، کوه های ناهموار و بکری که انگار همان زمان تحت فشارهای تکتونیک یا زمین ساختی شدید از پوسته زمین بیرون آمده بودند. شب ها، تنها در اتاقش، چند ورق ژامبون، یک تخم مرغ و یک نان ساندویچی می خورد و زود می خوابید. («چگونه می توان متفکر شد اگر حداقل یک سوم روز را دور از هیجانات، مردم و کتاب ها سپری نکرد؟»).^{۴۱}

امروز موزه ای در این دهکده وجود دارد. با چند فرانک می توان از اتاق خواب نیچه بازدید کرد، اتاق خوابی که مطابق توضیح دفترچه راهنما «مثل زمان نیچه، با همان بی پیرایگی» مرمت شده است.



با وجود این، برای آن که دریابیم چرا در آنجا نیچه احساس می کرد چنان پیوندی میان فلسفه اش و کوه ها وجود دارد، بهترین کار این است که اتاق را رها کنیم و در عوض به یکی از چندین فروشگاه لوازم ورزشی سیلرز - ماریا

برویم تا پوتین های پیاده روی، کوله پشتی، بطری آب، دستکش، قطب نما و کلنگ بخریم.



بالا رفتن از پیزکورواتش، چند کیلومتر دورتر از خانه نیچه، بهتر از هر موزه دیگری روح فلسفه او، دفاعش از سختی و دشواری و دلایل او برای روگردانی از کمرویی گوزن مانند شوپنهاوری را توضیح خواهد داد. در پای کوه می توان یک پارکینگ بزرگ ماشین، ردیفی از زیاله های بازیافتی، انباری برای گاری دستی های حمل آشغال و رستورانی یافت که سوسیس های چرب و روستی عرضه می کند.



قله کوه، برعکس، شکوهمند است. از آن جا می توان تمام انگادین را مشاهده کرد: دریاچه های فیروزه ای رنگ سیگل، سیلواپلانا و سن موریتس، و در جنوب، نزدیک مرز ایتالیا، یخچال های عظیم سلا و رُزگ. سکونی غیرعادی در هوا وجود دارد. به نظر می رسد می توان سقف دنیا را لمس کرد. ارتفاع ما را از نفس می اندازد، ولی در کمال شگفتی به ما سرور هم می بخشد. به سختی می توانیم جلوی لبخند زدن و شاید خندیدن خود را بگیریم، خنده ای بی دلیل و معصومانه که از اعماق وجودمان برمی خیزد و حاکی از شادی اصیلی است، شادی از این که زنده ایم و این زیبایی را نظاره می کنیم.



ولی صعود به ارتفاع ۳۴۵۱ متری برای درک نکات آموزنده فلسفه کوهستان نیچه کار آسانی نیست. این کار حداقل به پنج ساعت وقت نیاز دارد. باید از مسیرهای شیبدار بالا برویم، از راهی اطراف تخته سنگ ها و از درون جنگل های انبوه کاج عبور کنیم، در هوای رقیق از نفس بیفتیم، چندین لباس اضافی بپوشیم تا با باد مبارزه کنیم و در برف تمام نشدنی دندان قروچه کنیم.



۱۱

نیچه استعاره کوهستانی دیگری هم بیان کرد. چند قدم دورتر از اتاق او در سیلز - ماریا، راهی وجود دارد که به دره فکس منتهی می شود، یکی از حاصلخیزترین نواحی انگادین. در شیب های ملایم آن کشت و زرع زیادی انجام می شود. در تابستان گله های گاو فکورانه علف سبز مقوی کمابیش درخشنده را می جووند و هرگاه از کرتی به کرت دیگر می روند زنگوله هایشان به صدا درمی آید.



درون مراتع، نهادهای آب با صدای آب گازداری که در لیوان ریخته می شود جاری هستند. در کنار تعداد زیادی از مزارع پاکیزه کوچک (که بر فراز هر یک

پرچم ملی سوئیس و پرچم این ایالت برافراشته است) جالیزهایی وجود دارد که به خوبی به آنها رسیدگی می کنند و از خاک برگ آنها گل کلم، چغندر قرمز، هویج و کاهوهای بسیار خوبی می روید که آدم را وسوسه می کند زانو بزند و مثل خرگوش به آنها گاز بزند.

اگر این جا چنین کاهوهای خوبی دارد به این علت است که دره فکس، سرد و یخچالی است و وقتی پوشش یخی کنار می رود، خاکی ظاهر می شود که از مواد معدنی غنی است. در امتداد این دره، بسیار جلوتر و پس از ساعت ها پیاده روی توانفرسا درون مزارع مرتب و منظم، به خود یخچال می رسیم، عظیم و هولناک. شبیه رومیزی ای است که باید آن را بکشیم تا چین خوردگی هایش صاف شود. ولی این چین خوردگی ها به اندازه یک خانه هستند و از یخی به تیزی تیغ ساخته شده اند و گاه و بی گاه، هنگامی که خود را در آفتاب تابستان جابجا می کنند، فریادهای سوزناکی می کشند.



وقتی کنار این یخچال سنگدل ایستاده ایم، به سختی می توانیم دریابیم که چگونه این توده انبوه منجمد می تواند نقشی در پرورش سبزی ها و علف های

سرسبزی داشته باشد که فقط چند کیلومتر دورتر در امتداد دره وجود دارند. تصور این امر دشوار است که چیزی مثل یخچال، که ظاهراً این همه نقطه مقابل مرتع سرسبز است، بتواند باعث و بانی حاصلخیزی مرتع باشد. نیچه، که اغلب با در دست داشتن مداد و دفتر یادداشتی جلد چرمی در دره فکس قدم می‌زد («فقط افکاری که در هنگام قدم زدن به ذهن خطور می‌کنند با ارزش هستند»)^{۴۲} وابستگی عناصر مثبت زندگی بشری به عناصر منفی را با وابستگی رضایت خاطر به سختی‌ها مقایسه کرد:

وقتی این دره‌های کم‌عمق پرچین و چروکی را می‌بینیم که یخچال‌ها در آن‌ها آرمیده‌اند، فکر می‌کنیم ممکن نیست زمانی فرا رسد که دره پر علف و درختی که نهرها آبیاری‌اش می‌کنند در همان محل به وجود آید. در تاریخ بشر نیز همین گونه است: وحشی‌ترین نیروها راه را صاف می‌کنند، و عمدتاً ویرانگرند، ولی با وجود این کار آن‌ها ضروری است تا بعدها تمدن بهتری در آن‌جا بنا شود. نیروهای هولناک - که شر خوانده می‌شوند - معماران و جاده صاف‌کن‌های غول‌پیکر بشریت هستند.^{۴۳}

۱۲

ولی سختی‌های هولناک مسلماً آن قدرها هم اندوهناک نیستند. همه زندگی‌ها سخت هستند؛ آنچه برخی از آن‌ها را رضایت‌بخش هم می‌کند، شیوه برخورد با دردها و رنج‌هاست. هر دردی به طور مبهم نشان می‌دهد که چیزی اشتباه است. این درد ممکن است بسته به فرزاندگی و قدرت ذهنی فرد مبتلا نتیجه خوب یا بدی داشته باشد. اضطراب ممکن است ترس را تشدید کند یا منجر به تحلیل درستی از چیزی شود که نادرست است. احساس بی‌عدالتی ممکن است به قتل بینجامد یا به نوعی نظریه اقتصادی راهگشا. حسد ممکن است به تلخکامی بینجامد یا منجر به رقابت با رقیب و خلق شاهکاری شود. همان‌طور که متفکر محبوب نیچه، مونتینی، در فصل آخر مقالات گفته است، هنر زندگی یعنی یافتن راه‌هایی برای استفاده از مصیبت‌های خودمان:

باید یاد بگیریم از امور اجتناب ناپذیر رنج نکشیم. زندگی ما، مثل هارمونی جهان، مرکب از ناهماهنگی ها و الحان متفاوت، زیر و بم، آرام و گوشخراش، کوتاه و بلند است. اگر موسیقیدانی فقط برخی از آن ها را دوست داشته باشد، چه می تواند بسراید؟ او باید بداند چگونه از همه آن ها استفاده و آن ها را با هم ترکیب کند. ما نیز باید در سلوک با خوب و بد همین طور باشیم، خوب و بدی که جوهر آن ها با جوهر زندگی ما یکی است.^{۴۴}

و حدود سیصد سال بعد، نیچه به این فکر بازگشت:

اگر زمین های حاصلخیزی بودیم، ذاتاً نمی گذاشتیم هیچ چیزی بی استفاده از بین برود و در هر رویدادی، چیزی می دیدیم و از کود استقبال می کردیم.^{۴۵}

در این صورت، چگونه می توان حاصلخیز بود؟

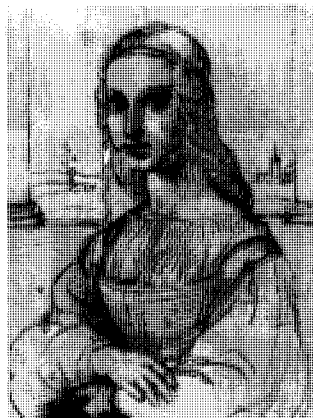
۱۳

رافائل در سال ۱۴۸۳ در اورینو به دنیا آمد. از دوران کودکی چنان علاقه ای به نقاشی نشان می داد که پدرش او را به پروجا برد تا به عنوان شاگرد نقاش مشهور، پیتر و پروچینو، کار کند. به زودی آثار خودش را نقاشی کرد و در اواخر دومین دهه زندگی اش چندین پرتره از درباریان اورینو، و چندین کتیبه محراب برای کلیساهای سیتا دی کاستلو کشیده بود، شهری که از اورینو یک روز فاصله داشت و در امتداد کوه ها در جاده پروجا واقع بود.

ولی رافائل، یکی از نقاشان محبوب نیچه، می دانست که هنوز هنرمند بزرگی نیست؛ زیرا آثار دو نفر، میکل آنجلو بوئونا روتی و لئوناردو داوینچی را دیده بود. آن ها به او نشان داده بودند که نمی تواند چهره های متحرک را بکشد، و به رغم استعدادش در زمینه هندسه تصویری، هیچ درکی از پرسپکتیو خطی ندارد. این حسادت ممکن بود فجیع و هولناک شود ولی رافائل آن را به کود تبدیل کرد.

در سال ۱۵۰۴، در بیست و یک سالگی، اوربینو را به قصد فلورانس ترک کرد تا کار دو استادش را مطالعه کند. او طراحی های آن ها را که در تالار شورای بزرگ شهر بود بررسی کرد، یعنی جایی که لئوناردو نبرد آنگیاری و میکل آنجلو نبرد کاشینا را کشیده بودند. او از طراحی های لئوناردو و میکل آنجلو درس های کالبدشناسی را فرا گرفت و از سرمشق آن ها در امر تشریح و ترسیم بدن ها پیروی کرد. رافائل از ستایش مجوسان لئوناردو و طراحی های او از مریم مقدس و عیسی مسیح نکته ها آموخت و پرتره غیرعادی لبخند ژوکوند را به دقت بررسی کرد؛ نجیب زاده ای به نام فرانچسکو دل ژوکوند از لئوناردو خواسته بود پرتره ای شبیه همسرش، زن زیبای جوانی با لبخندی معماگونه، بکشد.

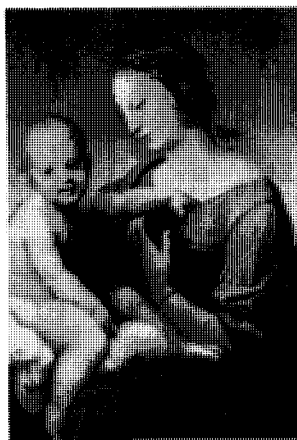
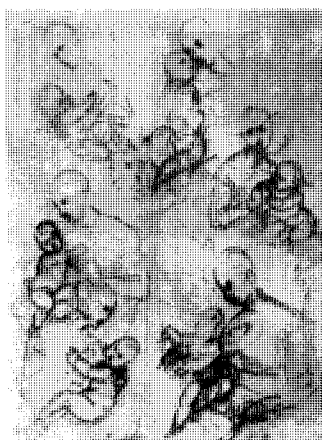
تلاش های رافائل به زودی نتیجه داد. می توانیم پرتره ای از یک زن جوان را، که رافائل پیش از سفر به فلورانس کشیده بود، با پرتره یک زن، که چند سال بعد کامل شد، مقایسه کنیم.



رافائل از مونا لیزه نشستن نیم قد را گرفت که در آن بازوها قاعده ترکیب بندی هرمی شکلی را تشکیل می دهند. او به رافائل آموخته بود چگونه از محورهای

مخالف برای سر، شانه و دست‌ها استفاده کند تا به چهره حجم دهد. زنی که در اوربینو ترسیم شده به طرز عجیبی در لباس‌هایش مقید و ناراحت است، و بازوهایش به طور غیرطبیعی قطع شده، ولی زن فلورانس پرتحرک و راحت است. رافائل، به طور خودجوش این استعدادها را کسب نکرده بود؛ او استاد شده بود، زیرا واکنش هوشمندانه‌ای به احساس حقارت نشان داده بود، احساسی که می‌تواند افراد کوچک‌تر را دچار ناامیدی کند. نیچه از این مسیر حرفه‌ای در باره منافع تفسیر خردمندانه دردی، درسی گرفت:

از استعدادهای مادرزادی و مستعد بودن سخن نگوئید! می‌توان همه نوع انسان‌های بزرگی را نام برد که چندان مستعد نبودند. آن‌ها عظمت را کسب کردند، از طریق ویژگی‌هایی «نابغه» شدند که هیچ انسانی دوست ندارد از آن‌ها سخن بگوید، هرچند از فقدان آن‌ها آگاه باشد: همه آن‌ها جدیت سخت‌کوشانه صنعتگران را داشتند. یاد گرفته بودند که اول اجزا را درست بسازند، قبل از آن‌که جرئت کنند کلی بزرگ را بسازند. آن‌ها برای این کار وقت صرف می‌کردند، زیرا از این که چیزهای ثانویه کوچک را خوب بسازند بیش از آفرینش کلی خیره‌کننده لذت می‌بردند.^{۴۶}



سیاه‌مشق‌هایی برای نیکولینی - کوپر مادونا؛
نیکولینی - کوپر مادونا

رافائل توانسته بود - اگر بخواهیم واژه‌های نیچه را به کار ببریم - سختی‌های راه را تصعید کند (sublimieren)، روحانی سازد (vergeistigen) و متعالی گرداند (aufheben) و بارور سازد.

۱۴

علاقه نیچه به باغبانی هم عملی بود و هم استعاری. در هنگام استعفا از دانشگاه بال در ۱۸۷۹، فکر و ذکر نیچه این بود که باغبانی حرفه‌ای شود. او به مادر شگفت زده‌اش گفت: «می‌دانی که من به زندگی ساده و طبیعی اولویت می‌دهم و هر چه می‌گذرد بیش‌تر به آن علاقه‌مند می‌شوم. هیچ درمان دیگری برای تندرستی من وجود ندارد. من به کار واقعی احتیاج دارم، که وقت بگیرد و بدون فرسودگی ذهنی سبب خستگی شود.»^{۴۷} او برج قدیمی در ناومبورگ نزدیک خانه مادرش را به یاد آورد که وقتی دنبال باغی همجوار می‌گشت به فکر اجاره آن افتاده بود. نیچه در سپتامبر ۱۸۷۹ زندگی باغبانی‌اش را با شور و شوق شروع کرد - ولی به زودی مشکلاتی به وجود آمد. ضعف بینایی نیچه نمی‌گذاشت ببیند شاخ و برگ چه چیزی را می‌زند، نمی‌توانست کمرش را به راحتی خم کند، برگ‌های زیادی بر زمین ریخته بود (پاییز بود) و پس از سه هفته احساس کرد راه دیگری ندارد غیر از این که آن کار را رها کند.

ولی آثار علاقه به باغبانی در فلسفه‌اش باقی ماند، زیرا در برخی عبارت‌ها پیشنهاد کرد که مثل باغبان‌ها به سختی‌های خود بنگریم. ممکن است گیاهان ریشه‌های عجیب و ناخوشایندی داشته باشند ولی کسی که به توانایی آن‌ها علم و ایمان داشته باشد، آن‌ها را طوری پرورش خواهد داد که گل‌های زیبا و میوه به بار آورند - در سطح ریشه زندگی هم ممکن است عواطف و اوضاع دشواری وجود داشته باشد، ولی با پرورش و رسیدگی دقیق می‌توانیم آن‌ها را به بزرگ‌ترین دستاوردها و شادکامی‌ها تبدیل کنیم.

آدمی می‌تواند مانند باغبان با ساقه‌هایش، که از آن‌ها اندک دانشی دارد،

جوانه‌های غضب، همدردی، کنجکاوی و نخوت را چونان میوه‌ای زیبا بر داربستی سازد. آدمی می‌تواند با سلیقه نیک یا بد باغبان چنین کند.^{۴۸}



ولی اکثر ما نمی‌توانیم دریابیم که به این نهال‌های سختی‌مدیون هستیم. مستعدیم که تصور کنیم اضطراب و حسادت هیچ چیز خوبی ندارند که به ما یاد بدهند و، بنابراین، آن‌ها را مثل علف‌های هرز عاطفه می‌کنیم. ما، به قول نیچه، عقیده داریم که «بالتر نمی‌باید از دلِ پایین‌تر بروید و هرگز نمی‌باید [از دل چیزی دیگر] بروید... هر آنچه در مرتبه نخست است می‌باید خود علت خویش باشد».^{۴۹}

با وجود این، نیچه تأکید می‌کند که «چیزهای خوب و ستوده با آن چیزهای بد و به ظاهر متضاد با خویش، موزیانه مربوطند و به هم وابسته و در هم تنیده‌اند؛ چه بسا از یک گوهرند، چه بسا!»^{۵۰} «مهر و کین، حق‌شناسی و انتقام، خوش‌طبعی و خشم، به یکدیگر تعلق دارند»^{۵۱} که به این معنی نیست که آن‌ها را باید با یکدیگر نشان داد، بلکه به این معناست که امری مثبت ممکن است نتیجه امری منفی باشد که با موفقیت باغبانی شده است. بنابراین،

عواطف نفرت و حسد و آزمندی و شهوت فرمانروایی، شرط لازم زندگی هستند... که می باید به طور بنیادی و ضروری در مجموع اقتصاد زندگی حضور داشته باشند.^{۵۲}

قطع هر ریشه منفی، در عین حال به معنای جلوگیری از عناصر مثبتی است که می توانند از آن در بالای ساقه گیاه برویند.
ما نباید از سختی های خود احساس شرمندگی کنیم، بلکه باید از این امر شرمنده شویم که نتوانسته ایم چیزهای زیبایی از آنها برویانیم.

۱۵

به علت درک شفاف این مطلب بود که نیچه با دیده تحسین به یونانیان باستان می نگریست.



وقتی هنگام غروب به معابد آرام یونانی ها می نگریم، از جمله معابد پایستوم، چند کیلومتر دورتر از سورتنو - که نیچه در اوایل سال ۱۸۷۷ با مالویدا فون مایزنوگ از آنها بازدید کرد - وسوسه می شویم تصور کنیم که یونانی ها مردمی بودند برخوردار از سنجیدگی استثنایی که معابدشان جلوه های بیرونی نظم بود که در خود و جامعه خود احساس می کردند.

این عقیده یوهان وینکلمان (۶۸ - ۱۷۱۷)، دانشمند بزرگ ادبیات

یونانی-رومی، بود و نسل‌هایی متوالی از استادان دانشگاه‌های آلمان به آن عقیده داشتند. ولی نیچه می‌گفت که تمدن یونان باستان به هیچ وجه از آرامش درونی برخاسته، بلکه حاصل تصعید شیطانی‌ترین نیروها بوده است:

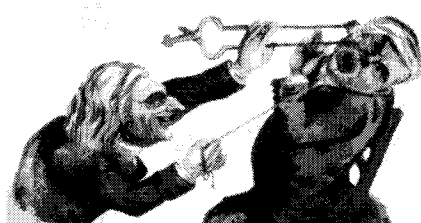
هر چه شورها و سوداهایی که عصری، قومی و فردی می‌توانند برای خود مجاز شمارند بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر باشد، چرا که قادرند آن‌ها را همچون وسایل به کار برند، فرهنگ آنان در موضع بالاتری قرار می‌گیرد.^{۵۳}

شاید این معابد آرام به نظر برسند، ولی آن‌ها گل‌های گیاهانی بودند که ریشه‌های سیاهی داشتند و خوب باغبانی شده بودند. جشن‌های دیونوسوسی هم نمایشگر جهل بودند و هم نمایانده مهر کردن و پروردن جهل:

هیچ چیز ناظر یونان را بیش از این شگفت‌زده نمی‌کند که دریابد یونانی‌ها گه‌گاه جشن دیونوسوسی را به عنوان بزرگداشت تمام شورها و تمایلات شرورانه طبیعی برگزار می‌کردند و حتی نوعی روال کار رسمی برای تجلیل این امور بسیار انسانی به وجود آوردند... آن‌ها این صفات بسیار انسانی را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند و به جای دشنام دادن به آن‌ها، ترجیح می‌دادند این صفات را در کاربردهای جامعه و مذهب تعدیل و تنظیم کنند و نوعی حق رده دوم را به آن‌ها اختصاص دهند: در واقع، هر چیزی را که در انسان قدرت داشت الهی می‌خواندند و بر دیوارهای بهشت موعود خود حک می‌کردند. آن‌ها ساقه طبیعی متجلی در صفات شیرانه را انکار نمی‌کردند، بلکه آن‌ها را تعدیل و تنظیم می‌کردند و، به محض کشف معیارهای تجویزی کافی برای کم‌ضررترین نوع هدایت و جهت‌دهی به این آب‌های وحشی، آیین‌ها و روزهای معینی را به آن‌ها اختصاص می‌دادند. این ریشه کل آزاداندیشی اخلاقی دوران باستان است. آزاداندیشی‌ای که به امر شر و مشکوک... آزادی معتدلی می‌داد و در پی نابودی کامل آن نبود.^{۵۴}

یونانی ها بدبختی های خود را از بین نمی بردند؛ آن ها را پرورش می دادند:

شورها همگی نخست دورانی دارند که در آن مایه نگون بختی اند و بس، و قربانیان خود را با سنگینی حماقت خود فرومی کشند — و دورانی آتی، بسیار آتی، که در آن با روح ازدواج می کنند و خود را روحانی می کنند. در آن روزگاران نخستین، آدمی به سبب حماقت شورها به جنگ با آن ها برمی خاست و کمر به نابودیشان می بست... امروز، به نظر ما، نابود کردن شورها و هوس ها تنها برای پرهیز از حماقت ها و پیامدهای ناخوش حماقت هایشان، خود نهایت حماقت است. [بنابر این روش،] کار دندانپزشکی که دندان را می کشد تا دیگر درد نکند، هیچ جای حیرت ندارد. ۵۵



رضایت خاطر ناشی از واکنش خردمندانه به دشواری هایی است که می توانند انسان را از هم بگسلند. ممکن است اشخاص زودرنج و سوسه شوند که بی درنگ دندان آسیا را بکشند یا در همان شیب های پایین تر، پیزکوراتش را رها کنند. نیچه به ما اصرار کرد که طاقت بیاوریم.

۱۶

و اصلاً تصادفی نبود که از ما می خواست هرگز میگساری نکنیم.

مادر عزیز،

امروز به تو نامه می نویسم تا از یکی از ناخوشایندترین و دردناک ترین رویدادهایی بگویم که باعث و بانی آن بوده ام. در واقع، بسیار بد رفتار کرده ام و نمی دانم آیا

می توانی یا مایلی مرا ببخشی یا نه. با قلبی گرانبار و با بیشترین بی میلی قلم خود را برمی دارم، به ویژه وقتی به گذشته و زندگی خوشایند ایام تعطیلات عید پاک فکر می کنم، دورانی که هرگز هیچ ناسازگاری ای آن را تباه نکرد. یکشنبه قبل مست شدم، و هیچ بهانه ای ندارم غیر از این که بگویم از ظرفیت خود آگاه نبودم، و شب تقریباً عصبی و هیجان زده بودم.^{۵۶}

فریدریش هجده ساله، پس از نوشیدن چهار گیلّاس آبجو در عمارت اتنبورگ نزدیک مدرسه اش در بهار ۱۸۶۳، این نامه را به مادرش نوشت. چند سال بعد، در دانشگاه های بن و لایپزیک، از علاقه همکلاسی هایش به الکل احساس ناراحتی می کرد: «اغلب از طرز ابراز اخوت در باشگاه بسیار نفرت دارم... به سختی می توانم برخی افراد را تحمل کنم، به علت ماده گرایی آبجویی آن ها.»^{۵۷}



انجمن اخوت دانشجویی نیچه در دانشگاه بن. نیچه در ردیف دوم است و به یک طرف خم شده. در ردیف زیر به بشکه آبجو انجمن اخوت توجه کنید.

این رویکرد در سراسر زندگی دوران بزرگسالی نیچه باقی ماند:

نوشیدنی های الکلی برای من خوب نیستند؛ یک جام شراب یا آبجو در روز

کاملاً کافی است که زندگی را برای من به «جهان اشک ها» تبدیل کند - مونیخ جایی است که در قطب مخالف من زندگی می کند.^{۵۸}

او شکایت می کرد که «چقدر آبلجو در هوش آلمانی هست!»^{۵۹} «شاید نارضایتی اروپا در دوران معاصر به این علت است که اجداد ما، به ویژه در قرون وسطی، به مشروب علاقه مند بودند... قرون وسطی یعنی مسمومیت اروپا از الکل.»^{۶۰}



در بهار ۱۸۷۱ نیچه با خواهرش برای گذراندن تعطیلات به هتل دو پارک در لوگانو رفت. صورت حساب هتل از ۲ تا ۹ مارس نشان می دهد که نیچه چهارده لیوان شیر نوشیده است.

این چیزی بیش از ذائقه ای شخصی بود. نیچه به هر کس که می خواهد خوشبخت باشد به شدت توصیه می کند که هرگز نوشیدنی الکلی ننوشد. هرگز:

نمی توانم به تمامی طبایع روحانی تر با جدیت بسیار توصیه کنم که مطلقاً از میگساری دوری گزینند. آب کافی است.^{۶۱}

چرا؟ زیرا رافائل برای فرار از حسادتش در اورینو در سال ۱۵۰۴، میگساری

نکرده بود؛ او به فلورانس رفته و یاد گرفته بود چگونه نقاش بزرگی شود. زیرا استندال هم در سال ۱۸۰۵ برای فرار از ناامیدی‌اش در بارهٔ مردی که آفریده شده بود تا فرماندار باشد می‌گساری نکرده بود؛ او این درد را هفده سال باغبانی کرد و در ۱۸۲۲ در باب عشق را منتشر ساخت:

اگر اکراه دارید که رنج خود را حتی یک ساعت تحمل کنید و دائماً از هر نوع بدبختی ممکن حذر می‌کنید، اگر هرگونه بدبختی و رنج را شر منفوری می‌دانید که باید نابود شود (چون ضعفی در زندگی است)، در آن صورت [شما در قلب خود]... پیرو مذهب راحت‌طلبی هستید. متأسفانه شما موجودات راحت‌طلب و ساده‌لوح چیز زیادی در بارهٔ شور و نشاط انسان نمی‌دانید! زیرا خوشبختی و بدبختی دو خواهر دوقلو هستند که با هم بزرگ می‌شوند، یا در مورد شما با هم کوچک می‌مانند.^{۶۲}

۱۷

انزجار نیچه از الکلی، در عین حال انزجار او از مکتب انگلیسی رایج در فلسفهٔ اخلاق را تبیین می‌کند: فایده‌گرایی، و بزرگ‌ترین مدافع آن، جان استوارت میل. به عقیدهٔ فایده‌گرایان، در جهانی سرشار از ابهامات اخلاقی، راه قضاوت در بارهٔ درستی یا نادرستی عمل، اندازه‌گیری مقدار لذت و درد حاصل از آن بود. میل می‌گفت:

میزان درستی اعمال متناسب است با میزان افزایش شادکامی بر اثر آن‌ها. اگر اعمال به امری مخالف شادکامی بینجامند، نادرست هستند. منظور از شادکامی لذت و فقدان درد است؛ منظور از ناشادکامی، درد و محرومیت از لذت است.^{۶۳}

تفکر فایده‌گرایی، و حتی ملت مبدع آن، نیچه را عصبانی می‌کرد:

عوام‌زدگی اروپا و عوام‌انگی ایده‌های مدرن [کار و ابداع] انگلیس است.^{۶۴}
انگلیسی است که در پی شادکامی است، نه آدمیزاد.^{۶۵}

مسلماناً نیچه هم به دنبال خوشبختی بود؛ او صرفاً عقیده داشت که نمی‌توان آن‌طور که فایده‌گرایان می‌گویند بدون درد و رنج به خوشبختی دست یافت:

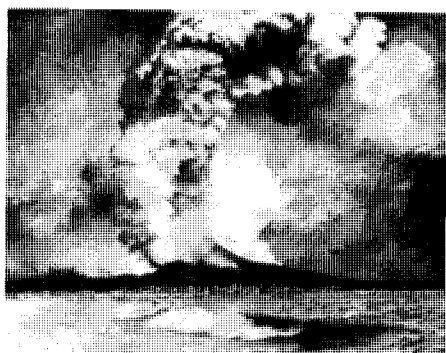
همه شیوه‌های اندیشه‌ای که ارزش چیزها را برحسب لذت و درد می‌سنجند، یعنی برحسب پدیده‌های فرعی و ثانویه، سطحی‌نگر و ساده‌لوحانه‌اند، و هر کس که از نیروهای آفرینندگی و وجدان هنرمندانه آگاه باشد بر این اندیشه‌ها بی‌پوزخند و همچنین بی‌دلسوزی فرو نخواهد نگرست.^{۶۶}

این وجدانی هنرمندانه است، زیرا آفرینش هنری روشن‌ترین مثال فعالیت است که می‌تواند رضایت خاطر شدیدی فراهم کند ولی همواره به رنج شدیدی هم احتیاج دارد. اگر استدلال ارزش هنری را بر اساس «لذت» و «درد» می‌سنجید که بی‌درنگ تجربه کرده بود، از مردی که آفریده شده بود تا فرماندار باشد به قلهٔ اوج توانایی‌هایش نمی‌رسید.



نیچه از ما می‌خواست که به جای آبنجو خوردن در دشت‌ها، رنج صعود از کوه‌ها را بر خود هموار کنیم. او به شهرسازان هم پیشنهادی کرد:

راز تحقق بیش‌ترین باروری از زندگی و کسب بیش‌ترین تمتع از آن عبارت است از زیستن در خطر. شهرهای خود را در پای کوه آتشفشان وزوویو بنا کنید.^{۶۷}



آتشفشان وزوویو در حال فوران در ۱۸۷۹،
سه سال قبل از نگارش جملات بالا.

و اگر هنوز کسی وجود دارد که می خواهد مشروب بنوشد ولی نظر مساعدی نسبت به مسیحیت ندارد، نیچه استدلال دیگری را مطرح می کند تا او را از این کار بازدارد. به عقیده نیچه، هر که میگساری را دوست دارد ذاتاً دیدگاه مسیحی مآبانه ای در باره زندگی دارد:

برای اعتقاد به این که شراب شادی آور است باید مسیحی بود، یعنی به چیزی عقیده داشت که نزد من کاملاً موهوم است.^{۶۸}

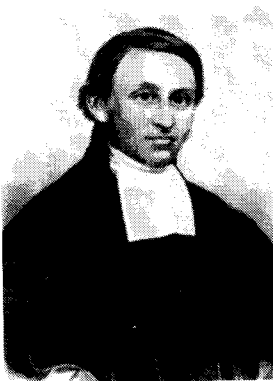
۱۸

او در باره مسیحیت بیش تر از الکل تجربه داشت. در دهکده کوچک روکن نزدیک لایپزیک در ساکسونی متولد شد. پدرش، کارل لودویک نیچه، کشیش بود، مادرش به شدت متدین و دختر یک کشیش، دیوید ارنست اوهلر، بود که در دهکده پوبلز خدمت می کرد که یک ساعت با روکن فاصله داشت. فریدریش در حضور گروهی از روحانیون محلی در اکتبر ۱۸۴۴ در کلیسای روکن غسل تعمید داده شد.



فریدریش عاشق پدرش بود. هر چند در چهار سالگی او را از دست داد، ولی در سراسر زندگی به خاطره اش ادای احترام می کرد. یک بار وقتی پول زیادی نداشت، پس از پیروزی در دعوایی حقوقی علیه ناشری در ۱۸۸۵، سنگ بزرگی برای قبر پدرش سفارش داد که روی آن جمله ای از رساله پولس به قرتیان حک شده بود (رساله اول پولس به قرتیان، باب ۱۳، آیه ۸):

محبت هرگز ساقط نمی شود.



نیچه چنین خاطره ای از پدرش داشت: «او تجسم کامل یک کشیش دهکده بود، فردی ظریف، بلندقد، خوش سیما، دوست داشتنی و نیکوکار. همه جا عزیز و محبوب بود هم به علت شوخ طبعی اش و هم به دلیل همدلی صمیمانه اش، پیش کشاورزان محترم و محبوب بود، هم در گفتار و هم در کردار به عنوان راهنمایی روحانی رحمت می پراکند.»^{۶۹}

ولی این عشق پدر و فرزندی نیچه را از ژرف ترین تردیدها در باره این امر باز نداشت که پدرش، و به طور کلی مسیحیت، بتواند به دردمندان تسلی دهد:

مسیحیت را متهم می کنم. وحشتناک ترین اتهامی را که تا کنون دادستانی بر زبان آورده علیه آن اقامه می کنم. به نظر من، مسیحیت نهایی ترین شکل قابل تصور فساد است... کلیسای مسیحی هیچ چیزی را از فساد خود مصون نگذاشته... من مسیحیت را یگانه نفرین و لعنتی عظیم، یگانه تباهی ذاتی عظیم می نامم...^{۷۰}

انسان باید در هنگام مطالعه عهد جدید دستکش به دست کند. نزدیکی به این همه پلیدی انسان را به این کار و می دارد... در آن همه چیز ترس و بزدلی، خودفریبی و دیده بر خود فرو بستن است... آیا باز باید اضافه کنم که در سراسر عهد جدید فقط یک سیمای شاخص وجود دارد که انسان ناچار است به او احترام بگذارد؟ پیلات، حاکم رومی.^{۷۱}

به بیانی کاملاً ساده:

این روزها مسیحی بودن، ناشایست است.^{۷۲}

۱۹

چگونه عهد جدید در هنگام رویارویی با سختی ها به ما تسلی می دهد؟ با بیان این که بسیاری از این دشواری ها اصلاً سختی نیستند بلکه فضیلت هستند:

اگر کسی نگران ترس و کمرویی است، عهد جدید می گوید:
خوشا به حال حلیمان، زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد (متی، باب ۵، آیه ۵).

اگر کسی نگران نداشتن دوست است، عهد جدید می گوید:
خوشا به حال شما وقتی که مردم به خاطر پسر انسان از شما نفرت گیرند و شما را از خود جدا سازند و دشنام دهند و شما را شریر بنامند... زیرا اینک اجر شما در آسمان عظیم است (لوقا، باب ۶، آیه های ۲۲-۲۳).
اگر کسی نگران شغلی استثمارگرانه است، عهد جدید می گوید:

ای غلامان، آقایان جسمانی خود را در هر چیز اطاعت کنید... چون می دانید که از خداوند مکافات میراث را خواهید یافت، چون که مسیح خداوند را بندگی می کنید (کولسیان، باب ۳، آیه های ۲۲-۲۴).
اگر کسی نگران بی پولی است، عهد جدید می گوید:
سهل تر است که شتر به سوراخ سوزن درآید از این که شخص دولتمند به ملکوت خدا داخل شود (مرقس، باب ۱۰، آیه ۲۵).

ممکن است بین چنین کلماتی و گیلای مشروب تفاوت هایی وجود داشته باشد، ولی نیچه بر هم ارزی ذاتی آن ها تأکید می کرد. هم مسیحیت و هم الکلیسم می توانند ما را متقاعد کنند که لازم نیست به نقص های خود و دنیا توجه کنیم؛ هر دو عزم و اراده ما برای باغبانی کردن سختی هایمان را تضعیف می کنند؛ هر دو شانس دستیابی به رضایت خاطر را از ما دریغ می کنند:

الکل و مسیحیت دو مخدر بزرگ اروپا هستند.^{۷۳}

به روایت نیچه، مسیحیت از افکار بردگان ترسوی امپراتوری روم نشئت گرفته است، بردگانی که دل و جرئت صعود به ارتفاعات کوهستانی را نداشتند، و، بنابراین، برای خودشان فلسفه ای ساختند که ادعا می کرد رفتارهای حقیرانه آن ها دلپذیر است. مسیحیان می خواستند از مؤلفه های واقعی رضایت خاطر (مقام و منصب، رابطه جنسی، مهارت عقلانی و فکری، خلاقیت) بهره مند شوند، ولی شجاعت نداشتند سختی هایی را تحمل کنند که لازمه این چیزهای خوب است. بنابراین، عقیده ریاکارانه ای را رواج دادند که همان چیزی را لعن و نفرین می کرد که دوست داشتند و به آن متمایل بودند ولی آن قدر ضعیف بودند که نمی توانستند برای کسب آن مبارزه کنند، و همزمان چیزی را می ستودند که دوست نداشتند ولی تصادفاً از آن بهره مند بودند. ضعیف بودن به «خوب بودن»، حقارت به «فروتنی»، فرمانبرداری از افراد

مورد تنفر به «اطاعت» و، به بیان صریح نیچه، «ناتوانی از انتقام گیری»^{۷۴} به «بخشایش» بدل شد. به هر احساس ضعفی، روکشی از نامی تطهیرکننده دادند و آن را چنین به شمار آوردند: «عملی اختیاری، چیزی خواستنی، انتخابی، نوعی عمل، نوعی موفقیت».^{۷۵} مسیحیان معتاد به «مذهب راحت طلبی»^{۷۶} در نظام ارزشی خود به چیزی اولویت دادند که آسان بود نه مطلوب، و به این ترتیب زندگی را از قوایش تهی ساختند.

۲۰

داشتن دیدگاه «مسیحی» در باره سختی، محدود به مسیحیان نیست. به نظر نیچه، این امر نوعی امکان روان شناختی همیشگی است. همه ما در چنین مواردی مسیحی می شویم: وقتی نسبت به چیزی ابراز بی تفاوتی می کنیم که در خفا به آن مشتاقیم ولی از آن بی بهره هستیم؛ وقتی سرخوشانه می گوئیم به عشق یا مقام، پول یا موفقیت، خلاقیت یا تندرستی احتیاج نداریم - در حالی که طعم تلخی گوشه های دهانمان را جمع می کند؛ و وقتی علیه آنچه به طور علنی رد می کنیم جنگ های خاموشی به راه می اندازیم، از خاکریز شلیک می کنیم، از لابه لای درختان تک تیراندازی می کنیم.

نیچه می خواست چگونه با مشکلات خود روبرو شویم؟ او از ما می خواست همچنان به چیزهای مورد علاقه خود عشق بورزیم، حتی وقتی آن ها را در اختیار نداریم و ممکن باشد که هرگز هم به آن ها دست پیدا نکنیم. به عبارت دیگر، در برابر وسوسه تحقیر و شریرانه نامیدن خوبی هایی که دستیابی به آن ها دشوار است مقاومت کنیم. شاید زندگی بسیار سوزناک خود نیچه بهترین مثال این الگوی رفتاری باشد.

۲۱

از همان ابتدا، اپیکور یکی از آن فیلسوفان باستان محبوب نیچه بود؛ او اپیکور

را «تسکین دهنده روح اواخر دوران باستان»،^{۷۷} «یکی از بزرگ‌ترین انسان‌ها، خالق شیوه قهرمانی - شبانی فلسفه‌ورزی»^{۷۸} می‌نامید. آنچه در نظر نیچه جذابیت خاصی داشت این ایده اپیکور بود که خوشبختی یعنی زندگی در جمع دوستان. ولی نیچه با رضایت خاطر حاصل از اجتماع ناآشنا بود: «این تقدیر ماست که از لحاظ فکری گوشه‌نشین باشیم و گاه و بی‌گاه با کسی گفتگو کنیم که از لحاظ فکری شبیه خودمان است.»^{۷۹} در سی سالگی شعری در وصف تنهایی سرود، «*Hymnus auf die Einsamkeit*»، که دلش نیامد آن را تمام کند.

همسریابی هم کم‌تر دردناک نبود، مشکلی که تا حدی ناشی از ظاهر - سبیل‌های بزرگ غیر عادی شبیه فیل دریایی - و کمرویی نیچه بود که رفتار خشک بی‌ظرافت سرهنگی بازنشسته را در ذهن تداعی می‌کرد. در بهار ۱۸۷۶، در سفری به ژنو، عاشق دختر موطلائی چشم‌سبز بیست و سه ساله‌ای به نام ماتیلده ترامپداخ شد. طی گفتگویی در باره شعر هانری لانگ فلو، نیچه گفت که هرگز با نسخه آلمانی شعر «پوشال» لانگ فلو برخورد نکرده است. ماتیلده گفت که نسخه‌ای از آن را در خانه دارد و می‌تواند برایش رونویسی کند. نیچه، که دل و جرئت پیدا کرده بود، او را به پیاده‌روی دعوت کرد. ماتیلده صاحبخانه‌اش را به عنوان همدم خود همراه برد. چند روز بعد، نیچه پیشنهاد کرد برای ماتیلده پیانو بنوازد، و بی‌درنگ این استاد سی و یک ساله زبان‌شناسی کلاسیک دانشگاه بال از ماتیلده خواستگاری کرد. سرهنگ سرخوش پرسید: «آیا فکر نمی‌کنی اگر با هم باشیم، هر یک از ما - و نیز پوشال - بهتر و آزادتر از زمانی خواهیم بود که تنها بوده‌ایم؟» «جرئت می‌کنی در تمام مسیرهای زندگی و تفکر... با من همراه شوی؟»^{۸۰} ماتیلده جرئت نکرد.

مجموعه شکست‌های متوالی در امر خواستگاری به نیچه بسیار صدمه زد. با توجه به افسردگی و بیماری نیچه، ریشارد واگنر به این نتیجه رسید که

دو درمان احتمالی وجود دارد: «او باید ازدواج کند یا اپرا بنویسد.»^{۸۱} ولی نیچه نمی‌توانست اپرا بنویسد، و ظاهراً حتی استعداد نداشت که ملودی خوبی بنویسد. (در ژوئیه ۱۸۷۲، دوئت پیاوینی را که نوشته بود برای یک رهبر ارکستر به نام هانس فون بولاو فرستاد و از او خواست که آن را صادقانه ارزیابی کند. فون بولاو گفت آن دوئت، «شدیدترین گزافه‌گویی، عصبانی‌کننده‌ترین و ناموسیقایی‌ترین مجموعه نت‌های کاغذ دستنویسی بوده که تاکنون دیده‌ام»)^{۸۲} او نمی‌دانست آیا نیچه او را دست انداخته یا نه. «شما موسیقی خود را 'هولناک' خوانده‌اید - واقعاً همین طور است.»^{۸۳}

اصرار واگنر شدیدتر شد. با آهنگ یکنواخت می‌گفت: «تو را به خدا با زنی پولدار ازدواج کن!»^{۸۴} او با پزشک نیچه، اوتو آیزر، تماس گرفت و هر دو حدس زدند که بیماری نیچه حاصل خودارضایی شدید اوست. این طنز روزگار بود که تنها زن ثروتمندی که نیچه واقعاً عاشقش بود زن خود واگنر، کوزیما، بود. نیچه سال‌ها احساساتش نسبت به کوزیما را در لباس صمیمیت دوستانه مخفی کرده بود. فقط پس از زوال عقلش بود که واقعیت آشکار شد. نیچه، یا مطابق امضای خودش، دیونوسوس، در کارت پستالی که در ابتدای ژانویه ۱۸۸۹ از تورین برای کوزیما فرستاد نوشت: «آریادنه، تو را دوست دارم.»^{۸۵}

با وجود این، نیچه گاه و بی‌گاه با نظریه واگنر در باره اهمیت ازدواج موافق می‌شد. در نامه‌ای به دوست متأهلش، فرانتس اووریک، چنین نوشت: «به لطف همسرت، اوضاع تو صد بار از من بهتر است. شما با هم لانه و آشیانه‌ای دارید. من، در بهترین حالت، یک غار دارم... ملاقات گاه و بی‌گاه من با مردم شبیه نوعی تعطیلات، و نوعی رهایی از 'خودم' است.»^{۸۶}

در ۱۸۸۲ یک بار دیگر امیدوار شد که زن مطلوبش را یافته: لوآندریاس سالومه، بزرگ‌ترین و دردناک‌ترین عشقش. سالومه بیست و یک ساله، زیبا، باهوش، عشوه‌گر و مجذوب فلسفه نیچه بود. نیچه در برابر سالومه بی‌دفاع

بود، و به او گفت: «دیگر نمی خواهم تنها باشم، بلکه می خواهم یاد بگیرم دوباره انسان باشم. اوه، این جا واقعاً همه چیز برای یادگیری دارم!»^{۸۷} آن ها دو هفته را با یکدیگر در جنگل تاتنبورگ گذراندند و در لوکرن همراه با دوست مشترک خود، پل ره، عکسی عجیب گرفتند.



ولی سالومه بیشتر به نیچه به خاطر فیلسوف بودنش علاقه مند بود نه این که بخواهد او شوهرش باشد. جواب رد او نیچه را بار دیگر دچار افسردگی شدید و طولانی کرد. او به اووریک گفت: «اکنون به شدت بی اعتمادم»، «هر چیزی که می شنوم مرا به این فکر می اندازد که مردم از من نفرت دارند».^{۸۸} نسبت به مادر و خواهرش احساس ناخوشایند خاصی داشت. خواهرش در رابطه او با سالومه مداخله کرده بود. با آن ها قطع رابطه کرد، که این امر بر تنهایی اش افزود («مادرم را دوست ندارم و شنیدن صدای خواهرم برایم دردناک است. هر وقت با آن ها هستم مریض می شوم»)^{۸۹}.

مشکلات حرفه‌ای نیز وجود داشت. در دوران سلامت عقلی نیچه، هیچ یک از کتاب‌هایش بیش از دو هزار نسخه فروش نرفته بود؛ اغلب چند صدتایی فروش رفته بودند. با مستمری معمولی و چند سهمی که از عمه‌اش به ارث برده بود، به زحمت می‌توانست لباس‌های جدیدی بخرد و، به قول خودش، «شبییه بزکوهی»^{۹۰} شده بود. در هتل‌ها، در ارزان‌ترین اتاق‌ها اقامت می‌کرد و اغلب در پرداخت اجاره تأخیر داشت و نمی‌توانست پول گرم کردن اتاق یا ژامبون‌ها و سوسیس‌های مورد علاقه‌اش را بپردازد.

سلامتش مشکل‌آفرین بود. از دوران مدرسه به بیماری‌های زیادی مبتلا بود: سردردها، سوءهاضمه، تهوع و استفراغ، سرگیجه، ضعف بسیار شدید بینایی و بی‌خوابی. بسیاری از این‌ها نشانگان سیفیلیسی بودند که تقریباً به طور قطع در روسپی‌خانه کولونی در فوریه ۱۸۶۵ گرفته بود (گرچه نیچه ادعا می‌کرد در آن‌جا به چیزی غیر از یک پیانو دست نزده است). در نامه‌ای به مالویدا فون مایزنوگ، سه سال پس از سفر به سورتوو، نوشت: «از نظر رنج و عذاب و کف نفس، زندگی من طی سال‌های گذشته شبیه زندگی هر زاهدی در هر زمانی است...»^{۹۱} و به پزشکش چنین گزارش داد: «درد مداوم، احساس نیمه‌فلج بودن، حالتی شبیه دریازدگی، که طی آن به سختی می‌توانم صحبت کنم - این احساس روزی چند ساعت طول می‌کشد. به عنوان تغییر ذائقه، حمله‌های شدید صرع (آخرین آن‌ها مرا مجبور کرد سه روز و سه شب استفراغ کنم؛ آرزوی مرگ می‌کردم). نمی‌توانم بخوانم! فقط به ندرت می‌توانم بنویسم! نمی‌توانم با دوستانم معاشرت کنم! نمی‌توانم به موسیقی گوش کنم!»^{۹۲}

سرانجام، در ابتدای ژانویه ۱۸۸۹، نیچه در آلبرتو کارلو پیاتسای تورین از پا درآمد و اسبی را در آغوش گرفت. او را به خانه شبانه‌روزی‌اش بردند، آن‌جا به فکر کشتن قیصر افتاد، جنگ علیه سامی ستیزان را برنامه‌ریزی کرد، و اطمینان یافت که - بسته به ساعت - دیونوسوس، مسیح، خدا، ناپلئون، پادشاه ایتالیا، بودا، اسکندر کبیر، سزار، ولتر، الکساندر هر تسن و ریشارد

واگنر است؛ سپس او را به سرعت با قطار به تیمارستانی در آلمان فرستادند. در آنجا مادر پیر و خواهر نیچه تا هنگام مرگش، یازده سال بعد در پنجاه و پنج سالگی، از او مراقبت کردند.

۲۲

ولی نیچه به رغم تنهایی، مهجوریت، فقر و بیماری هولناکش، رفتاری که مسیحیان را به آن متهم کرده بود از خود نشان نداد؛ علیه دوستی موضع نگرفت و به مقام، ثروت یا رفاه حمله نکرد. آبه گالیانی و گوته در نظر او قهرمان ماندند. گرچه ماتیلده خواستار چیزی بیش از مکالمه در باره شعر نبود، ولی نیچه همچنان عقیده داشت که «مطمئن ترین درمان بیماری مردانه خود خویشماری، دوست داشته شدن از جانب زنی زرنگ است.»^{۹۳} گرچه بیمار و فاقد مهارت مونتینی یا استندال در اسب سواری بود، به ایده زندگی فعال پایبند ماند: «کتاب خواندن در صبح زود، به هنگام پگاه، در آن هوای تازه و در طلوع نیروهای انسان را بدسگالی می داند.»^{۹۴}

او به شدت مبارزه کرد تا خوشبخت شود؛ ولی هرگاه شکست خورد، مخالف چیزی نشد که زمانی به آن مشتاق بود. او به چیزی متعهد ماند که به نظرش مهم ترین ویژگی انسان شریف بود: این که کسی باشد که «هرگز انکار نمی کند».^{۹۵}

۲۳

پس از هفت ساعت پیاده روی، عمدتاً زیر باران، با خستگی شدید به قلعه پیزکورواتش رسیدم، بالاتر از ابرهایی که دره های انگادین را در پایین آراسته بودند. در کوله پشتی ام یک بطری آب، یک ساندویچ و پاکتی با نشان هتل ادل وایس سیلز - ماریا داشتم که همان روز صبح جمله ای از فیلسوف کوهستان را روی آن نوشته بودم، به این نیت که آن را در هنگام رویارویی با ایتالیا و در ارتفاع ۳۴۰۰ متری برای بادها و صخره ها بخوانم.

نیچه، مثل پدرکشیش خود، به تسلی بخشی متعهد بود. مثل پدرش می خواست به ماراه های کسب رضایت خاطر را نشان دهد. ولی، برخلاف

کشیش ها، یعنی دندانپزشک هایی که دندان مبتلا به درد را می کشند و باغبان هایی که گیاهان دارای ریشه های زشت را از بین می برند، سختی ها را پیش نیاز ضروری رضایت خاطر می شمرد، و، بنابراین، می دانست که تسلی های مصنوعی و ساختگی در نهایت بیش از آن که سودمند باشد ظالمانه است:

بزرگ ترین بیماری بشر از رهگذر مبارزه با بیماری هایش پدید آمده، و داروهای به ظاهر شفا بخش، به مرور، اوضاع را وخیم تر از آنی کردند که قرار بود از میان برود. آدمی به دلیل ناآشنایی، داروهای مستی آور فوری، یا به اصطلاح آرام بخش های آنچنانی را به جای نیروهای به راستی شفا بخش دریافت کرد؛ حتی به این هم وقتی نهاد که این تسکین ها و تسهیل های فوری بیش تر به بهای وخیم تر شدن ژرف و فراگیر درد دست می داد.^{۹۶}

نه هر چیزی که سبب می شود احساس بهتری پیدا کنیم خوب است، و نه هر چیزی که ما را می آزارد بد است.



به طور کلی، در نظر گرفتن حالت های پریشانی و اندوه به مثابه نقیصه، به مثابه حالتی که باید محو شود، (حماقت به تمام معنا) و به مفهومی عام فاجعه ای واقعی به لحاظ پیامدهایش است، حماقتی است مرگبار... تقریباً به همان اندازه احمقانه است که اراده کنیم آب و هوای بد را از میان برداریم.^{۹۷}

یادداشت‌ها

نقل قول‌ها از منابع زیر هستند:

The Last Days of Socrates, plato, translated by Hugh Tredennick, Penguin, 1987

Early Socratic Dialogues, Plato, translated by Iain Lane, Penguin, 1987

Protagoras and Meno, Plato, translated by W.K.C. Guthrie, Penguin, 1987

Gorgias, Plato, translated by Robin Waterfield, OUP, 1994

- | | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| 1. <i>Apology</i> , 29d. | 11. <i>Gorgias</i> , 471e - 472a. |
| 2. <i>Laches</i> , 188a. | 12. <i>Crito</i> , 47b. |
| 3. <i>Laches</i> , 190e - 191a. | 13. <i>Crito</i> , 47a-48a. |
| 4. <i>Laches</i> , 191c. | 14. <i>Apology</i> , 37a-b. |
| 5. <i>Meno</i> , 78c - 79a. | 15. <i>Apology</i> , 30d-31a. |
| 6. <i>Apology</i> , 36b. | 16. <i>Phaedo</i> , 116c-d. |
| 7. <i>Apology</i> , 36d. | 17. <i>Phaedo</i> , 117a-d. |
| 8. <i>Apology</i> , 29d. | 18. <i>Phaedo</i> , 117d. |
| 9. <i>Apology</i> , 36a. | 19. <i>Phaedo</i> , 118a. |
| 10. <i>Gorgias</i> , 472a-b. | |

تسلی بخشی در مواجهه با کم پولی

نقل قول ها از منابع زیر هستند:

The Essential Epicurus, Epicurus, translated by Eugene O'Connor, Prometheus Books, 1993

The Epicurean Inscription, Diogenes of Oinoanda, translated by Martin Ferguson Smith, Bibliopolis, 1993

On the Nature of the Universe, Lucretius, translated by R.E.Latham, revised by John Godwin, Penguin, 1994

1. *Fragments*, VI.10.
2. *Letter to Menoeceus*, 128.
3. *Fragments*, 59.
4. *Letter to Menoeceus*, 122.
5. *Lucretius, De Rerum Natura*, III, 1070.
6. *Fragments*, 54.
7. *Fragments*, 39.
8. *Principal Doctrines*, 27.
۹. به نقل از Seneca, *Epistle*, XIX.10
10. *Vatican Sayings*, 58.
11. *Letter to Menoeceus*, 126.
12. *Letter to Menoeceus*, 124-5.
13. *Letter to Menoeceus*, 125.
14. *Principal Doctrines*, 29.
15. *Letter to Menoeceus*, 130.
۱۶. گزارش پورفوری از دیدگاه اپیکور در *Abstinence On* و I.51.6-52.1
17. *Fragments*, 69.
18. *Vatican Sayings*, 71.
19. *Vatican Sayings*, 81.
20. *Principal Doctrines*, 29.
21. Diogenes of Oinoanda, *Fragment* 109.
22. Diogenes of Oinoanda, *Fragment* 108.
23. Diogenes of Oinoanda, *Fragment* 2.
24. Diogenes of Oinoanda, *Fragment* 3.
25. Lucretius, *De Rerum Natura*, V, 1133-4.
26. *Fragments*, 39.
27. Lucretius, *De Rerum Natura*, II, 20-33.
28. *Vatican Sayings*, 25.
29. Lucretius, *De Rerum Natura*, V, 1430-5.
30. *Letter to Menoeceus*, 129.

تسلی در مواجهه با ناکامی

نقل قول ها از منابع زیر هستند:

The Annals of Imperial Rome, Tacitus, translated by Michael Grant, Penguin, 1996

The Twelve Caesars, Suetonius, translated by Robert Graves, Penguin, 1991

Dialogues and Letters, Seneca, translated by C.D.N. Costa, Penguin, 1997

- Letters from a Stoic*, Seneca, translated by Robin Campbell, penguin, 1969
- Moral Essays*, Volume I, Seneca, translated by John W.Basore, Loeb-Harvard 1994
- Moral Essays*, Volume II, Seneca, translated by John W.Basore, Loeb-Harvard, 1996
- Moral and Political Essays*, Seneca, translated by John M.Cooper and J.F. Procopé, CUP, 1995
- Naturales Quaestiones* I & II, Seneca, translated by T.H. Corcoran, Loeb-Harvard, 1972
1. Tacitus, XV.62.
 2. Tacitus, XV.63.
 3. *Epistulae Morales*, CIV.28-9.
 4. Suetonius, *Caligula*, IV.22.
 5. Suetonius, *Caligula*, IV.30.
 6. *Epistulae Morales*, LXXVIII.3.
 7. *De Ira*, II.36.5-6.
 8. *De Ira*, II. 21.7.
 9. *De Ira*, I. 19.4.
 10. *De Ira*, II. 25.3.
 11. *De Ira*, III. 35.2.
 12. *De Ira*, II. 31.4.
 13. *Epistulae Morales*, XCI.15.
 14. *Epistulae Morales*, XCI.4.
 15. *De Consolatione ad Marciam*, XI.3.
 16. *De Consolatione ad Marciam*, IX.5.
 17. *Naturales Quaestiones*, I.VI.11-12.
 18. *De Consolatione ad Marciam*, IV.I.
 19. *De Consolatione ad Marciam*, IX.1-2.
 20. *De Consolatione ad Marciam*, X.4.
 21. *De Ira*, II. 10.7.
 22. *Epistulae Morales*, LXXII.7.
 23. *Epistulae Morales*, XCI.7.
 24. *Epistulae Morales*, XCLI.6.
 25. *Epistulae Morales*, XCI.9.
 26. *Epistulae Morales*, XCI.12.
 27. *De Consolatione ad Marciam*, XI.1.
 28. *De Ira*, II.31.4.
 29. *De Consolatione ad Marciam*, IX.3.
 30. *Epistulae Morales*, XIV.16.
 31. *Epistulae Morales*, XXIV.1.
 32. *Epistulae Morales*, XXIV.1-2.
 33. *Epistulae Morales*, XXIV.3.
 34. *Epistulae Morales*, XXIV.17.
 35. *Epistulae Morales*, XVIII.9.
 36. *Epistulae Morales*, XVIII.5-9.
 37. *Vita Beata*, XXIII.1.
 38. *Vita Beata*, XXV.5.
 39. *De Constantia*, V.4.
 40. *Epistulae Morales*, IX.4.
 41. *Vita Beata*, XXII.2.
 42. *Epistulae Morales*, IX.5.
 43. *Consolation to Helvia*, V.4.
 44. *De Constantia*, X.3.
 45. *De Constantia*, X.2.
 46. *Epistulae Morales*, LXXXI.25.
 47. *Epistulae Morales*, VI.7.
 48. *Epistulae Morales*, LVI.1-2.
 49. *Epistulae Morales*, LVI.5.
 50. Bishop Hippolytus, *Refutation of All Heresies*, I.21.
 51. *De Ira*, III.16.1.
 52. *De Tranquillitate Animi*, XIV.3.

53. *Naturales Quaestiones*, II.16.

55. *Epistulae Morales*, CVII.7-9.

54. *Naturales Quaestiones*, VI.31.1-2.

56. *De Consolatione ad Marciam*, XI.1.

تسلی بخشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی

نقل قول‌ها از منابع زیر هستند:

The Complete Essays, Michel de Montaigne, translated by M.A. Screech, Penguin, 1991

شماره‌ها ابتدا به شماره جلد، سپس به شماره مقاله و در آخر به شماره صفحه اشاره دارند.

- | | |
|------------------|------------------|
| 1. II.17.741. | 26. 1.21.112. |
| 2. III.3.933. | 27. 1.21.115. |
| 3. III.3.933. | 28. II.29.801. |
| 4. II.12.558. | 29. 1.21.115. |
| 5. II.10.463. | 30. III.2.908. |
| 6. III.3.932. | 31. III.13.1269. |
| 7. II.12.544. | 32. III.13.1231. |
| 8. II.12.544. | 33. III.5.956. |
| 9. II.37.870. | 34. III.5.967. |
| 10. II.12.534. | 35. III.5.967. |
| 11. II.534. | ۳۶. مقدمه |
| 12. II.12.517. | 37. III.5.1004. |
| 13. I.14.57. | 38. III.5.992. |
| 14. II.12.541. | 39. III.13.1232. |
| 15. III.13.219. | 40. III.13.1232. |
| 16. III.5.1005. | 41. III.5.992. |
| 17. II.12.637. | 42. III.9.1119. |
| 18. II.37.865. | 43. III.9.1121. |
| 19. I.21.115. | 44. III.5.1010. |
| 20. I.21.116. | 45. III.9.1114. |
| 21. I.21.116. | 46. III.13.1226. |
| 22. III.5.994. | 47. III.13.1226. |
| 23. I.3.15. | 48. I.26.176. |
| 24. III.13.1261. | 49. I.23.123. |
| 25. 1.21.112. | 50. II.12.647. |

51. I.23.125.
52. II.12.538.
53. I.31.234.
54. I.31.239.
55. II.12.521.
56. I.31.241.
57. I.31.231.
58. I.23.126.
59. II.12.558.
60. II.12.606.
61. III.13.1220.
62. II.12.613.
63. III.9.1110.
64. I.28.212.
65. I.28.211.
66. III.9.1112 (پانوشت).
67. I.28.217.
68. *Montaigne's Travel Journal*, translated by Donald M. Frame, North Point. Press, 1983, p.125.
69. III.9.1109..
70. II.12.543..
71. II.12.542.
72. II.17.749.
73. I.25.153-4.
74. II.17.730.
75. I.25.156.
76. II.12.604.
77. III.2.912.
78. II.29.800.
79. I.20.99.
80. II.17.741.
81. III.5.971.
82. I.21.117.
83. I.38.264.
84. III.13.1261.
85. II.12.542.
86. II.17.740.
87. I.39.276.
88. II.10.459.
89. II.12.566.
90. I.26.194.
91. III.12.1173.
92. II.17.746.
93. III.5.989.
94. III.5.989.
95. I.25.155.
96. I.26.170.
97. II.10.458.
98. Seneca, *Consolation to Helvia*, XV.4.
99. III.12.1196.
100. III.2.912.
101. III.2.912.
102. I.25.154.
103. III.12.1197.
104. II.10.465.
105. II.10.464.
106. III.13.1212.
107. III.13.1218.
108. III.12.1175.
109. III.2.908.
110. III.13.1251.
111. III.13.1252.
112. III.13.1250.
113. III.13.1255.
114. III.13.1230.

تسلی بخشی قلب شگسته

نقل قول ها از منابع زیر هستند:

Parerga and Paralipomena, Volumes I and II, Arthur Schopenhauer, translated by

E.F. Payne, OUP, 1972 (P2 و P1 (علائم اختصاری

The World as Will and Representation, Volumes I and II, Arthur Schopenhauer,

translated by E.F.J. Payne, Dover Publications, 1966 (W1 و W2 (علائم اختصاری

Manuscript Remains (4 Volumes), Arthur Schopenhauer, edited by A. Hübscher, Berg,

1988 (MR (علامت اختصاری

Gesammelte Briefe, Arthur Schopenhauer, edited by A. Hübscher, Bonn, 1978

(GB (علامت اختصاری

Gespräche, Arthur Schopenhauer, edited by A. Hübscher, Stuttgart, 1971

(G (علامت اختصاری

Schopenhauer und die wilden Jahre der Philosophie, Rüdiger Safranski, Rowohlt, 1990

1. P2.XII.156.

22. MR4.4.131.

2. P2.XI.287.

23. GB.83.

3. P2.XII.155.

24. GB.106.

4. MR4.2.121.

25. MR3.1.139.

5. MR4.2.36.

26. MR3.4.26.

6. Safranski, p.74.

27. P1.VI.482.

7. Safranski, p.78.

28. G.58.

8. Safranski, p.48.

29. P2.XI.146.

9. G.15.

30. Safranski, p.419.

10. Safranski, p.267.

31. MR4.7.25.

11. GB. 267.

32. P2.XII.153.

12. MR1.597.

33. G.88.

13. MR3.1.50.

34. Safranski, p.422.

14. MR1.628.

35. W2.30.

15. G.239.

36. W1.356.

16. P2.XXVII.369.

37. Safranski, p.427.

17. MR3.1.76.

38. MR3.2.90.

18. MR3.1.26.

39. W2.243.

19. P1.3.144.

۴۰. W ، مقدمه ، ۱۸۴۴.

20. MR3.3.12.

41. P1.298.

21. MR4.7.50.

42. Safranski, p.18.

- | | |
|----------------|---|
| 43. MR3.II.5. | 59. W2.555. |
| 44. P2.614-26. | 60. P2.XIV.166. |
| 45. G. 225. | 61. W2.558. |
| 46. MR4.7.102. | 62. W2.557. |
| 47. P2.XI.287. | 63. W2.545. |
| 48. W2.532. | 64. W2.536. |
| 49. W2. 533. | 65. W2.354. |
| 50. W2. 534. | 66. W2.353. |
| 51. W2.534. | 67. W2.634. |
| 52. W2.210. | 68. P1.VI.480. |
| 53. W2.209. | 69. W2.427. |
| 54. W2.536. | 70. <i>The Sorrows of Young Werther</i> , |
| 55. W2. 549. | Goethe, translated by Michael Hulse, |
| 56. W2.546. | Penguin, 1989, p.115. |
| 57. W2. 546. | 71. P2.XIX. 208. |
| 58. W2.558. | 72. W1.206. |

تسلی‌بخشی در مواجهه با سختی‌ها

نقل قول‌ها از منابع زیر هستند:

- Daybreak*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, CUP, 1997
(علامت اختصاری D)
- Ecce Homo*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, Penguin, 1979
(علامت اختصاری EH)
- Beyond Good and Evil*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, Penguin, 1973 (BGE علامت اختصاری)
- Human, All Too Human*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, CUP, 1996 (HAH علامت اختصاری)
- Wanderer and His Shadow*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale and collected in HAH (Ibid), CUP, 1996 (WS علامت اختصاری)
- Untimely Meditations*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, CUP, 1997
(UM علامت اختصاری)
- The Anti-Christ*, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale and collected in *Twilight of the Idols and the Anti-Christ* Penguin, 1990 (AC علامت اختصاری)
- The Will to Power*, Friedrich Nietzsche, translated by Walter Kaufmann & R.J. Hollingdale, Vintage, 1968 (WP علامت اختصاری)

The Gay Science, Friedrich Nietzsche, translated by Walter Kaufmann, Vintage, 1974
(علامت اختصاری GS)

Twilight of the Idols, Friedrich Nietzsche, translated by Duncan Large, OUP, 1998
(علامت اختصاری TI)

On the Genealogy of Morality, Friedrich Nietzsche, translated by Carol Diethe, CUP, 1996
(علامت اختصاری GM)

Sämliche Briefe: Kritische Studienausgabe, Friedrich Nietzsche, 8 volumes, DTV and de Gruyter, 1975-84

- | | |
|--|---|
| 1. EH.3.5. | 21. Letter to his mother, 3/21/85 |
| 2. EH.14.1. | 22. D. 553 |
| 3. EH.14.1. | 23. TI. IX. 49. |
| 4. Letter to Malwida von Meysenbug,
24/9/86. | 24. TI. IX. 51. |
| 5. EH.3.1. | 25. TI. IX. 49. |
| 6. BGE.225. | 26. Stendhal, <i>Voyages en France</i> , Pleiade,
p. 365. |
| 7. WP. 910. | 27. Montaigne, <i>Essays</i> , III. 5. 968. |
| 8. EH. Foreword 4. | 28. Stendhal, <i>Oeuvres Intimes</i> , Volume I,
Pleiade, p.483. |
| 9. D. 381. | 29. TI.IX.24. |
| 10. From <i>Rückblick auf meine zwei
Leipziger Jahre</i> , III. 133, <i>Werke</i> ,
karl Schlechta Edition. | 30. GS.12. |
| 11. Schopenhauer, W ₂ . 150. | 31. GS.19. |
| 12. Schopenhauer, PI.v.a.I | 32. HAH.I.163. |
| 13. Letter to his mother and sister,
5/11/65: | 33. EH.Foreword, 3. |
| 14. Letter from Malwida von
Meysenbug, 28/10/76 | 34. GM.II.24. |
| 15. TI. X.2. | 35. HAH.II.358. |
| 16. EH. 2. 10 | 36. UM.III.5. |
| 17. Letter to Cosima wagner, 19/12/76 | 37. Letter to his mother, 19/7/70. |
| 18. Schopenhauer, PI.v.a.I | 38. Letter to Paul Rée, end of July
1879. |
| 19. GS. 283. | 39. Letter to Peter Gast, 14/8/81. |
| 20. Letter to Malwida von Meysenbug,
early May 1884 | 40. Letter to Carl Von Gersdorff,
28/6/83. |
| | 41. WS.324. |
| | 42. TI.I.34. |

43. HAH.I.246.
44. Montaigne, *Essays*, III.13.1237.
45. HAH.II.332.
46. HAH.I.163.
47. Letter to his mother, 21/7/79.
48. D.560.
49. TI.III.4.
50. BGE.2.
51. WP.351.
52. BGE.23.
53. WP.1025.
54. HAH.II.220.
55. TI.V.1.
56. Letter to his mother, 16/4/63.
57. Letter to Carl Von Gersdorff, 25/4/65.
58. EH.2.1.
59. TI. VIII.2.
60. GS.III.134.
61. EH.2.1.
62. GS.338.
63. *Utilitarianism*, J.S. Mill, Chapter 2, Paragraph 2, Penguin, 1994.
64. BGE.253.
65. TI.1.9.
66. BGE.225.
67. GS.283.
68. EH.2.1.
69. III.93. *Werke*, Karl Schlechta Edition.
70. AC.62.
71. AC.46.
72. AC.38.
73. TI.VIII.2.
74. GM.I.14.
75. GM.I.13.
76. GS.338.
77. WS.7.
78. WS.295.
79. Letter to Paul Deussen, ?/2/70.
80. Letter to Mathilde Trempe-dach, II/4/76.
81. Diary, Cosima Wagner, 4/4/74.
82. Letter from Hans Von Bülow, 24/7/72.
83. Letter from Hans Von Bülow, 24/7/72.
84. Letter from Richard Wagner, 26/12/74.
85. Postcard to Cosima Wagner, ?/1/89.
86. Letter to Franz Overbeck, Late March or early April 1886.
87. Letter to Lou Salomé, 2/7/82.
88. Letter to Franz Overbeck, 25/12/82.
89. Letter to Franz Overbeck, ?/3/83.
90. Letter to his mother, 4/10/84.
91. Letter to Malwida Von Meysenbug, 14/1/80.
92. Letter to Doctor Otto Eiser, ?/1/80.
93. HAH.I.384.
94. EH.2.8.
95. TI.IX.49.
96. D.52.
97. EH.14.4.

نمایه

- افلاطون، ۱۰، ۱۲، ۲۶، ۳۱، ۶۰، ۱۳۵، ۱۳۷،
۵-۱۴۴، ۱۷۲، ۱۸۸، ۱-۱۹۰، ۴-۱۹۳،
۷-۱۹۶، ۱۹۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۹۱
امیدوکلِس، ۱۷۲
اوریبید، ۵۱
اوکلیدِس، ۴۷
اووید، ۱۳۷
ایران، ۲۵
ایزیس، ۵۸
ایل دولاسیته، ۵۹

بخت، ۱۰۳، ۱۱۲
بَلینی، جیوانی، ۵۹، ۸۵
بودا، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۸۷

پارمنیدِس، ۱۷۲
پریکلِس، ۱۲، ۴۰
پلاته، ۲۵، ۳۲، ۴۴
پلوپونزی، ۲۴، ۴۳، ۵۱
پلوتارک، ۵۱
پول، ۱۷، ۲۰، ۷-۲۶، ۲-۳۱، ۶-۳۵، ۴۱-۵۸،
۶۱-۶۹، ۳-۷۱، ۶-۷۵، ۶-۱۱۵، ۱۸۴
۲۸۷، ۲۸۳، ۲۸۰، ۲۵۳، ۲۳۰، ۱۸۸
پولوس، ۴۰-۳۹
پومپئی، ۵۸، ۹۳، ۱۰۵، ۲۴۹، ۲۵۵

آپلودوروس، ۴۷، ۴۹، ۱۷۲
آپولون، ۴۰
آتن، ۱۰، ۳-۱۲، ۱۷، ۲۰، ۲۲، ۲۶، ۲۸، ۳۴،
۳۵، ۴۰-۳۹، ۵-۴۳، ۵۱، ۶۷، ۶۹-۷۰
۸۰، ۹۱، ۱۶۰، ۱۷۳
آرخلائوس، ۲۰، ۴۰
آریستوفان، ۴-۲۳، ۳۲، ۴۳، ۲۹۱
آسیای صغیر، ۶۰، ۷۹، ۱۸۲
آناکساگوراس، ۱۷۲
آناکسیمندر، ۱۷۲
آنتیستنس، ۴۷
آنوتوس، ۱۰، ۳۴، ۴۶، ۵۱
آپسخینِس، ۴۷

ابرمرد، ۲۵۱
ایگنس، ۴۷
اراسموس، ۱۳۵
ارسطو، ۱۳۵، ۱۷۹، ۱-۱۸۰، ۱۸۴، ۱۹۰،
۳-۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۴۷
استبداد، ۴۰-۳۹
استندال، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۵، ۸-۲۷۷
اسکندر کبیر، ۲۸۷
اضطراب، ۱-۷۰، ۷۴، ۸۰، ۹۵، ۴-۱۱۳،
۱۲۵، ۱۲۹، ۲۴۵، ۲۶۶، ۲۷۱
افسردگی، ۶۵، ۹۳، ۲۳۳، ۲۸۴، ۲۸۶

- رواقیگری، ۱۱۶
- سزار، ۱۳۷، ۱۸۰، ۱۹۸، ۲۸۷
- سقراط، ۴-۱۱، ۲۰-۱۹، ۷-۲۳، ۵۲-۳۰، ۶۶، ۸۹، ۹۱، ۹۴، ۱۳۶، ۱۶۰، ۱۸۸-۹
- ۲۹۱، ۲۵۵
- سوفرونیسکوس، ۲۰
- سیسیل، ۲۴، ۳۹، ۱۱۴
- سیمپاس، ۴۷
- شجاعت، ۲۵
- شوخی طبعی، ۵۹، ۸۵، ۴-۲۵۳، ۲۸۰
- شهرت، ۳۶، ۹۱، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۶۳، ۱۸۸
- ۲۱۶-۷
- عدالت، ۷-۲۶، ۵۰-۴۹، ۱۱۰
- عشق، ۶۱، ۶۹، ۷۶، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۴۱، ۱۶۳
- ۱۸۳، ۴-۲۲۱، ۲۲۶، ۲۲۹، ۳-۲۳۲
- ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۳
- فائنارته، ۲۰
- فایدونوس، ۴۷
- فایده‌گرایی، ۲۷۷
- فرهنگ والا، ۱۵۴
- فضیلت، ۱۹، ۷-۲۵، ۲-۳۱، ۱۴۳، ۱۸۱
- ۱۹۶، ۲۵۶، ۲۸۱
- فقیر، ۳۲، ۹۷، ۱۱۴
- فورتونا، ۸-۱۰۳، ۹-۱۰۴، ۲-۱۱۱، ۱۱۵
- ۱۲۷، ۱۱۶-۷
- کالیگولا، ۹۳، ۱۰۶، ۱۱۱
- کانت، ۲۱۱
- کیس، ۴۷
- کنسیپوس، ۴۷
- کریتوبولوس، ۴۷
- کریتون، ۱۲، ۴۲، ۴۷، ۴۹، ۲۹۱
- کسانتیپه، ۱۲، ۲۰، ۴۸
- ناکیتوس، ۹۰، ۹۲، ۱۷۱
- نالس، ۱۷۲، ۳-۱۸۲
- تریسیون، ۴۷
- تکبر، ۴۱، ۴۵، ۱۲۱
- تندرستی، ۲۶، ۶۳، ۷۰، ۷۹، ۱۰۳، ۱۳۰
- ۴-۱۴۳، ۱۹۰، ۷-۲۲۶، ۲۷۰، ۲۸۳
- تیموکراتس، ۶۱
- ثروت، ۲۶، ۶۹، ۷۱، ۷۹، ۳-۸۲، ۶-۱۱۴
- ۲۸۸
- جنون، ۲۳، ۲۵، ۹۷، ۱۴۳
- حکمت، ۱۴، ۲۰، ۳۶، ۶۱، ۶۸، ۷۰، ۹۵
- ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۵۴
- ۱۷۲، ۲-۱۸۱، ۱۸۴، ۷-۱۸۶، ۱۹۵
- ۲۰۱، ۲۴۷، ۲۶۱
- خارمیدس، ۴۴، ۲۹۱
- خوشبختی، ۴۰، ۶۱، ۶۳، ۶۶، ۶-۷۱، ۱-۸۰
- ۸۳، ۸۵، ۸-۱۳۷، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۰
- ۲۲۱، ۳۰، ۲۲۹-۷، ۲۳۶-۸، ۲۷۷، ۲۸۴
- داوید، ژاک لویی، ۹
- داوینچی، لئوناردو، ۲۶۷
- دایدالوس، ۳۳
- دموکریتوس، ۱۷۲
- دولابونسی، اتی‌ین، ۱۷۴
- دیونوسوس، ۲۳، ۴۰، ۲۸۵، ۲۸۷
- رافائل، ۱۲، ۹-۲۶۷، ۲۷۶
- رم، ۹۰-۸۹، ۹۳، ۱۱۷، ۹-۱۲۸، ۱۳۵، ۱۵۶
- ۲۵۵
- رنج، ۴۷، ۳-۷۲، ۸۰، ۸۳، ۹۱، ۹۳، ۱۲۸
- ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۸۷، ۲۱۰، ۲۳۲، ۲۴۱
- ۶-۲۴۵، ۲۴۸، ۷-۲۵۶، ۲۶۷، ۸-۲۷۷
- ۲۸۷

ملتوس، ۳۴، ۵۱	کمریوی، ۵۰، ۱۵۱، ۱۹۷، ۲۶۲، ۲۸۱، ۲۸۴
ملی‌گرایی، ۱۶۹	کوروش، ۲۱-۱۱۹
منکسنوس، ۴۷، ۲۹۱	کییکرو، ۱۳۵، ۴۰-۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۹۱
منون، ۷-۲۶	۱۹۶-۷
موسیقی، ۶۰، ۲۸۵، ۲۸۷	گوته، ۹-۲۰۸، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۵۰، ۲۵۲-۵
میگساری، ۲۷۴-۷، ۲۷۶، ۲۷۹	۲۸۸
ناپلئون، ۲۱۷، ۲۳۹، ۵-۲۵۴، ۲۵۸، ۲۸۷	لاخس، ۲۴-۵، ۲۹۱
نخبه‌گرایی، ۴۱	لاروشفوکو، ۲۵۰
نرون، ۹۰، ۹۳، ۹-۱۲۸، ۱۳۱	لاکروا، واندركروز، ۵۹
نیکياس، ۲۴-۵، ۴۰	لوکرتیوس، ۶۵، ۳-۸۱، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۹۱
واگنر، ریشارد، ۵۰-۲۴۹، ۲۸۴-۵، ۲۸۸	لیکون، ۳۴، ۵۱
ولاسکز، ۵۶	مذهب، ۱۶۹، ۲۷۳، ۲۷۷
ولتر، ۲۵۳، ۲۸۷	مردم‌سالاری، ۴۴
ویرزیل، ۱۳۷	مرگ، ۲-۱۰، ۱۴، ۴۵-۵۲، ۷۱، ۸۹-۹۲، ۹۵
هراکلیتوس، ۱۷۲، ۱۹۳	۱۰۳، ۸-۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۶۶، ۱۷۵
هرتسن، الکساندر، ۲۸۷	۲۸۷، ۲۰۶، ۱۸۴
هرموگنس، ۴۷	مسیحیت، ۲۱۱، ۸۲-۲۷۹
هرودوت، ۲۵۰	مطالعه، ۵۹، ۶۱، ۱۰۴، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۴۰
هگل، ۲۱۰	۱۶۴، ۱۶۸، ۲-۱۷۱، ۷-۱۸۶، ۱۹۳
	۲۸۱، ۲۶۸، ۲۳۹، ۲۳۴، ۲۱۴، ۱۹۸
	مقام و منصب، ۱۱۷، ۲۸۲

این کتاب می‌کوشد تا با استناد به آثار شش فیلسوف بزرگ
راه‌حلهایی برای مشکلات روزمره ما ارائه کند. با خواندن
این کتاب از «سقراط» می‌آموزیم که عدم محبوبیت را نادیده
انگاریم؛ «سنگا» به ما کمک می‌کند تا بر احساس یأس و
ناامیدی غلبه کنیم؛ و «اپیکور» بی‌پولی ما را چاره می‌کند.
«مونتنی» راهنمای مناسبی برای درمان ناکارایی ماست؛
عشاق دلشکسته می‌توانند با خواندن آثار «شوپنهاور»
تسلی خاطر یابند؛ و کسانی که در زندگی با سختی‌های زیادی
روبرو هستند با «نیچه» همذات‌پنداری خواهند کرد.

«تسلی‌بخشی‌های فلسفه» یکی از آخرین آثار آلن دوباتن
است که تاکنون بیش از دویست هزار نسخه از آن در سراسر
جهان به فروش رفته است.